

موزه بهارستان تهران
کتابخانه و موزه ملی ایران
تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی

قسمت اول

تصنیف

ابو الفضل بیهقی رحمه الله

در احوال سلطان مسعود پسر سلطان محمود غزنوی
که اصل نسخه آنرا مستر دلیو - ایچ - موزی صاحب
متوفی تصحیح کرده بودند

باهتمام

کپتان ولیم نامولیس صاحب

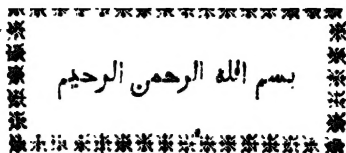
برای

اشیاء تک موسیقی بنگاله منطبع شد



کلاکتہ

کالج پریس - سنه ۱۸۹۲ ع



ذکرنامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم و بی انعم دراز باد در بزرگی و
دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نیت در دنیا و آخرت -
نبستند بندگان از تکذیب باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر
مناور که امروز انجامه بقدیم اند بران جهان که پس ازین چون فرمان
عالی در رسد موج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
و بی انعم اطل الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عواقب و موانع بر
افتاد و زائل گشت و کارها یک روی شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت است و نیایش درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
على رسوله محمد و آله اجمعین و قضای ایند عز و جل چنان رود
که بی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دران باشد
که بفرمان بی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کمکاری و قدرت و در هر چه
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل بی رسد ازین بدان
و ازان بدین ای ان يرث الله الارض و من عليها و هو خير الوارثین

و امیر محمد امام الله سلامتہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی
 از اول الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر
 که به پیچ حال خود فرستادند یعنی مصنف این کتاب و هم داستان
 نباشد و اگر کسی از خدمتگاران خاندان و جزایشان در وی سخنی
 نا هموار گوید چه هر چه گویند با اصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته
 بود که مدتی پسر پسر مرگ غزنویان و خراسان و هندوستان نشینند که
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمه الله علیه ناچار باید نشست
 و آن تحت را بدارست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد
 در هر بابی چنانکه بدستشان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی
 بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و نقیض پیش رفتند و شروط
 فرمان بر آن ای اندران نگاه داشتند و چون دست مرگ وی سپری شد
 و خدای عز و جل شایع بزرگ را از اصل مرگ که وی عهد بحقیقت
 بود به بدن آن روزی داشت و سایه بر مسکنت انداد که خدیفه بود
 و خدیفه خدیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شد رفتند
 و طاعت او را فریضه تردد کتاب و امروز که دایم بدام بندان موشح شد
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در مطاعه بخط عالی بود و امیر محمد را
 بقعه کوه شام موقوف کردند سببش آنکه همه اشکر باصلاح صف کشیده
 بودند از نزدیک مراد و دور جایی از صحرا و بسیدار سخن و مناظره
 رفت و وی گفت او را بگوزگان باز باید فرستاد و با کسان و یا با

خویشتن مرقه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف
 باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی
 برچه جمله رسد بیداب و بی بنده بگتکین حاجب با خیل خویش
 و پانصد سوار خیداره در پای قلعه است در شارسدان بنیدیل فرود آمده
 نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و روی بدرگاه
 عالی آرند خنای نیفتند و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله
 اعیان اند تا حال را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت
 خداوند عالم سلطان بزرگ امام الله سلطان که آنچه بآول رفت از
 بندگان تجاوز فرمایند که اگر در آن وقت سکون را کوی بیوستند و
 اختیار کردند و اندران فرمان را از آن خداوند ماضی و مضی الله
 عنه نگاه داشتند اکنون که خواهند حق تر پیدا آمد و فرمان وی
 رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بتامی
 بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که
 در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن
 کار کنند و مبشران مسوم از خدمتشان همی غرضین فرستادند و ازین
 حالها که برفت و آمدن رایت عالی نقره الله بهرات بطالع سعد
 انهی دادند تا منگه سیده داده و دیگر بندگان شادمانه شوند و
 سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسند تا در اطراف آن
 ولایت خللی نیفتند باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکیتراک
 برین جمله برفتند و سه خیلندش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزین

پرسیدند و روز ادینه بتکلیف آباد خطبه بدام سلطان مصعود کردند
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
آمدند و بهیار درم و دینار نثار کردند و کبری با نام برفت و نامه
رفته بود تا به بست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصکرا امیدی و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیامدندی
و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بدامه
و سوار در یافتند چنانکه حکم حال و مشاهده واجب گردی و پس
باز گشتندی سوی خیمه‌ای خویش و امیر محمد را سخت زیگو می
داشتندی و ندیدان خاص او را دستوری بود نزدیک وی می‌رفتند
و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و رباحین
می‌بردند. از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
دو سه چون متحیری و غمناکی می بود چون نان بخوردی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه تقدیر است زچار باشد و در غمناک بودن پس
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان می‌ترسیم
که او را سودا غنیه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه
را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سوی هرات کشید باز بشارب درآمد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر قدهی با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

دل رو و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت غم
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گردانند اما
 چون شراب در يافت و بخفتند خماري منکرارند که بيدار شوند و سه روز
 بدارد - و خيلتاشان که رفته بودند سوي غزنین باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسيد بغزنین چند روز شادي کردند خاس و عام و
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند که کاري قرار
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بوعلبي کوتوال گفته بود تا نامها
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش که چون
 خامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنین و بلخ و تخارستان و کوزکانان
 تا همه جايتها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعيان فقها و قضاة و خطيب
 برباط جرمق بماده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکيناباد
 بانجا رسيديم شاد شدند و سوي غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین
 رسيديم و نامه سرهنگ کوتوال را داهيم در وقت مثال داد تا بر
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهرجاي رسانيدند و ملکه سیده
 والده سلطان مسعود از قلعه بزيير آمدند با جمله حرات و بسراي
 ابو العباس اسفرايني رفتند که بر رسم امير مسعود بود بروزگار امير
 محمود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج
 مطربان شهر و بوقيان و شادياباد بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند
 و ما را بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و چامه يافتيم
 و روزي گذشت که کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

و نیمه شب با جوابهای نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست دو خیلانش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده بود بجمله کسبیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار ازان ری یکی ترکی و یکی اعرابی و چهار اسپه بودند و بچهار و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که خیلانشان بر دست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقنعه کوهشیر چون علی نامها بر خواند و بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسعد دبیر نامه را بر ملاه بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود اراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و اندازه بگذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بوسعد نام سلطان بگفت همکان پیداده شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم فوج فوج لشکر را کسبیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پبلان و زراد خانه و تور خانه و خزانه بیاید تا در زمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه شغل ملک

بدو معوض خواهد بود ر پایگاه و جاده او از همه پایگاهها و جاهها .
 برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را عاید گفت تا
 لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند
 شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارد اید و پس ازان
 فرود آمده تدبیر گھیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
 سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمعه باز گشت
 و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
 از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر
 مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعد دبیر داد که تل بر خواند که
 نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که
 پدر ما امیر ماضی گذشته شده امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند
 تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز آن نبود و ما ولایتی
 دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
 نبود آن دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی
 سویی برادر بتعزیت و تهدیت و نصیحت اگر شنوده آمدی خلیفه
 ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ
 مضایقه نکردیم و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و
 مقدمان لشکر بخواندیم و قصد بغداد کردیم تا مملکت مسلمانان
 زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و
 پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون
 چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعه کوه شیر می باشد گشاده با قوم
 خویش بجمعه چه او را بهیچ حال بگوزکن نتوان فرستاد و زشت باشد

با خوبستن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد
ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزاً و مکرمّاً
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا
با وی بکار است بجمعه که فرمان نیست که هیچ کس را از کعبان
وی باز داشته شود و بکنکدن حاجب در خرد بدان منزلت است
که هست در پاهای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت نکینداده
و شکنجی بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفه فرستد و ویرا
زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ
داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی
عزیزتر کسی نیست تا این جمعه شناخته اید انشاء الله عز و جل و
چون این نامه بشنوند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بدان حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند
و موکل و نگاه دارند وی پیدایش و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار باید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
و سخن خویش پس ازین با بکنکدن حاجب گوید گفت کدام کس رود
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر
هاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید
و او را بختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند
سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بدنامی از این جا بروند و
 سرکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند
 است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید
 و این دو تن رفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی
 مثال وی کمی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را
 با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم
 خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی
 خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است
 و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ به اثر ایشان
 و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند بر خواند و لختی تاریکی
 در وی پیدا آمد بنده گفت بندگان امیر دراز باد سلطان که برادر
 است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و
 بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بمیار سخن های نیکو
 گفت و فداک آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد
 که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت
 مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی
 بگفتند و قوم بجمعه بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات
 بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف
 و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال
 داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب
 را بخواند و منشور توقیعی بشکذایی بست و ولایات تکیناباد بد
 مهر و حاجب بر پای خواست و روی سوی حضرت کرد و زمیر

• بوسه داد حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بهای قلعه امت بلشکرگاه باز فرصت تا با ما بروند و هشیار و پیدار باشید تا خللی نیفتد گفت سپاس دارم . بازگشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر بُردنی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند •

ذکر ماجرای علی یدی الامیر مسعود بعد وفاته
والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی
مدّة ملک اخیه بفرقة الی ان قبض علیه
بنکیناباد و صفی الامرله و الجلوس علی
سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ بتهامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیززد که اخر هیچ حکایت از نکته که بکار اید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر محمود رفت در وی و جبال تا انگاه که میاهان بگرفت تاریخ ان را بر اندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود ان را بابی

جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش ،
 امیر محمد پایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشانند چنانکه شرح
 کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود
 تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن
 و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ
 مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه
 که از ری بنشاپور رسید و از نشاپور بهرات که اندرین مدت بهیار
 عجائب بوده است و ناچار آن را نباید نبشت تا شرط تاریخ تمامی
 بجای آید اکنون پیش گرفته ام چه امیر مسعود رضي الله عنه کرد
 و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر مسعود
 گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
 نشست تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
 و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد صوبی
 هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات
 رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجای رسید آنگاه که وی را از قلعه
 تکیناباد بقلعه مندیثش برد بکتکین حاجب بکوتوال سپرد
 و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سائر
 تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
 سرا پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه
 ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدى و عشرين و اربعمائه
 ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد
 و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مسرع

رفتند بگوزگانان تا امیر محمد بزودی بیداید و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی الله عنه برین حالها وافق گشت تحیری سخت بزرگ در وی پدید آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر دبیرش نمود پس از آنکه امیر مسعود از همراه ببلخ آمد و کارها یک رویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشدگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادر را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند را بقایاد پس ملطفه خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حرم ختلی نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الآخر گذشته شد رحمه الله و روز نندگان پایان آمد و من با همه حرم بجمگي بر قلعه غزنین می داشیم و پس فردا سرگ اورا اشکارا کذیم و نماز خفتن آن پادشاه را بداغ پیروزی دن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می زد و پس از دن سواران مسرع رفتند هم در شب بگوزگانان تا برادر محمد بزودی اینجا اید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر در رکاب دار را که آمده اند پیش ازین بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نباید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما با عورات و خزائن بصحرای افغانه ایم باید که این کار بزودی

گردد که وای عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضائع ننماییم و بزودی قاصدان را باز گرداند که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید چون بر همه احوالها وائف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فرار نباید گفت همچنین است و زای درست این است که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التوندش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم من برخاستم و کساق فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده خیر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری بر گذارده و این خبر انجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده است درین باب گفت شما چه می گوئید که صواب چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بینیم گفت ما هم بینیم اما فردا سرگ پدر را بفرومائیم تا اشکارا کنند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کردیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما باو رسد و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کز پی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نبرد ازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده امده است و جز این صواب نیست و هر چند رکاب عالی زود تر حرکت کند سری خراسان بهتر که مساوت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد امیر گفت شما باز کردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرومائیم قوم باز گشتند و امیر روز دیگر بار داد باقبائی و ردای و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدست آمدند سپیدها پوشیده و بسینار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برهم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند و چون روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو و علاء الدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود که دیگر بندگان اطراف تا سپاهان بدر باز داده اید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده آمد از مال ضمانی می دهد و نامه او بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی مرسله و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نبغتنامی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویل کردیم که شغل خریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کل مملکتی سخت بزرگ مهمل مانند انجا و کراصل ضبط کردن که اصل است اولی تر که سوی فرعی گرائیدن خصوصا که در دست است و فوت می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته امده است شکنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جویند خود آن دیدن چندان است که ما بر تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیران دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله مردان و محدث و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتند تا بر کاری پخته از انجا باز گردیم پس اگر عشو ده کسی نه خرد که او را گویند یا هیلتی باید ساخت که مسعود بر جذاح سفر است و اینجا مقام چند

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در منامره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفه امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد. هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق چاه از مستعلمات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و اشتران زین و آلات سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه عذر او پذیرفت و رسول را نیکو بناخت و فرمود تا بنام ابو جعفر کاکو منشوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و کسایل کردند و پس از کسایل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده بانشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بغفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماک کرد و آنجا خبر بدو رسید از نامه های ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کرها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند - الدنيا عبید الدینار و الدرهم - امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید

عبد العزیز علوی را که از دُهاة الرجال بود برسولی بغزین فرستاد و نام
 نبشتند از فرمان او بیدارش بتهنیت و تعزیت و پیغامها دادند
 معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید این حال را در روزگار
 امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکه این علوی را
 برسولی فرستاد ناسخ امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه رسید
 بری بتعزیت و تهنیت علی الرحمہ . ۱۰۴ .

جواب نامه که از سپاهان نمشته بودند

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجانب
 سراسر و خواستن لوا و عهد و آنچه با آن روز از نعمت و القاب که
 وی عهد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال داده بود
 درین نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاهان
 بروی مقرر است که بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا در آن
 ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته آمده است از لوا و عهد
 و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد
 و قوی دل شد و فرمود تا آن را بر ما بخوانند و بوق و دهل بزنند
 و از آن نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحی جبال
 و کرکن و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد
 که خلیفه امیر المؤمنین و ولی عهد پدر وی است و هم درین مدت
 قصدان مصرع رسیدند از غزنین و نامه آوردند از امیر یوسف

و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدونی و خواجه علی میکائیل
 رئیس و سرهنگ بوعلی کوتوال و همگان بندگی نموده اند و گفته
 اند که از بهر تسکین وقت امیر محمد را بغزنین خوانده آمد تا
 اضطراری نیفتد و بهایح حال این کار از وی بر نیاید که جز بندها
 و بهو مشغول نیست خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت او است
 ببايد شدت پدنی قوی و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بتخت
 مذک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند
 بخدمت پیش آیند و والده امیر مسعود و عمتش حرقه ختلی نیز
 نبشته بودند و باز نموده که بر افتد این بندکن اعتمه ثنی تمام باید
 کرد که آنچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین
 نامه که رسید سخت قوی دل شده و مجلس کرد و اعیان قوم
 خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین
 جمعه شدند تدبیر چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند
 بیند گفت اگر ما دل درین دیار ببندیم کار دشوار شود و چندین
 ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام امت اخر فرج است
 و دل در فرج بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را
 مواب آن می نماید بتعجیل سوي نساوور و هرات رانیم و قصد اصل
 کنیم و اگر چنان که نبشته اند بی جنگ این کاریک رویه گرد
 و بتخت ملک رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان
 کرد گفتند رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه

از اینجا زره تر روزه صواب تر گفت ناچار اینجا شخذه بایم
گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا
است که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهد کرد
اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست
من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهم ماند تا سوری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را
مخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته لید که با همه
حالا پس فردا بخواهیم رفت که درین مقام کردن نبست گفتند
چنان کنیم و باز گشتند و گسلی فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا پرده باشند
گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند
علویان و فصاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رفی الله عنه فرموده بود تا کوبه و تکلفی
ساخته بودند سخت هظیم و بسیار غلام بر درخیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
در پیش او بنفشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محتشم تر و امیر اشارت کرد تا
همگان را بشانند دورتر و پس سخن بکشان و چون این پادشاه
در سخن امدی چه ازیان بایستی که در نظاره بودند که در پاشیدی
و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

فهیسته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر کز اب است حدیث
 پادشاهان قال الله عز و جل قوله اَحَقُّ وَ زَادَهُ الْبَسْطَةُ نِي الْعِلْمِ
 وَالْجِصْمِ اِلَى وَاللهُ يُؤْتِي مَلَكَهُ مَنْ يَشَاءُ پس امیران را گفت میرت
 ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید
 و محبا مکفید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان
 باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است
 هر خواب امن غفوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد
 عز ذکرة سایه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون
 خوش می خوریم و خوش می خسیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع
 و املاک ایمینیم که برون کار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که
 شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل ان است و ناصها رسیده است
 از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته
 اند که بزودی باید آمد تا کار ما را نظام داده اید که نه خرد
 وایتی است خراسان و هفتلستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیج حال
 ان را مهمل فروتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت
 یابیم تدبیر این فراحی بواجبی ساخته اید چنانکه یا فرزندی محتشم
 از فرزندان خویش فرستیم یا مالاری با نام و عدت و لشکری تمام
 ساخته و اکنون اینجا شخته می گماریم باندک مایه مردم آزمایش
 را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به یبذیم بی ریا
 و شبهت در برابر ان عدلی کنیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر
 نباشد و بعض اگر بخلاف ان باشد از ما دریغمتن به بیفید فراخور ان
 و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوانی
جزم قاطع دهید نه عشو و بی کار چنانکه بران اتماد توان کرد
و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان
نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان
گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملایک اسلام دراز باد
که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
جواب عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشینند و این بندگان
انجا روند که طاهر دبیر انجا نشیند و جواب دهند امیر گفته
نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر انجا
می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی آمدند و این قوم
با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند
شنودید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد
همه بندگان سخت بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته
و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده
اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان
و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار
هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد آن را فرمان بردار باشند
و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر
بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

و صاحب سیسین جسد بزرگی و پسرش عاجز افتاد و دستها بخله‌ای
عز و جتن برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل او کند که اینجا
آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید
و آن عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر کند و ازین ولایت
دور انگند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او
خود بسعدت بازگشت و تا آن خداوند برفته است این خداوند
هیچ زیاده است و نمد اسپش خشک نشده است جهان می کشد
و متغلبان را درمی انداخت و عاجزان را می نواخت چنانکه اگر این
حادثه بزرگ مرگ پدرش میفتادی اکنون بیفداک رسیده بودی
و دیگر عاجزان و نابکاران را بهر انداخته و رعایای آن نواحی را
فریاد رسیده همچو این خلوت عدل بهتشیانیده تا این غایت که رایت
وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجتی
بود و شکوه با سواران دوست و کسی را از بقایای مفسدان زهره
نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فساد می کردی و اینجا آمدی
و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته
جوانان و دایران با سلاح برداشتندی و بشکوه خداوندی پیوستندی
تا شران مفسدان به پیروزی خدای عز و جتن کفایت کردند
و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی
چه فرق نشاناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون
ز شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش
نست بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعدت اینجا باز آید
یا ساری فرستد امروز بنده و درمان بردارند تا آن روز بند تو و فرمان

برادر تر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است.
 زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تزیان
 اینجا بپای کند او را فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
 و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
 هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
 جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راهی بجای آوردید
 و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بزرگ گفت امیر سخت
 شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
 یکدیگر اید سخت بخرد و جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئی ها
 هستند بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
 و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رؤس و نقیب
 علویان و قاضی خلعت زرین و ازان دیگران زراندوز بپوشانند و پیش آر
 تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسیدل کن شان
 هر چه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
 و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد
 و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
 و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شعل اند خلعتی با نام و سزا
 فرمود مبارک باد بهم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
 اید سپاه داران پنجم تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
 پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند
 امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
 و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

سرچه نیمه سرو مردم سهر بهیار شادی کردند و بی اندازه درم و دیار ریختند و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون باز بگشت و اعیان ری بجمعه آمده بودند بخدمت باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک بنشانند و امیررضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخوایم رفت و این ولایت بشکنگی بتوسه پردیم و سخن اعیان را بشنوی و هشیار و بیدار باشی تا خلی نیفتد بقبیلت ما و با مردمان این نواحی نیکو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سا'ری محترم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان بر پای خاست و درجه نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست اما چون خداوند ازانی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای ارم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشکنگی وی را بپوشانیدند قبا'ی خاص و دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پایش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش

واعیان وی را اینجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت
 سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد
 حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر
 و اعیان با وی و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را
 در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو
 حق گزارند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - اَخمیس لثالث
 عشر ایلۀ بقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعهائة - از شهر
 ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری
 سخت تمام برد و فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره
 تا اینجا بیامده بودند و یک روز اینجا بر نشست و حسن سلیمان
 و قوم را باز گردانید و تفتیراند چون بجوار ری رسید شهر را بزعم
 ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برنت چون بدامغان
 رسید خواجه بوسهل روزنی اینجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه
 پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بنواخت و مخفف امده
 بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر
 مسعود که سخت بنواشد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر
 تا نیم شب بکشید و بر روزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراه
 می بود محتشم تر خدمت گاران او این مرد بود اما با مردمان
 بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صغرای عظیم داشت چون
 حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت
 کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان
 سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی
 همد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی
 را بغزنین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی
 چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمنی و وی رفت و آن قوم که محضر
 ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگه
 آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که
 قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و
 بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی
 کرد بر بدی اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهی دهم
 در قیامت و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشوری
 و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند - الله یعصمنا و جمیع
 المسلمين من الحسد و الهرة و الخطاء و الزل بمتة و فضله - چون هـ
 حشمت بوسهل روزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر
 بروی اقباله کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت همه خدمتگاران
 بچشمی دیگر بدر نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را
 خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاء گفته است * شعر *

إذا جاء مومنی و التقى العصا * فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه رزبری گشت و سخن امیر همه با وی می بود
 و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال دهر بابی او
 می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان
 برداشت و بدیهی رسید بریک فرسنگی دامغان که کاربزی بزرگ
 داشت آن رکاب دار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله

عنه کسایل کرده آمده بود با ان نامه توفیعی بزرگ باهماه خدمت سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است چنانکه پیش ازین یاد نموده ام رکاب دار پداده شد و زمین بوسه داد و ان نامه بزرگ از برقا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضي الله عنه اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون بپایان آمد رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد چون از بقلان بئده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بسر خمس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی انجا بود خبر آمد که سلطان محمود فرمان یمامت وی سوی نسا بور رفت و مرا با خویشترن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می آید فائده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد دستوری داد تا بیامدم و راه از نسا بور تا اینجا سخت اشقته است نیک احتیاط کردم تا بگوانستم آمد امیر گفت ان ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجا است گفت من دارم و زین فروگفت و میان نمود باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم بیرون گرفت امیر رضي الله عنه بو سهل روزنی را گفت بخوان تا چه نوشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریست هم ان بود گفت همبریک نسخه امت

امیر یکی بهتد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقلان نوشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر به پایان امده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی نوابزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هرچه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عز و جل چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چندین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما ننگه داشت و بسبب ذلت باطراط ما در گذاشته است و آن گوش ماها امروز مرا سود خواهد داشت ایند عز ذکره بر وی رحمت کند که هیچ مادر چون محمود نزیاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه و اگر مادبیری را فرمائیم که چیزی نویسد اگرچه استیصال او دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جمله آن ملطفها را پاره کردند و در آن کاروز انداختند و اسب براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هرچند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

بدانند و مقررتر گردد ايشان را که يگانه روزگار بوده است و مرا که
 ابو الفضل دو حکايت نادر ياد آمد اينجا - يکی از حديث خواجه
 بوسهل در دلهای خدمتگاران امير مسعود چون او را بديدند اگر
 خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران بايد
 کرد تا يک بار وجيه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
 باشند يا نعمت ايشان را حرمت دارند و تا در گول نشانند ان نام
 از ايشان نيفتد - و ديگر حديث ان ملطفا و دريدن ان و انداختن
 در آب که هم ان نويسندگان و هم ان کسان که بديشان نوشته بودند چون
 اين حال بشنيدند فارغ دل گشتند که بدانشند که او نيز بمران
 باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنين ابواب الهام از خدای
 عز و جل باشد اما حديث هشتم چنين خواندم در اخبار خلفا
 که چون هارون الرشيد امير المؤمنين از بغداد قصد خراسان کرد و ان
 قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
 رسيد و سخت زالن شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربيع را
 بخواند که وزارت او دهمست او پس آل برمک چون بيامد و برو
 خالی کرد و گفت يا فضل کار من بپايان آمد و مرگ نزديک
 است چنان بايد که چون همري شوم مرا اينجا دفن کنند و چون
 از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زرا خانه
 و ديگر چيزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزديک پسر
 مامون که محمد را بدان حاجت نيست و رأی عهدي بغداد
 و تخت خلافت و اشکرو انواع خزائن او دارد و مردم را که اينجا
 اند لشکريان و خدمتگاران مختير کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین مبالغه شدی بغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس در یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت از خدای عز و جل و امیر المؤمنین پذیرم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم در آن شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و مرا تم بسرا داشتند و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سویی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا ندیده یا بی حشمت اشکارا برفتند سویی مامون بمر و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بگرد و با فضای ایزد عز ذکره تا و ناست بر آمد که طاهر ذو آیمینین برنت و علی عیسی همام بری بود سرش بیدند و بمر آوردند و ازانجا قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه امین از یک روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمر و فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمر و مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت که تا آنگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب

خلل و خلاف و مزاحمت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند .
 فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود پس
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
 در حلم و عقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را نباید از هنرهای گانه روزگار
 بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود کناهرش ببخشید
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت بافرید و چون
 مدتی سخت دراز در عظمت بماند پای میردان خاستند که مرد
 بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
 مامون را نرم کردند و بروی خوش گردنیدند تا مثال داد که
 بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
 نزدیک عبده الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
 ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از
 فضل ایزد عز ذکرة از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
 باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جائی
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جائی است
 بمدتی سخت دراز بجای آورده است تلافی دیگر باید کرد تا
 پرسیده اید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتورا است اید و تو
 توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
 می اید عبد الله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد درین باب بجای آورم

نماز دیگر چون عبد الله بدرگاه رفت و بار نبود رقعتهی نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن بنده گناه کار که عفو خداوند او را زنده گردانید یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنکه که بخدمت تخت خلافت رسد چون رقعته را خادم خاص بمأمون رسانید که چنین رقعتهای در مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که بار نبود ی و جوابها رسیدی بخط مأمون جواب این رقعته بدین جمله رسید " یا عبد الله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل ربیع بی حرمت باغی غادر و افغ گشت و چزن جان بدو طمع زیادت جاه می کند وی را در خسیص تر درجه بپاید داشت چنانکه یک سوارگان خاص ذکر را دارند و السلام " عبد الله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعته را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی زن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که ایذک جواب برین جمله رسیده است و صواب آن است که شبگیر بپاید و انجا که من فرموده باشم تا ساخته باشد به نشیند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن چه نتوان دانست که مبادی بلای تو کند و این خداوند کریم است شرم گیر شاید که نه پسندد چون بیند که تو در آن درجه خمول باشی و بروز کار این کار است شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعته و جواب او وقف گشت

گفت فرمان بردارم بهره فرمان است و آنچه صلاح من درانست و توبیخی و مثال دهی که ای عبد الله زان راست قرشوم عبد الله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صغه شاد روانی نصب کنند و چند نامحفوری بیغذند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند پیش از بار و آیین صغه بر سه سرای دیگر ببايست گذشت و سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نوتهایان و لشکریان تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر در غلس بداید و دران صغه زیر شادروان بدشست چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بدیدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را دیگری بصورت پیش اورفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هر یکی را کرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگزشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله هرکس باندازه خویش او را کرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

و سپاه سالاران و وضع و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و ایستادند و بنشستند و بیدار آمدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین مأمون رفت و عرض داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و بران جمله که فرمان بود او را در سرای بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش آوردن فرمان چیدست امیر المؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او را بران داشت تا مثال داد که او را پیش آرند عبد الله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون او بحضرت خلافت رسید شرائط خدمت و تواضع و بندگی بتمه می بجای آورد و عذر جنایات خود بی اندازه بخواست و بگریست وزاری و تضرع کرد و غفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عافیت فرمود و از سرگداهانی که او کرده بود برخاست و غفو فرمود و رتبت دست بوس اوزانی داشت چون باریکسست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت کردن تا حضرت خلافت بر روی بسیر رضا آمد و فرمود تا او را هم در سرای که اعیان بنشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطفا در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امیدوار بر دیگر تربیتها گردانید او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیدار آمد تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسرای خویش رود فضل ربیع بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

روی رفتن گرفت عبد الله عذرا باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز کرده و او بهیچ نوع باز نگشت و عذرا با عذرا او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دلم که ان چیز در مقابلۀ کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عذرا با عذرا تو باز نهادم از درگاه خانۀ تا درگاه تو که بخدای عز و جل سونند خورم که تا مرا زندگانی است عذرا من با عذرا خلفا نهاده ام اینک با عذرا تو نهادم مکافات این مکرمت را که بواسطۀ من کردی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صلۀ بزرگ را که ازانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محبت و سرای خویش را مشحون ببزرگان و افاضی حضرت یافت و بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیدامد و رسم تهنیت بجای آورده باز گشت ابن حکایت بپایان آمد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند - اما حدیث منطقی دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای صعب می رفت و روزگاری میکشید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم پمامون تقرب می کردند

و ملطفها می نوشتند و از مرو نیز گروهی از مردم مامون بمحمد تقرب می کردند و ملطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا ان ملطفها را در چند سفت نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون محمد را بکشند و مامون ببغداد رسید خازنان ان ملطفها را که محمد نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون آوردند و حال ان ملطفها که از مرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل و حال سفتهای خویش و ازان برادر باز راند گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خاندان هردو جانب را دور باید کرد مامون بخندید و گفت یا حسن اندک از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هردو مستحق تخت ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امنیت نگاه می باید داشت و کس بر راستی زیان نکرده است و چون خدای عز و جل خلافت بما داد ما این فرو گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است درین رای بزرگ که دید و من بر باطل چشم بند دور باد پس مامون فرمود تا ان ملطفها بیاوردند و براتش نهادند تا ان ملطفها بسوخت و خردهندان دانند که غور این حکایت چیست و هردو تمام شد - و پس بتاریخ باز شدم و غرض در آوردن این حکایات ان باشد تا تاریخ بدان اراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با ان خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و بادشاهی وی را بر کشد حیلست سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود خو

نموند که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت که تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان

* شعر *

و ام ارنی عبوب الناس شیئا * کذقم القادرین علی التمام
و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که آن را بتدریج برخوانند و آنچه نباید و بکار آید بردارند و الله ولی التوفیق - امیر شهاب الدواع
رضی الله عنه چون از دامغان برفت زامها فرمود سغوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سویی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته آمده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با تمام خواهد یافتند باید که تا بخدمت آید با
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فراز لورده است همه
اراسته با سلاح تمام و دانسته آید که آن کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید
و نواخت و زیادتها باشد و علونها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یانت
که آمدن ما سخت نزدیک است چون زامها در رسید با خیلانش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجدا تم در پیش گرفتند و آنچه

نا ساخته بود به تمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح
 بجای آوردند و امیر مسعود بروستانی بی‌هق رسید در ضمان سلامت
 و نصرت و غازی سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار
 لشکرو زینتی و آبجی تمام بساخت امیر بر سر بالایی بایستاد و غازی
 پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
 کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب عالی امیر ببوسید امیر گفت
 آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را می داید کردیم سپاه سالاری
 دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسید خلعت بسزا
 فرموده اید غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسب
 سپاه سالار خواستند و بر نشانند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را
 بخواند و گفت سپاه را باید گفت بتعبیه در اینده و بذرند تا
 خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند
 نقیبان بپا خنند و آگاه کردند و بگفتند و آوازه های بوق و دهل و نعره
 مردان بخاست سخت بقوت و نخست جذیبتان بسیار با سلاح تمام و
 برگستوان و غلامان ساخته باهتبار مطردها و خیل خاصه او بسیار
 سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سخت نیکو
 و تمام سلاح و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند
 و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز بعشین روزگار گرفت تا همگان
 بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
 می گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود آمد و دیگر روز بر نشست
 و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت
 کرده بود و بخوابگاه آمد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود

که همه با خدمت استقبال بنظره آمده بودند و دعا می کردند
 و قران خوانان قران می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از
 اعدیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش
 بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند
 آن یاد نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند
 و پس سویی باغ شاد باغ کشید و بسعادت فرود آمد و هم شعبان این
 سال بناهایی شاد باغ را بفروشنهایی گوناگون بیدارسته بودند همه ازان
 وزیرچسنگ ازان فرشها که چسنگ ساخته بود از جهت آن بناها
 که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که آن را دیده بودند درینجا
 نبشتم تا مرا گواهی دهند دیگر روز در صفت تاج که درمیان باغ است بر
 تخت نشست و بار داد بار دانی سخت بشکوه و بستیار غلام ایستاده
 از کران صفت تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در
 باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و او را و چشم بیدامند برسم خدمت
 و نه نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و
 قضاة و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر
 رضی الله عنه را بستودند و آن اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد
 علی و ابو بکر اسحق ممشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی
 بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است آن را و مردم
 آن را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان
 نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

خواهد شد بفضل ایزد عزّ ذکرة و چون ازان فراغت انتقاء نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون می فرمائیم بعاجل احوال تا رسمهای چسذکی نو را باطل کنند و قاعده کارهای نشابور در مراقبت و جزان همه برسم قدیم باز برند که آنچه چسذک و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات بودیم ان را نا پمند می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند خود رسد پاداش ان بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود مجلس مظالم و درسرای گشاده است هر کسی را که مظلمتی است ببايد اهد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده اید و بیرون مظالم انکه حاجب غازي سپاه سار درگاه است و دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان را پای برکشایند تا راحت آمدن ما بهمه دل ها برسد انگاه اگر کسی پس ازین بر راه تهور و تعدی روی خویشتن به بیند حاضران چون این سخنان ملکانه بشنوند سخت شاک شدند و بسیار دعا گفتند قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاری درین یک مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و مرا یک حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است من که صاعدم پس از فضل

و خواست ایزد عزّ ذکرة و پسر از برکت علم از خاندان میکائیلیان
 بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
 ستمهای بزرگ است از چسنگ و دیگران که املاک ایشان موقوف
 مانده است و اوقاف اجداد و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
 ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
 او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
 گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع ان بطرق و سبل
 رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
 بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از ان میکائیلیان است بجمعه از
 دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه ان بدارد
 و ارتفاعات ان را حاصل کند و بمسبل و طرق ان برساند اما
 اضّاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
 امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
 پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل
 روزنی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از
 نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می
 نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبه کند
 گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
 میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء
 و بزرگان توانگر را و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
 ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت
 بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

دیگوییامند و درین روزها دماها رسید از ری نه چون رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دله انگیز قصد ری کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان و اوعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش که این جواب ملرا می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را بصحرای آوردند و بر بالا گذاشتند و حسن سلیمان با خیل خویش ساخته بیداد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار مردم بصلاح تمام و بدیشتی پدید آمد از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند بادشاه ما سلطان مسعود بن محمود است و او را و مردم او را فرمان برداریم و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوین اب داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمایی و خیانت مکن و بگوئی که سلطان ما را از دست دینان بست و اهل ری راحت درین روز دارد بیدند که زایشان برستند رسول گفت همچنین بگویم و او را حقی گزارند و او آنچه دیده بود شرح کرد مثنی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عاصه را خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روزی را بدست تو دهیم و بوق بزدند و اهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که می رسید در آن مدت که رسول آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این معنی
اوداش اند که پیش آمده اند از هر جانبی فراز آمده بیدگ ساعت
از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسوای باید فرستاد
و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور
باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
دادند سوی مغرورال بویه و گفتند مکن و از خنهایی عز و جل
بترس و در خون آن مشتی غوغا که فراز آورده مشور باز گرد که تو
سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
شده و بر ما هتراهی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گروه بی سرکه
با تست بیدی زیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
و بغی را سویی تو افندیم خطیب برفت و این پیغام داد و آن
مغرورال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریب کردند و چون آتش
از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان
جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را
که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و همزون از پنجاه و شصت هزار
مرک از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و
فرمانید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
جنگ شده اند پیش مخالفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند
و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش کلو
رفت سخت اهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران

ایستاده مخالفان نیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد و چند بار آن
مخادیل نبرد کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن
سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخادیل را تشنگی دریافت
و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
پیشتر برند و با سواران گزیده حمله افکندند بغیروزی و خویشتن را بر
قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستند و ایشان را
هزیمت کردند هزیمتی بهول و بویه ای اسپ تازی داشت خیاره
و چند تن که نیک اسپه بودند بجستند و اوداش پیاده در ماندند
میان جوی ها و میان دره و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ
افکندید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز
نیایند مردمان حسن رخش بر گذارند و کشتن گرفتند و مردم شهر
نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
وقت نماز دیگر حسن مذابی فرمود که دست از کشتن و گرفتن
بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر باز
آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون
شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را
بیاروند و هشت هزار و هشت صد و اند سرو یک هزار و دویست و اند
تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن مخادیل آمده بودند
سه پایها برزدند و سرها را بران بدهند و صد و بیست دار بردند
و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بردار کردند و حشمتی
سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه
دیدید باز گوید و هر کسی را که پس ازین از روی دار است و سر بباد

دادن است ببايد آمد و ان اسيران برفتند (+) و مردم ري که زندگانی خداوند دراز باد بهره گشته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داري هيچ چيزی باقی نه اندند و بفرمودات عالی اينجا حشمتی بزرگ افتاد چنانکه نيز هيچ مخالف قصد اينجا نکند اگر رای عالی بيند اين اعيان را احمادي باشد بد نيچه کردند تا در خدمت حريص تر گردند انشاء الله تعالى چون امير مسعود قدس الله روحه برين نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانيدند و بسيار کرامت کردند و اعيان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسيدن امير بنشابور و تازه شدن اين فتح بسيار قربانها کردند و صدها دادند و هر روز امير را بشارتی می بود و هم درين هفته خبر رسيد که رسول امير مومنين القادر بالله رضي الله عنه نزديک بيهق رسيد و با وي اين کرامت است که خلق ياد ندارند که هيچ بادشاهی را مانند ان بوده است امير رضي الله عنه برسيدن اين بشارت تازگی تمام يافت و فرمود تا استقبال او پسيجيدند سخت بسزا و مردم شهر نزديک ناضي صاعد آمدند و گفتند که ايشان چون شنيدند که امير نزديک فشابور رسيد خواستند که جوازاها زنند و بسيار شادي کنند رئيس گفت نبايد کرد که امير را

(+) معلوم می شود که از اينجا چيزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامه بسوي سلطان مسعود نوشت و بسوي نشابور روان کرد و دران ذکر اين فتح نمود و بعد ازان احوال مردم ري ذکر کرد و گفت که و مردم ري الخ)

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهانه هرچند بر مراد می آید و این بفرمان وی می گویم تا وقتی دیگر باید افکند گفتند اکنون مدتی بر آمد و هر روز کارها بر مراد تراست و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها اگر قاضی بیند در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کند قاضی گفت نیک آمد و خوب می گوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت و دستوری یافت و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام باید کرد و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محکمتها و بزارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بپاید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امید نیز این شهر را دوست برگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود گفتند فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران جمله یاد نداشت چنانکه از دروازه های راه شهر تا بازار جواز بر جواز و قبه بر قبه بود تا شایستان مسجد ایمنه که رسول را جای انجا ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرمانگی از شهر رسید مرتبه داران پذیرفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر بر نشستند و پشش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی اندازه سپاه سار در پیش و کوکبه قضاة و سادات و علما و فقها و کوکبه دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول را بو محمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان

سپاه از رسول جدا شدند و بدرواز شهر و بخانه باز شدند و مرتبه داران او را بدار بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روزگار گرفت تا آنکه رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرایی فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش او بردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزل ها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه (۱) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوریان را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل روزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین مانند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بعست بنده دهد و آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخوانند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعمت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبر آن بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و بگاه بجمعه با صلاح تمام

و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرومائیم که
 چه داید کرد . گفت چذین کنم باز گشت و آنچه بفرمودنی بود بفرمود
 و مثالهایی که دادنی بود بداد و امیر رضی الله عنه در معنی غلامان
 و جزان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سالار غازی
 بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا
 از درگاه بدر صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان
 شاره های آن دو صف از در باغ شادیاخ بدور جائی رسید و درون باغ از
 پیش صفه تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و
 قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از مهر
 آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز
 کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نکریمسته و ترجمهای
 آن راست کرده و باز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده
 و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشانند او را بر جنیبت
 و سیاه پوشیده و او بدست سوازی دادند در قفای رسول می آوردند
 و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند با خلعت خلافت و ده
 اسب ازان دو با ساخت زرو نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر
 رسول بیدارسته بودند نیکو و می گذشت و هرم و دینار می انداختند
 تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعره خلق
 برآمده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گزرانیدند و از
 دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید و امیر
 بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
 و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرو آوردند و پیش بردند سخت برسم

پیش آمد و دستپوش کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست
از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب
ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت
نهاد و امیر بومۀ داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن
گرفت و چون تحیت از خانه امیر بر آمد امیر بر پای خاست و بساط
تخت را بدوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه
مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها
بر آوردند و جامهای دوخته و نادر دوخته و رسول بر پای خاست
و هفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی
بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بریز آمد و مصلی باز انگذند که
یعقوب لیث برین جمله کوفه بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو
رکعت نماز بگزارد و دو سهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد
چون خلعتها بپوشد بر جمگی وایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق
و اسب سزای پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا
آوردند و او را و حشم نازها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه
گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست
و بگر صابم رفت و جامه بگرفت نبد و فرمود تا دویست هزار درهم بدرویشان
دادند پس بساط بخوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند
و رمول را بیدار کردند و بر خوان سلطان بنشانند و چون نان خورده
آمد رسول را خلعتی سخت ناخر پوشانیدند و با کرامت بسیار
بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صله از آن وی رسول دار ببرد
دویست هزار درهم و اسبی با ستام زر و پنجاه پارچه جامه نازیده مرتفع

از عود و مشک و کامور چند حریطه و دمنوری داد تا برون و رهول
رفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند به راه توپوشنگ
طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیج و کنج روستابه
روستایه بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها
داشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ
إبدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر
بن الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهور خلیفه
الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین
ممالکی که قدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین
کھف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و آنچه
نو گرفته ری و جبال و سپاهان و طلوع و دیگر نواحی و آنچه پس
ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران
این نامها ببرند و درین شهرها که نام مردم بنام سلطان مسعود
خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول
باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش
گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد
از نسا بور در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی
صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بو بکر مختار را
و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دانند و امیر به راه آمد دو روز
مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و اینجا عیدی کرد که

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغار بق و خیل تاشان را بران خوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند بیدار نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می رسید از جانچ لشکر غزنین که چه می کنند و چه می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می ساختند چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه مذکبتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت سلطان را آگاه کردند فرمود که یار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد بزرگ خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت و نامه حشم تکینباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخواندند پس گفت حاجب ان کرد که از خرد دوست داری زی چشم داشتیم و دیگران که اورا متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز آئید تا حالا باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فروه آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را باز گردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت بر آنکه نه از دیگر منکیراک را حاجبی داده آید و سیاه در پز شانند و خلعتی بسزا دهند و همپندان حصیری را نماز دیگر جنیبت ببرند و منکیراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند و ای چند نکه پدیدتر سلطان طاهر دبیر و بوسهل روزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلات تو در حاجبی ان است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ایستی وی زمین بوسه داد و باز گشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پنجم رنجها بهیدار کشیدی در دوست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانه ان دو تن رفتند بتنهیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامه حشم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توفیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیل تلاش

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکینباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

ذکر ما انقضى من هذه الاحوال و الاخبار تذكرة بعد هذا و ورود العسكر من تکینباد بهرآة و ماجرى فى تلك المدة.

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلناش و اعرابی بتکینباد رسیدند با جواب نامه‌های حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله بود و ببگتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هراة برچه جمله بتاید رفت آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتن و راندم ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنکه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد بسخن بشرح و انون پیش گرفتن رفتن لشکر را از تکینباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هراة و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده‌ام چون جواب نامه از هراة برسد بر دست خیلناش و مردی از عرب خوانده آمد چنانکه نموده‌ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و بصره آمد و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندورا

که با من بیايد رفت و من ساخته باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان و جز ایشان پیشتر نبه یدله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند و وزیر چسنگ را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر کسیدل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزنی که بر وزیر چسنگ خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه بنو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشنگاه بماند و باز آمد و بر همت بابو الحسن عقیللی و مظفر حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند بنیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب بسعادت در رسید با من خالی کرد و گفت پدر در باش ای دوست نیک که بروزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفت حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کزی نیداده است و اینک گفتم پدر در باش که نه ان خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و لیکن پدر در باش بحقیقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من انگذد پیش شما مرا ندیند این نامه ای نیکو و مخاطبها با فراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادر را حاجبی دادن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه ازان است

تا بمیانۀ دام رسم که علی دایه بهراة است و پلگتکین حاجب و گروهی دیگر که زناند و نه مردان اینک این قوم نیز بسلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی درمیان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه وی است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزانه و دیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط تون کرد که اینجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دوات برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خندان نه بنشیند و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب ان بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را تهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جانی موقوف کنند و باز دزد تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم اما دائم که این عاجزان این خداوند زاده را نبگذارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکر و خویشتن را بد نام کند و بار که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میدان ایشان سخن گفتندی و اوایا و حشم درمیان توسط کردند من هم یکی بودمی از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرتی نکردم

..... امروز همکنان

از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی امیر
 نشان نام کردند و قضا کار خویش بگرد چنان باشد که خدا عزذکره
 تقدیر کرده است رضا بقضا داده ام و بهیچ حال بد ناسی اختیار
 نکندم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی
 نباشد چون بهرآه رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین
 معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و با تو
 درین ابواب سخن گفته ام که ترا زبان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی
 رود جائی یقین دانم که نبود تا آنگاه که من بقبضه ایشان بیایم
 حق صحبت و زان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که
 چون بهرآه رسی خود بدنی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی
 نوین کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت
 بیگانگان و خاندان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعدها
 بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود آن است
 که هست مگر آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید
 این فصول بغت و بگریست و مرا در اعوش گرفت و پدر و ن
 و بر فتم و من که ابوالفضل ام می گویم که چون علی بمر و رسید
 و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتم آنچه بدو خواهد
 رسید می بیند و می داند و پس ازان که او را بهرآه فرو گرفتند و کار وی
 بپایان آمد بمدتی دراز پس ازان شنوادم که وی چون از تکبید باد پیدش
 امیر مسعود سوی هرآه رفت نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد
 خویش بغزنین بمردی که او را سبسنی^(۴) گفتندی و پسرش

محسن که امروز بر جای است در آن نامه بخط علی این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خاندان با قیامت افتاده است از آن بود که در هر بابی مثالی نبود و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که می اندیشم در هر بابی آنچه فرمودن مانده بفرمایم از ابو سعید و پسرش این باب شنودم پس از ننگه روز علی بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر هرات رسیده سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زیفتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پاشش آمدند و از دل خدمت می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان ماندست که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را از آن بنواخت از اندازه گذشته و گزیده همه بر غازی حاجب می رفت که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دلالتی میداشت بحکم آنکه از غزنیدن غلامان را بگردانیده بود و بدشایور رفته و لیکن سخن او را محل سخن غازی نبود و خشنودش می آمد و در حال سوختن نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تسم بنواخت و لیکن بدان ماندست که گفتی محمودیان گداه می سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدایت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگرست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت بایادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باسفرار رسید با پهل و خزانه و لشکر هندی و تن ها سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که بهیچ گونه دور نداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان می فرستادند پدیر دی دادم بهر یکی تلافی و نوعی از نواخت

و دل گرمی و برادرش منکبتراک حاجب می نبشت و می گفت
زود تر بیاید آمد که کارها بر سراد است در روز چهارشنبه سیم ماه
ذی القعدة این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست و بنه
موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تار یک بود از راه
بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست و ازین سرای
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت آن باغ باغها را و بناهای
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان انجا بودنی بسرای
عدنانی و انجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون
بدهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که
پادشاهان را کنند که دای و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود و
وی هر کسی را لطف می کرد و تر خنده می زد و بیچ روزگار من
او را بخنده فراخ ندیدم الا ندیده تبسم که صعب مردی بود و سخت
فرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
بار داد اندران بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین دوسرای این
باغ در رفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر از آن در که بجانب شارسندان است
و سلطان بر تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری
و اتونداش را بنشانند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر نشانند و اعیان و محترمان دولت نشسته و ایستاده و
حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد
و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
هزار دینار سیاه داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد

سلطان او را سوی دست چپ منکب تیرال حاجب بازری وی بکمرت
و برابر خوارزم شاه التوتناش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در
خدمت و در هوای ما رنج بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد
همه تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت
بنده قوی دل و زنده گشت التوتناش خوارزم شاه گفت خداوند دور
دست افتاده بوم و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
وایتی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته امیدی و ما بندگان
را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
انچه صلاح اندران بود می تبشست و امروز بحمد الله کارها یک رویه
گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بر جای
پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی
و ملک و برخورداری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیاریند که نو
رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
خدمت سلطان محمونه اگر رای عالی بیفتد ایشان را نگاه داشته اید
و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایه ملک پدران باشند و بنده این
نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر
از ان است که ار را بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است
شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت
که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر امت و ان بر ما بشنوبیم

و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او
 مصلحت جانب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر
 همه روشن است و هیچ چیز از آنچه نبشت و گفت بر ما پوشید نمانده
 است و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه التوتناش برپای خاست
 و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود و حاجب علی
 نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بباد نشست
 و قوم باز گشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا
 منکیتدراک حاجب بود و بوسه زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده
 بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی مد
 و ثاقیدان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را آنجا بقعه
 بکوهشیر باید و شب یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن
 روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان آنگاه وقت بهار چون
 بفزیدن رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علی
 گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بدند بفرماید
 کوهشیر استوار است و حاجب بکتکین دره پای قلعه منتظر فرمان
 است گفت آن مزده که با کدخدا پیش حسن کسبل کرد سوی
 کوزگان حال آن چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد
 حمین آن را بقعه شادباخ رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت
 نگر است چایزی نکرده است که از عهد آن بیرون نتواند آمد اگر
 رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و آن خرانه
 را بدارد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بیاسائی که با تو تدبیر
 پیشل بسیدار است علی زمین بوسه داد و هم از آن جانب باغ که

آمده بود راه سرگردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت
بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفت
که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را
براندازد که عاصی گونه شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است
تا از ری گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
اید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت
ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
برود سلطان گفت سخت دیک آمده است باید گفت حاجب
را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد دیگر
بندگان که با وی اند که بنده مژال داده است شوربای ساختن
سلطان بتازه روئی باز گفت سخت مصلوب آمد اگر چیزی حاجت
باشد از خدمتکاران ما را بیداید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحديث لشکر
و مکران ریج فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
سلطان رسد در وقت ساخته با سوار می اندوه و پذیره بنه وی روی و
پاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفا است چون
 بصفه رسید می غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزۀ از
 وی جدا کردند چنانکه از بزرگش جدا کرده بودند و در خانه بردند
 که در پهلوی آن صفا بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که
 ب'بند گران بودند و کن آخر العهد بهما این است نه علی و روزگار درازش
 و قوهش که بویان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار
 فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیزه شمرد و خردمندان
 بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است * شعر *
 کفی مکننی قلبی بها مطمئنة * و لم آنجشم حول تلک السوار
 فان جسمات الامور منوطة * بمستودعات فی بطون الالوار
 و بزرگا مردا که او دامن مذمت تواند گرفت و حرصه را گردن فرو
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است
 و گفته است * شعر *
 انما کساک الله سربال صجة * واعطاک من قوت یحی و یعذب
 فلا یغبطن اکثرین فلانما * علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب -
 و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان
 را بدو شداسا کرده * شعر *

این جهان پاک خواب کردار است * آن شداسد که دلش بیدار است
 نیکی او بجایگاه بد است * شادی او بجای تیمار است
 چه نشینی بدن جهان هموار * که همه کار او نه هموار است
 دانش او نه خوب و جهدش خوب * زشت کردار و خوب دیدار است
 و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بر روزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در
 دل چیزى دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
 بندگان را مازان کارى نیست و سخن زدن کار من است همگان رفتند
 و جائى گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان
 فرا این محترم توانند کرد آن بود که گفتند وی را با امیر نماندن و امیر
 فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد
 با قضا چون بر امدى نمود باله من قضاء الغالب بالسوء و چون
 شغل بزرگ علي بپایان آمد و سپاه سائر غازى از پذیره بنه وى
 بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
 از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وى مى آمدند نیز بسیار غارت
 شدی اما سپاه سائر غازى نیک احتاط کرده بود تا کسی را رشته
 تارى زیان نشد و قوم محمودى ازین فرو گرفتن علي نیک بشکوهید و
 دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التوتناش
 فرستاد و پندام داد که علي تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه
 او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و اقترا یدو نکرد و او را بر آوردن
 برادر چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم امدیمى و وى یکى بودى
 از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردندى او نیز بکردى و اگر برادرم را آورد
 بى وفائى چرا کرد و خدای عز و جل چرا بغرخت بهوئندان
 گران که بخورد و در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت
 تا او را نشانده آمد که صلاح نشانند او بود و بجان او آسیبی نخواهد
 بود و جائى بنشانده امدش و نیکو مى دارند تا انگاه که رایى ما در
 باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وى را

صورت دیگرگونه نه بندد و خوارزم شاه التوتناش جواب داد که صلاح
بندگان دران است که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی بیند که
بتواند دید و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
چه بنامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه
کاری بزرگ شده بود نیکونه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام
دارد و هم شهادت دارد چنوزود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد
و خویشاوندانست خداوند بگفتار بد گویان اورا ببلد ندهد که چنو
دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است
شغلهای بزرگ را و این مائشی و ددائی بود که بدو نموده اند از
مسعدی شنودم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست
و پای بمرد اما تجدیدی تمام نمود متابعی نیدارند که وی از جای
بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
احسن عقینبی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود
که پایست تابوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نو ساخته
نخواهند گذاشت که از پدران یک تن نماند تدبیر ان سازند و اطائف
احبل بکار آرند تا من زود تر باز گردم که اثار خیر و روشنائی نمی بینم
و بو احسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا
بخویشتم بگذار که سلطان مرا هم از پدر بان می داند اما چون مقرر
است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این
کار را میان بیستم و هم امروز کرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و
خوارزم شاه بمراد دل درستان باز گردد و هر چند که این قوم نوحاسته
کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار دبدۀ و ازموده است و بو نصر مشکان گفت
 سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید
 هستی نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب
 من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ
 سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد
 نخست حدیث خوارزم شاه آغاز کنم تا بر مراد باز گردد اما بهیچ
 حال روی نداده که با وی ز حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر
 درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است
 و از روی کاری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند
 و بتربیت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن خداوند بخوارزم
 شاهی رود تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش آن خداوند زاده
 بایستد که آن کاری است راست بنهاد چون برین جمله گویند در وی
 بی جهد و وی را بزودی باز گردانند و چه دانند که آن ثمر جز
 بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتدش بدین دو جواب
 خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان تویی دل و ساکن گشت و بیارامید
 و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاده بزم سده غازي
 بولایت بلخ و سمنکان و کسان وی آن را ببلخ بردند تا بزودی بزم
 وی خطبه نهند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود
 و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک از آن
 درد می آمد و می ژکیدند و آخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین
 و سعید مراب کدخدای غازي باسماں شد و لکل قوم یوم الحق
 نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت
 این مشرفی بکرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایه
 بزرگ تر راستی است و از پس بر افتادن سده سال را غازی سعید در
 اسرار روزگار بکشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العز
 و الرفعة صار حارس الدجلة انون در سده خمسين بمولتان است در
 خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است نه ندیمی او می
 کند بیدغول و دم فذاعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم
 سخت روشن چنانکه آورده اید انشاء الله تعالی و کار وزیر چسنگ اشفته
 گشت که بر روزگار جوانی با کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته و این
 سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیدار زده و شاعر نیکو می گوید * شعر *

احفظ لسانک لا تقول فتبتلي * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر در باب جوانان بغایت نکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا احدثت دبرها * دون الشيوخ ترى في بعضها خلا
 و اربو علی اسحق شندوم گفت بو محمد مدیکئیل گفتی که چه
 جایی بعض است فی کلها خیلا و وزر و بوسهل و زونی با وزیر چسنگ
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفافها کردی تا
 خشم سلطان را بروی دائمی می داشت و بدلیخ رسانید بدو آنچه
 رسانید و اکنون بعاجل احوال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلی
 رائس سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد و بدر
 هر چیزی رسانید از انواع استخفاف و بوسهل و زونی را در آنچه
 رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام
 بدان گرفتند که چون مردمان دست می یافتند نیکوئی می کردند

که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت
 ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند ادا ملکت
 فاسمیح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد
 بمکافات نه بوسهل مانند و نه چسبک و من این فصول ازین جهت
 زاندم که مگر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی
 با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدره کشمیر تا خواجه بزرگ
 احمد حسن را رهی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرمای بلخ
 فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق
 وی را بگزارد آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت
 نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت
 و بهرام را از مهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از پهر ایشان فرستاده
 آمده است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و
 تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست
 که درین حال مکافات کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر
 یافتند نیک بترسیدند و بدارم این قصه که خواجه بدین پیچ تاریخ و
 پیچ جمله آمد و وزارت بدو داده شد استاد خواجه بونصر شکن سخت
 ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان
 و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود
 رحمه الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان
 رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر اینجا است
 و او مردی است سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند
 نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رای عالی

بیند تا بده بدرگاه می آید و خدمتی می گذد و بدعا مشغول می
 باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و طهر را شناسم
 بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد
 و چون توده تن برآستی نیست و جز ترا نداریم کی راست آید که
 بدیوان ننشیني اعتماد ما بر توده چندان است که پدر مرا بوده
 است بکار مشغول بید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می
 باید کرد که همه شنیده آید که مرا روزگاری دراز است تا شفقت
 و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت بجای آورد و باعزاز
 و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد
 و بختها تدبیر خواندن گرفت و بوسهل روزنی همان قصد و
 عصبیت بزه گرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایکه که
 گفته از بو نصر سی صد هزار دینار بتوان ستد سلطان گفت بو نصر را
 این زربسیدار یست از کجا بتوان ستد و اگر کسی کفایت او را
 بکند ما را از این مال حدیث وی کوتاه باد کرد که هم داستان
 نیستیم که ناز حدیث او کنید و بابو العلاء طمیب بگفت و از بوسهل
 شکایت کرد که در باب بو نصر چنین گفت و ما جواب چنان دادیم
 و او بابو نصر بگفت و از خواجه بو نصر شنودم گفت مراد این هفته
 یک روز سلطان بخوند و خالی کرد و بگفت این کارها یک رویه شد
 بحمد الله و منه و رای بان قرار می گیرد که بدین زودی سری
 غزنین دروم و از اینجا سوی بلخ کشم و خوارزم شاه را که اینجا است
 همیشه از وی راستی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمت است
 صحبت از حد گذشته بخوارزم و بخوبی باز گردانیم و با خانیان

مکاتبت کنیم و ازین حالا با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سوی غزمین برویم تو درین باب چه گوئی گفتیم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها باز نمود گفتیم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار آید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امیر باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را از آن خوش نیاید و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خوش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید گفت البته همدستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گویند چه محض هر کس پیدا است گفتیم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته در سه روز نماید و در هر روز نموان آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بدید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی آراسته را دانست و روزگاریفت و کارها را بیکوتمل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت و بنده را آن خوش تر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین آن باشد که خداوند را گویند که فلان کار بد کرد بهتر از آن می بایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که

این در لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه و یک سخن باز گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز ایستد و بمانند امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تا در میان کار امت و سخن او را محل شنودن باشد از آنچه رود و آنچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همچنان کرده اید من دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که در هفته بر نیاید و از هرا رفتن افتاد که آن قاعدهها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشأبو بهرا آمدی دانستند که سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسد که لشکرها فراز می آید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد رسوای نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابوالقاسم زحال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردد و ایلتی سخت با نام که برین جانب است از آن بدام فرزندی آن ار کرده اید و نصحاء وی باز نهوده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را ازوهای دیگر خیزد چنانکه نا داده اید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه اتونشاه مرد در سر علی تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح

کنم و دیگر مهو آن بود که ترکمانان را که مُسْتَه خراسان بخورده بودند
 و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر ببلخان کوه انداخته بود استمالت
 کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیدادند قزل و بوقه
 و کوتاش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بکردند و در آخر
 بیازدند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا
 سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سر ایشان شد
 و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسال جاذب را و غازی
 سپاه سالار را تا آنکه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد
 لقضاه الله عز ذکره این ترکمانان بخدومت سلطان امده بودند و وی
 خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش
 چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محکشم تا بو العسکر که
 بنشاپور امده بود از چند مال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید
 و عیسی مغرور عاصی را برگزیده شود پس بمشاورت که کرد اتونوتاش
 و سپاه سالار غازی وی را قنغمش^(۲) جامه دار نامزد شد با سالاری •
 این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش
 حاجب را نیز فرستادند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال
 جامه دار کار کنند که سالاری است و ایشان ساخته از هرا رفتند سوی
 مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسب کردن ایشان امیر عضدالدوله
 یوسف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بوده و می گویند که والی
 قُصدار که درین روزگار فترت بادی در سر کرده است ترا سوی وی

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا هم تصداری
 بمصلح ابد و خراج دوساله بفرستد و هم اشکرا که بمکران رفته اند قوتی
 بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر محمد ابواله یوسف گفت
 سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست بهر چه فرماید سلطان
 مسعود او را بنواخت و خدمتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو
 و چون ما را بلخ حرکت کنیم سویی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم
 چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی و ی از هراته برفتی با غلامان
 خویش و هفت و هشت سرهنگ سنانی با سوار ی پانصد سویی
 بست و راستان و قصدار و ششده بدرست که آن سرهنگان را پوشیده
 سلطان مسعود فرموده بود که گوش بدیوسف می دارند چنانکه
 بجائی نتواند رفت و نیز شنودیم طغرل را حاجبش پر ی در نهان
 مشرب کرده بودند تا انقباس یوسف می شمر د و هر چه رود باز
 می نماید و آن نا جوان بود این صفا بکرد که او را چون فرزندی
 داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد
 سالاری در سر یی شده است و ششمر چشم سویی او کشیده تا یک
 چندی از درگاه غائب باشد •

ذکر بقية احوال امير محمد رضى الله عنه بعد ماقبض

عليه الى ان حول من قلعة كوهشير الى قلعة منديش

باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علی از تکیبند
 سویی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
 عالی سلطان مسعود که رمیده بود از گه اشتن بکتکین حاجب و خیر

و شر این باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندر من مدت که لشکر از تکیذاباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم نگاه بمران باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد برحالی بلخ انشاء الله - از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیذاباد سوی هرات رفتند من و ماندگ من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را منستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی تو گشته و دل نمیداد که از پای قاع کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیداراید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتی و من و بارانم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و انجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را باز گشتیمی و حاجب بکتکین زیاده احتیاط پیش گرفت و ایمن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز اختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست
 آن معتمد بشتاب برفت و پس بمذتی دراز باز آمد و چیزی در
 گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
 بشارتی است و روی پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
 گشتیم مرا تنها پیش خرانند و سخت نزدیکم داشت چنانچه بهم
 روزگار چنان نزدیک نداشت بود گفت بو بکر دبیر سلامت رفت
 سوی گرم سیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و دلم از جهت
 وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصه بوسهل
 زوزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجمازه می
 رفت بشان کلمی تمام گفتم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند
 از وی فارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگر آن حاصل شود
 هرچه بمن رسیده است بردن من خوش شود باز گرد و این حدیث
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزی چند مجمزی رسید
 از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
 عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکتکین
 فرستاد و پدغام داد که شنودم از هرات مجمزی رسیده است خبر
 چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان متال داده است
 در بابی دیگر چون روز ما اهنک قلعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
 حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده اید .
 آنگاه بر عادت می رود ما را سخت دل مشغول شه و باز گشتیم
 سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد
 و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
 باید پرسیده تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس
 فرستاد و پرسید و حاجب کد خدای خویش را نزدیک وی فرستاد
 و پیغام داد که معجزی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی
 داده است در باب امیر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز دو رسد سبب
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نباید که جز خیر و خوبی
 نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمده و اختی ارام
 گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در
 وقت حاجب بکنین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزر
 آمد و پس ازان درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود
 که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی
 فرموده می آید و امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی
 بخوشتن راه نباید داد که این زمستان بدلخ خواهیم بود و بهارگه
 چون بغزنین انیم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید باید که سخت
 آنچه با کد خدایش بکوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
 و جواهر و هر جانی بنهاد و با خوشتن دارد در سرای هرم بجمله

چشم از وی برداشتن و کفتم ونا داری انست که تا قلعه برویم و چون وی را اینجا رسانند باز گردیم چون از چنگل ایاز برداشتند و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد راه بدقتند و بران جانب رفتند و من و این از آن مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مهد بریز آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساه و قبای دیدی لعل پوشیده تاوی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر پر افتد کدام آب دید که دجانه و فرات چنانکه رود برانندند ناصری و بغوی که با ما بودند و مکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پیش بدیده اندکوبگفته • شعر •

ای شاه چه بود اینکه ترا بیش آمد

دشمنت هم از پاره خویشت آمد

از محنتها محنت تو بس بیش آمد

از مک پدو بهر قو مندیش آمد

و دو تن سخت فوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد و چند پایه که بر زمینی زمانی نیک بنشستی و بداسودی چون دور بر رفت و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور مجمزی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز بر رفت تا پرسد که مجمزی بچه سبب آمده است و کسی را از آن خویشت نزد بکتگین حاجب فرستاد مجمزی در رسید با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب آن را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

را راه و مامی دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخواست
 بر قلعه رفت و از چشم زاپیدا شد و قوم را بجمعه^۴ انجا رسانیدند
 چند خدمتگار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم
 بازگشتند من که عبد الرحمن^۵ فصوی ام (چنانکه زان^۶ نشابور گویند
 مادر مرده و ده درم وام) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند
 دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با
 این حکایت چه گر چرا نخوانی انکه شاعر گوید اینست • شعر •
 أیعود ایتها اخیام زماننا • ام لا سیدی الیه بعد ذهابه

گفتم الحق روز این صوت هست اما ان را استادم تا این یک نکته
 دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی
 حاجب که صیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او
 بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایری نکند و
 خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت
 شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز
 هرچه بمن رسید مرا خوش گشته که ان کافر نعمت بد کار بیوفا را
 فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از
 استاد عبد الرحمن قول شنودم پس از انکه این تاریخ آغاز کرده بودم
 بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسين و ربح
 صائت و بحديث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین
 اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیدارخواستی
 چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و ابیات • شعر •
 ولیس غدرکم بدع و لا عجب • لکن وفاءکم من ابدع ابدع

ما الشان في غدركم الشان في طمع • و باعدادی بقول الزور و انجدم
هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمند، ان
نچشم عبرت درس باید نگریست که این فانی بوده است که بر زبان
ن بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
غیر خدیرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
مارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (۲)
المقدر کائن و ما قضی الله عز وجل سیکون نبهنا الله من نومة الغافلین
بمنه و پس ازین بیدار آنچه رفت در باب این باز داشته بجای خویش
و حاجب هتکین چون ازین شغل فارغ گشت سون غزنین رفت
بفرمان تا اینجا سوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم
و حرة ختلی چنانکه با احتیاط اینجا رسید و چون همه کاره بته می
بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت آنچه
فرمودنی بود در هر بانی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
کرد بر جانب بلخ تا این زمستان اینجا باشیم و آنچه نبدانی است
با خاندان ترکستان نهاده این و احوال آن بجانب را مطالعت کنیم
و خواجه احمد حسن نیز قرار رسد و کار وزارت قرار گیرد انگاه سوی
غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند ندهیده است
همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیر المؤمنین
نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
که بی آنکه خونی ریخته اید این کاره قرار گرفت بونصر گفت این

از نرائض امت و به قدر خان هم ببايد نبشت تا رکاب داری بتعجیل
 ببرد و این بشارت برساند آنگاه چون رکاب عالی بصعدات ببلنج رعد
 تدبیر کصیل کردن رسولی با نام از پهر عقد و عهد کرده شود سلطان
 گفت پس زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش از آنکه
 از هرات برویم این دو نامه کهیل کرده اید و استادم در نسخته کرد
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتژی موی خلیفه و یکی
 بپارمی بقدر خان و نسختها بشده است چنانکه چند جایی این حال
 بداوردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خوبشتن بدارده
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را میخواستند که
 بروی استادم برکشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
 بنایت نیکو میگفتندی و دبیری نیک بکردندی و ایکن این نمط که از
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه
 آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و امتادم
 هر چند در فضل و خرد آن بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
 باید یکنه زمانه شد و آن طائفه از حسن روی هر کسی نسخته کرد
 و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال
 مقرر گشت و پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر
 گردانید تا باد حمد آن یک بارگی نشسته آمد و من نسخته کردم
 چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم نام را و از آن امیر
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل •

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از دیدار و سلام خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانند و آنکه آن لطف حال را بدین منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای آرند و عهد نغذ و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خدایا یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه را کند تا که چون ایشان را منادی حق دراید و تخت ملک را بدور کفند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و ترجاهای ایشان بشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نماند که فرصتی جویند و تصدی کنند و بمرادی رساند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمعه بود به چه بدایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نداید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و معدت او دیده امده است و داند که دو مهر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بیای شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبایی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست

و دشمن بدانست و آن حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس
 نکرده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بگردند تا فرزندان
 ازان لغت شاد باشند و بران تخمه که ایشان کاشتند بردارند امروز
 چون تخت بما رسید و کار آن است که برهر در جانب پوشیده
 نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که چه در
 تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب
 دوستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوری رده دای روزگار
 را گران کنند و جهانیان را مقرر کرده که خاندان ما یکی بود اکنون
 از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلاح خواهیم از آنچه عزذکره
 درین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذاک بیده و اخیر کله
 و شکرده باشد خان امام الله عزذکره که چون پدر ما رحمه الله علیه
 گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد هفت صد فرسنگ
 جهانی را زیر ضبط او زده و هرچند می برانندیشم و ولایت با نام
 بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت گردن بر افراشته تا نام ما
 بران نشیند و بضبط ما اراسته گردد و هرمان بجمعه دستها برداشته
 تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزنی می داشت
 و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمیدنه السلام روم و غصاعتی که جاه
 خلافت را می باشد از گروهی اذنا ب آن را دریا بسم و آن غصاعت
 را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرثنه و ناچار فرمان
 عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را
 حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و
 بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و هشتم در حال چون

ما دور بودیم از کوزگان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بروی
 بامبری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود بروزگار حیات
 خویش درون اخرها که تختی مزاج او بگشت و صحتی برصالت
 رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت از ما نه بحقیقت ازاری
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
 که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طول و عرضا همه بضبط
 ما راسته گرده تا خزین و هندوستان و آنچه کشاده امدده است
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و نشستن بر تخت ملک
 و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
 خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
 سر ما را چندان ولایت در پیش است آن را بفرمان امیر المؤمنین
 می ببايد گرفت و ضبط کرده که آن را حد و اندازه نیست هم پشتمی
 و یکدای و موافقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
 مخالفت را برانداخته باید تا جهان آنچه بکار اید و نام دارد ما را
 گردد اما شرط آن است که از زراد خانه پنج هزار شتر بار صلاح
 و بیعت هزار اسپ از مرکب و ترکی دو هزار غلام موافق اراسته با ساز
 و آلات تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده
 اید تا برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما بزنند بشهرها
 و خطبه بدام ما نهند انگاه نام وی بر سکه درم و دینار و طراز جامه

نخست نام ما نویسند انگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار آنها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مسلمانان می فرمائیم مو ما بجانب عراق و بغزو روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر مصلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته اید که برکات آن 'عقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد و متعلل و مدانعی مشغول شده اید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته امده است مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل آن است و این دیگر فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع اسان باشد و اگر فاعلیان باله میان ما مکشفتی بدای شود ناچار خونها ریزند و دزور و بال بحاصل شود و بدر باز گردد که ما چون ولی عهد پدرم و این مجاملت واجب می دارم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در مربرادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را نه بدید و نیز که نمی که دست بزرگ و بی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوب بدارد و برادر ما را بران داشتند که رسول ما را باز گردانیدند و رسوی نامزد کردند با مشنی عشو و پیغام که ولی عهد پدر می است و ری ازان بما داد تا چون او را تضای مرگ فراز رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز ترین نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اصپ و شتر و سلاح فرستاده

اید آگاه فرستند که عهده‌ی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ
 حال خلیفه‌ی ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون
 جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر
 راه راست نیستند و هر روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد
 حلون و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی درنشابور شعار
 ما را اشکرا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواهی در
 هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما
 امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله
 مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان
 با آنچه موفق گردیم بگرفتن هر چند برحق بودیم بفرمان وی
 تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه
 در رسید با عهد و لوا و نعمت و کرامات چنانکه هیچ بادشاه را مانند
 آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابو النجم ایاز
 و توشکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای
 و نامها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم
 الحجاب و بکنغدی حاجب ساغر غلامان بندگان نموده اند و بوعلی
 کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده
 و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می نیاید و چندان
 است که رایت ما پیدا اید همان بندگان را میان بسته پیش آیند
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان

غزنین را جویهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عبور
 دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که
 بتکینداب بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان
 رسید برادر ما را بقلعه کوهشیر موقوف کردند و برادر علی منکبتراک
 و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را پتمامی شرح
 کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار
 کنند ما جوی فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم
 کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله
 لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان
 بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در آمیخت و دلهای لشکری
 و رعیت بر طاعت و بندگی ما میدارید و قرار گرفت و نامها
 رفت جمله این حالها بجمعه مملکت بری و پاهان و ان نواحی
 نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک روبه گشت و همه
 اسباب محاربت و مذاذمت برخاست و بحضرت خلافت نیز موصولی
 فرستاده آمد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته
 آمد در هر باب و صوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا
 عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اسانی
 و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بران جانب
 تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نبینند
 و عشو نخرند که آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت
 حاجب فاضل عم التوتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین
 را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

بهرات بخدمت امد و وی را باز گردانیده می اید با نواختی هرچه تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما هرین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیدار امیده و نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل بو القاسم احمد بن الحسن^(۲) را که بقلمه جنگی باز داشته بود ببلخ اید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او ارسته تر گردد و آریاق حاجب مالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ اید و از غزنس نامه کوتوالی بوعلی رحید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نهانده است از امهات خلف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده امد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهره خویش ازین شادی بردارد و این خبر شائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را بمنز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت و او را کشته باشد و برادر ابو القاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بونصر طهرتانی را که از اعیان قضاة است بر مولی نامزد کرده اید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت

مراد ابداس شادی پوشیم و آن را از بزرگ ترمواهب شمیریم بمشیة الله عز و جل و اذنه و این نسخه بدست رکاب داری فرستاده امد سوی قدرخان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته شد و هم ترین اندازه نامه رفت بدست فقهی چون نام رحوی بخدا و رخصی الله عز و پس از آن که این نامه کسیدل کرده امد امیر حرکت کرد از هرات روز دو شده نیمه ذی القعدة این سال برجانب بلخ بر راه مغانیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و هشتمی سخت تمام و اتوندش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار ابو الحسن عقیایی حدیث او فرا انگذ و سلطان بسیدار نیکوئی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خطای افتد بو الحسن اتوندش را آگاه کرد و بو نصر مشکان نیز با دبیر اتوندش گفت بدین چه شود و او سکون گرفت و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال اتوندش برین جمعه بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد و اکنون چون شود که کار یک روزه شد نزدی بهرات امد و فراوان مال و هدیه آورد و ایمن امیر را برون آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر خاوتی که کرده بود در راه چیزی برون داد ازین باب و با بسیار نصیحت کردم و گفتیم چاکر است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق آن است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثمر ترکان است و روی

بست است امیر گفت همه همچو بدن است که شما می گوئید و من از وی خشنود و سزای آن کس که در باب وی سخن محال گفت داد و بنزد پسر ازین کمر را زهره نداشت که سخن وی گوید جز نیکویی و فرمود که خدمت وی راست باید کرد تا بروی و بوالحسن عقیدتی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی اتوننداش و گفت من می خواستم که او را بدینجورده آید و پس اینجا خلعت و دستوری دهم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر اینجا قیتر به اند و در آن دیار باشد که خبری افتد و دیگر از فاریاب سوی اند خود رفتن نزدیک است باید که بسزای تا از فاریاب بروی اتوننداش چون پیغام شاد برخواست و زمان بومه داد و گفت بنده را خوش تر آن بودی که چون پدر شده است از شکوی بگشیدی و بغزین رفتی و بر سر تربیت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردار دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفروید تا خلعت او که راست کرده بودند خنعتی سخت فاخر و نیکو بر آنچه بریزگار سلطان مکهود او را رسم بود زمان تلبها فرمود و بدش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در برگرفت و بسیار بدو بخشش و با کرامت بسیار بزرگشت و اعیان و نزرکال درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزارند و دستوری یافت که دیگر روز بروی و شب بوسنصور دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده و این مرد از تعدادان خات او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کز می بینم و این بادشاه حلیم

و سریم و بربر است ما چنانکه بروی هر دیدم این درویشی مردم
 که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و روی سخن می
 شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباه خواهند کرد
 و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیلی
 خیر نیست تو که بنو نصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا
 این غایت داشتی با آنکه تو هم ممکن نخواهی بودن در شرف خویش
 که این نظام که بود برگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود بگذرم
 چنین گفتم و مشغول دل ترازان گشتم که بودم هر چند که من پیش
 از آن دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند اتقوتش با
 خاصان خود بر نشست و رفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا
 بجا نیارند که او رفت و در شب امیر را بران آورده بودند که تا چیز
 اتقوتش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد تا خبر یافتند
 ده دوازده فرسنگ جانب وایت خود رفته بود عبدوس را بر اثر روی
 فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که نگاشته است و چند کرامت
 است که ندانده است که دستوری داده بودیم زتن را و برودت و آن
 فرمودنیها فرو مانده است و اندیشمند بودند که باز گردیدیم چون عبدوس
 بدو رسید او جواب داد که بنده را درمان بود بر تن و بفرمان عالی
 رفت و زشتی دارد باز گشتن و منافی که مانده است بدان راست
 می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو
 عبد الصمد که خدایش که کجاست و جفراق و خفایا می جنبد از
 غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزار تا نوبت
 نیکو دارد و عذر باز نماید و اتقوتش هم در ساعت بر نشست و

عبدوس را یک دو فرسنگ با خوبستن برد یعنی که باوی سخنی
چند نریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و انگاه باز گردانید چون
عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد
سخت دورتر دیده بود و آن روز بسیار سخن محال گفته بودند
و بواسطه عیالی را که در میان پیغام التوتناش بود خا از آنها نهاده
و بجانب التوتناش منسوب کرده و گفته که این پدران نخواهند
گذاشت تا خداوند را مرادی براید و یا مالی بحاصل شود و همگان
زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را
خوار و سرگرد کرده پس امیر رحمة الله علیه مرا بخوند و خالی کرد
و گفت چنان می نماید که التوتناش متوحش رفته است گفتم
زندگانی خدایند دراز باد بچه سبب و نه همایا نه متوحش رفته باشد
که مردی سخت بخرد و درمان بردار است و بسیار نواخت از
خدوند یانت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و نعمت چیدن بود اما
می شنویم که بدگمانی اقداده است گفتم سبب چیست قصه کرد
و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند
و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این زیورات بازگفته است و بر
لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التوتناش
با بنده نکته چند گفته است در راه که می راندم شکایتی نکرد اما
نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر
دولت و سخن برین جمله بود که کارها بر قاعدها راست نمی بینند
و خداوند بزرگ نفیس است و زیست او را همتا و حلیم و کریم

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارد که نه
 باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت
 و از من که التوت داشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و ایذک
 بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
 و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این
 مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد کمائی نمی نماید خداوند چیزی
 دیگر شفویده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتماسی
 باز گفت گفتم من که بنو نصره ضامنم که از التوتندش جز راستی
 و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یافت
 و نامه نبشت تا توفیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیران بنویسم
 که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
 گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان
 نبشته نیاید وی بد کمائی بماند گفتیم آنچه مصالح است خداوند
 با مده نویسد تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشته
 گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پایش خواهیم
 گرفت و آنچه صواب است و بفرای دل وی باز گردد بیداید نبشت
 چنانکه هیچ بد کمائی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم
 که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت
 و کبدرش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم
 و نامه نبشته آمد برین نسخه که تعینق کرده امده است •

بعد از بدر و ادعای ما با دل خویش حاجب فاضل عم التوتناش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولی عهدی باشد و اندران را می خواست که از وی و دیگر اعیان از بهر ما را جان بر میان بست تا این کار بزرگ با نام ما راست شد و پس از آن چون حاکمان و دشمنان دل او را بر ما تباد کردند و درشت تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن را می نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خجسته و ایت عهد را بدیگر کس ازانی دارد چنان زرق نمود و اطائف حیل بکار آورد تا کار ما از فاعده برگشت و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و بازار گرفت و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکچ بکرمان آمد و در باب ما و برادران بقسمت و ایت سخن زنت چندان نوبت داشت و موی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بهر چه خداوند بیند و فرماید و ما آن

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما فرمان یامت و برادر ما را بغزنین آوردند نامه که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخودان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما میگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اتمه دوی در دوستی و عیانت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که از وی بهمه روزگارها این یکدای و راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و فزون کردن محل و میزات و بر نشیدن فرزندان را و نام نهادن مرایشان را تا کدام جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات اندیم وی را بخواندیم تا ما را به بیدند و ثمره کردارهای خوب خویش بیداید پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را با خویشتن ببلخ ببریم یکی آنکه در مهمات مذک که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکانت کردن با خقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا ترباز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته

امت و ما هنوز بغربن نرسیده و باشد که دشمنان تاوبلی دیگر کنند و ندید که در غیبت او انجا خزی افتد دستوری دادیم تا بروی روی را چنانکه عبدوس گفت نامه رسیده بود که فرصت جوانان جنبیده اند و دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تیر برفت و عبدوس بفرضان ما بر اثر وی پیدامد و او را بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب یافت که چون سرفتم مگر زشت باشد باز گشتن و شفلی و فرمانی که هست و باشد بنامه و راست باید کرد و چون بدرگامد و این نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت و مدامت که وی دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که چون دانست که دران بغرب خزی خواهد افتاد چنانکه معتقدان وی نبشته بودند بشکایت تا نزدی بر سرکار آمد که این مهمات که می بایست که با وی مشابه اندران رای زنداید بنامه راست شد اما یک چیز بد دل ما عجزت کرد است و می اندیشم که نباید که حاسدان دولت را که کار این است که جهل خویش بگاند تا که نروند و اگر نروند دل مشغولی ها می نمایند چون کوهم که کاری گزند است بر هر چه پیش آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که از ان راحتی و فراغتی بدل وی پیوند و مبالغتی تمام باشد رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما موکد است و فصلی بخط ما در احران است عبدوس را فرموده آمد و بومعد مسعدی را که معتقد و وکید درست است از جهت وی

فرمان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بدارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیدیم در زمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن^(۲) ادام الله تئیده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفنگین غازی^(۳) که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه هالری وقت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده اید و بدانند که ما هرچه از چنان مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین روع و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید •

خط امیر مسعود رحمه الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بوسعد سعدی باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه بایست تر تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

(۲) ن - الحسن (۳) ن - الغازی (۴) ن - مسعودی

جهت کردیم تا الفتش را در توانستیم یافت باصری که او را ندگ ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیدارامیده و همه نفرتها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برفت و جواب نامهها برین جمله داد که حدیث خان^(۲) ترکستان از فرغانه است با ایشان مکتبت کردن بوقت آمدن بدین در ضمن سلامت و سعادت و آن گاه بر اثر رسوا فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چاند رنج برد و مبالغه عظیم بذل کرده تا قدوخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کروی قرار گرفت و امروزان را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما محاسبت درمیانه بهاند و اغوئی نکنند و عین تکین دشمن است بحقیقت و هارده کنده که برادرش را طغ خان از باساعون بحشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز عیدی و مقاربتی باید هرچند بران اعلمه می نباشد راچار کردنی است و چون کرده آمد و نواحی بنخ و طخارستان و چغانیان و ترمذ و قبدان و ختلان بصره آمده باید کرد که هرجا خالی یافت و فرصت دید تجارت کند و فرو کوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفی است آنچه رای عالی را خوش تر و موافق تر آید می باید کرد که همراهان چندان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث اسفتکین حاجب امیر ماضی چون ارسلان جاذب بدشته شد بجای ارسلان مردی

بهایی دردن او را پشیمید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران را می دید و می دانست اگر شایسته شعبی بدان نامهاری نبودی نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته نگفت با این معتمد و خداوند را خود مقرر است بگزار بنده و دیگر بندگان حاجت نباید که امیر ماضی مدت یامت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت اکثرای عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین ان نباشد که یک قاعده را از ان بگرداند که قاعده همه کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان ان فرمود در باب من بنده یزانه مخمض بی خدانت که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی من اختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یغین بداننده خویشدن را که گر بدرناه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع ان باشد که من بدن خویش بیایم نباید خواند که البته ندایم و لیکن هرچه اشکر باید بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سال و پیش رو باشم ان خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را در بیغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت ان قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از بد آموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم
امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده
بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در بر انداختن اتونداش و راهی
سخت مست و زلفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین آورده اید
بجایگاه و هم درین راه بمرور^(۲) خواجه حسن کدخدای ادام الله
سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از کوزگان می آمد
و خزانه بقعه شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او
سپرده تا بفزین برده اید و درین باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده و چون
پیش آمد با نذاری تمام و هدیه با انراط و رسم خدمت را بجا آورد
و امیر وی را بناوخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود
و همه ارکان و عمیدان دولت او را پسندیدند بدان راستی و امانت
و خدمت که کرد و در معنی آن خزانة بزرگ که چون دانست که
کار خداوندش بدو دل دران مال نه بست و خویشتن را بدست شیطان
نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد
چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای
بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدرنی می نشست به نیم ترک
دیوان و در معاشرت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست
و نیز حشمت و زارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگریست
و خواجه بوالقائم کنیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر
امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مشتونیان چون

طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیرمافی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بررک و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او می برید و مصارفات را او می نهاد و مصارفات او می کرد و مردمان از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات مذکور نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیان همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را مودن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد که در جبال هرات است و بکوتوال انجا سپرد که نشاند عبدوس بود و سخن علی پس از آن امیر عبدوس گفتی و نامه از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی نگاه نزدیک استادام فرستادی و جواب این من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال استادام و بیدارم پس ازین که در باب علی چه رفت تا نگاه که فرمان یافت و منکیتدراک را نیز ببردند و بیوع علی کوتوال سپردند و بقلعه غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قوهش را بجمعه فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خوبشدن دار تا لاجرم نظریافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتیا نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت و دوستکامی می آمد

تا بشورقان و انجا عید اضحی کرد و بموی بلخ آمد و انجا رسید
روز دو شنبه هشتم ذی الحجه سنة احدى و عشرين و اربعمائه
و بکوشک در عبد اعلی فروز آمد بسعدت و جهان عمرسي ارسته
را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز
باري داد سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند
با نثارها با بسیدار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل
خوش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخذ این پادشاه براندم
تا اینجا و واجب چنان کردی که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش
را بکشد باک فرو گرفتند من گفتی او بر تخت ملک نشست اما
نگفتم که هنوز این ملک چون مستوقری بود و روی بدین داشت و اکنون
امروز که بدین رسید کرده همه بر فرار از آمد راندن تاریخ از نوئی
دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان
پیوست نگاه تاریخ روزگار هم چون او بر آنکه که این کتابی خواهد بود
مسلحده و توفیق اصبح خواهم از خدای عز و جل و اری بتهام کردن
این تاریخ انه سبحانه خیر «واقع» و معین بدنه و سعته و رحمته و فضله
و منی انه عفی سجد و الله اجمعین •

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه الله عليه

همی گوید ابو الفضل محمد بن الحسن البیهقی رحمه الله علیه
 هر چند این فصل از تاریخ مسدوق است بر آنچه گذشت در ذکر لیکن
 در رتبه سابق است ابتداء باید دانست که امیر مصلی رحمه الله علیه
 شگوفه نهائی بود که ملک زن نهائی پیدا شد و بزور شد و در رسید و چون
 امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل
 که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله برانند از ابتدای کودکی وی
 تا نگاه که بسرامی پتکین اندک حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان
 و کارهای درشت که بر وی گذشت تا آنکه که درجه امارت غزنین
 یافت و در آن عمر گذشته شد و کار به امیر محمود رسید چنانکه نبشته اند
 و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود
 کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین
 به شاه بزرگ رسیدم و من که فضل ندارم و در درجه ایشان نیستم
 چو مجتازان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه آن است که
 مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که
 او را دیده اند از بزرگی و شهامت و تغرد وی در همه ادوات
 سداست و رباست او واقف گشته اما غرض آن است که پایه
 کتاب خود بلند نمایم و بذای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن

۱ آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت
خواهم والله وای التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول
شستن هر پادشاهی خطبه به نپیدسم پس براندن تاریخ مشغول کردم
کنون این شرط نگاهدارم بمشیة الله و عونه •

فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ
تر بودند و از آن گروه دوتن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگری ارد شیر پرسی چون خداوندان و پادشاهان ما برین قوم
بگذشته اند بهمه چیزها بدید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ
تر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی
وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاکستر شد و آن مملکتها بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که
بگشت سبیل وی در سبیل مملکت بزرگ تر آن است که کسی آمد
که بتماشای برجائی بگذرد و از آن پادشاهان که ایشان را تهر کرد چون
آن بخواست که او را گردن نهادند و خویشتن را که تروی خواندند
زامت بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده
است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود که پادشاه ضابط باید
که چون ملکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زرد دست بمملکت
دیگر باز و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سکندر
را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود

و مور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی از بن دو تن او را زانی هاند سخت زشت و بزرگ زانت او با دارا ان بود که بناشاپور در جنگ خویشتن را بر شنبه رسوایی بشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کلزیر و زیر شد و امه زانت با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بکشتند و روزه نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بآنی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که پادشاهان روی زمین بگذشته است و بدایده و باز شده فکانه ضیف بقنیل تقنق و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیمس استاده سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم دهر دازند و ایشان را ملوک طوائف خونند و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دوامت شده عجم را باز آورد و سانی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند و عمری این بزرگ بود و ایمن ایند عز و جل مدت ملوک طوائف پدایان آورده بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان افر
و مذاقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیدامد و دیگر
بباید پس اگر طاعنی یا حامدی گوید که اصل بزرگان این خاندان
بزرگ از کودکی آمده است خاصل ذکر جواب او ان است که تا
ایزد عز ذکرة آدم را بیدافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک
را انتقال می افتاده است ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان
گروه بزرگ تر گوهی برین چه می گویم کلام افریدگار جل جلاله
و تقدست اسماءه گفته است • قُلْ اِنَّهُمْ مَالِكُ الْمَلِكِ تُؤْتِي الْمَلِكَ
مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعْزِزُ مَنْ تَشَاءُ وَ تُدْلِلُ مَنْ تَشَاءُ
بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس بیداد دانست که
برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکرة پبراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر
اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین
را که درک مردمان از در یافتن ان عاجز مانده است و کس را نرسد
که اندیشه کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هر چند این قاعده
درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای
عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط
و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که
افریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در
علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا
خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی وان
زمین را برکت و ابدانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون
ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضع

و شریف او را کردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ
 خجالت را بخویشتن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پید ا ارد با وی
 گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند
 یکی از دیگر مهتر و کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا ان بقعه
 و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که
 ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد • تَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ •
 و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
 ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بیداید نگر بست
 که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را
 یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
 درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
 شریعت خواهد بود و هر روزی قوی تر و پیدا تر و بالا تر • وَ تَوَكَّرَ
 الْمَشْرُكُونَ • و کار دولت ناصری یمنی حانظی معینی که امروز ظاهر
 است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطل الله
 بقاءه ان را میثا دد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
 ایزد عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر
 روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید
 و وی را مسلمانی عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
 مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخها
 اسلام بیدار است و قوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون
 نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن بودند
 پوشیده صبحی و شفق که چون ان صبح و شفق برگزشته است

روشنی ان افتابها پیدا آمده است و اینک ازان افتابها چندان ستاره
 نامدار و ستاره تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و احساسدین و
 چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بردها نزدیک
 تر باشد و گوشه‌ای آن را زود تر در یابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
 داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خرق رؤی زمین واجب
 کرده که بدان دو قوت باید گزود و بدان راه راست ایزدی
 بدانست و هر کس که آن را از خاک و کواکب و بروج داند فرنگدار
 را از میدان بردارد و معجزی و زند قی و دهریم باشد و جای او دوزخ
 بود نعمت الله من اخذ ان یمس قوت پیغمبران علیهم السلام معجزات
 احد و چیزه‌ای که خلق از او دان مانند آن عاجز آیند و قوت
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان
 و دان که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی باشد که فرق میدان
 پادشاهان موفق و سدید و میدان خارجی و متغلب آن است که
 پادشاهان را چون دان داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو تار باشد
 طاعت باید داشت و گذشته بحق باید دانست و متغلبان را که
 متمکر بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و
 این میزانی است که نیکو گردار و بد کردار را بدان بسنجد و پیدا
 شوند و بصورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت
 باید داشت و پادشاهان مارا آنکه گذشته اند ایزد شان را بیدار سازد
 و آنچه بر جای اند باقی دارد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه

جمله رفته است و می رود در عدل و خوبی سیرت و عفت
 دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن
 دست متغلبان و ستمگران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان افرید
 جل جلاله و تقدست اسماء بودند و طاعت ایشان فرض بوده است
 و هست اگر درین میان غصاضتی بجای این بادشاهان ما پیوسته
 تا ناکلمی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و مخرمند
 را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سموی خود راه نه
 باید داد که تقدیر افریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ فلم چند
 رانده است تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله عز ذکرة و حق را همیشه
 حق می باید دانست و باطل را باطل چند نکه شاعر گوید * شعر
 فالحق حق و ان جهله اوری * و النهار نهان و ان لم یرة الاعم
 و اسأل الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمين من الخطاء و الزا
 بطواه و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دید
 انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را
 هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره ببرند پس ابتدا کنم بدان
 باز نه ام که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او
 فاضل گویند و صفت مرد ستمگر چیست تا ناچار او را جاهل
 گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش
 او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وی
قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را
گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها
را در یافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ
عَرَفَ رَبَّهُ و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که
خویش را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت
و از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم که ایشان را تمییز
نهیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این
کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که
خویش را بشناخت که او زنده است ابر بمرگ نا چیز شود و
باز بقدرت افریدگار جل جلاله ناچار از گور بر خیزد و افریدگار خویش
را بداندست و مقرر گشت که افریدگار جل جلاله چون افریده نباشد
او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند
که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان پدای است و هرگاه
که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان
پیدا آمد - و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش
مر بمشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دین و سینه و دیگر ارزو و
جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند
که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که
اگر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود پس بنکته مشغول شدم

تا فائده پيدا ايد - اما قوت خرد و سخن که او را در صرصة جا يگانه است
يکي را تخيل گویند نخستين درجه که چيزها را بتواند ديد و شنيد
و ديگر چيزان است که تميز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند
دانست حق را از بطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و
هميوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت
پس ازین ببايد دانست که ازین قیاس میدانه بزرگ تر است
که او چون هم کم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام
بوی است و ان نخستين چون گواه عدل و راست گوی است که آنچه
شنوه و بیند با حکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است
همان نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن
و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی می کنند با انتقام مشغول بودن - و
اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس ببايد
دانست نیکو تر که نفس گوینده بادشاه است مستولی قاهر غالب
بايد که او را عدای و سداستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه
ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم اشکر
این بادشاه است که بدیشان خلعه را در یابد و ثغور را استوار کند
و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد بايد که ان اشکر ساخته
باشد و با باختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این
بادشاه را است بايد که از بادشاه و لشکر بترسند و تر میدنی تمام و طاعت
تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این
سه قوت را بتماهی بجای ارد چنانکه برابر بکديگر افتد بوزنی راست
ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین موی بر دیگری غلبه دارد اسجا ناچار بقصای ابد بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران با وی یکسان است لیک مردم را که ایند عزذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است و بثواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را زیر میاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده تر و بداند که میان نیک و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده تر سوی ان گراید و از هرچه نگوهیده تر ازان دور شود و بهره یزد و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست نیک و زشت باید که بیننده نیکو تامل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش برهمنی را نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست * شعر *

اری کل انسان یری عیب غیره * و یعمی عن العیب الذی هو فیه
و کل امرء یخفی علیه عیونه * و یدو له العیب الذی لاخیه
و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره گردند تا قوت خرد منهنم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار هدیه باید کرد تا

با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند وبل للقيوي بين الضعيفين
 پس چون ضعیفی افتد میان در قوی توان دانست که حال
 چون باشد که انجا معائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب
 پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه
 مردی و خوکی و شیرین باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک
 ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیر تر خانه او
 راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر
 مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند
 شکست روا است که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند و آن کس
 که ارزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سویی ارزوی
 گراید و چشم خردش نابینا مازد او بمنزات خوک است همچنانکه
 آن کس که خشمی بر وی دست یابد که ازان خشم هیچ سویی ابقا
 و رحمت نگراید بمنزات شیر است و این مسئله ناچار روشن تر باید
 کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خدای عز و جل
 در تن مردم نیافریدی - جواب آن است که انریدگار را جل جلاله در
 هر چه او افزوده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو
 نیتریدی کس سویی غذا که دران بقای تن است و سویی جفت
 که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
 گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سویی کینه
 کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول
 بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت
 یکبارگی منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت

ارزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمنزله ستوری
 داند که بران نشینند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و اگر
 رام خوش پشت نباشد بدژبانه بیم می کند در وقت و وقتی که
 حاجت اید می زند و چو اید سگالش کند و بر اخرش استوار
 به بند چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتن را هلاک
 کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
 دو دشمن که با وی اند دشمنی اند که از ایشان ضعیف تر و قوی تر
 نتواند بود تا همیشه از ایشان پر حذر می باشد که مبادا وقتی او را
 بغریبزند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
 تا چیزی کند زشت و بددرد که نیکو است و بکسی ملامتی رساند
 و چنان داند که ناک کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد که
 دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن
 باشد و هر بنده که خدای غزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
 آن خرد که دوست بحقیقت و است احوال عرضه کند و آن با خرد
 و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانه
 خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گیرند و چه
 پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند
 باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
 نرود که بسیار مردم بدینم که امر معروف کنند و نهی از منکر گویند
 بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار نباید کرد و خویشتن را
 از آن دور بینند هم چنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

بخورد که ازان چنین علت بحاصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند
 و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی
 کنند از کارهای سخت زشت و چایگاه چون خای شود ان کار بکنند
 و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چرن
 نادان اذن معذور اند و لیکن ازان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند
 باعزم و هزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با
 جمعیت و حمیت از روی محال رانش ندیص اگر مرد از قوت عزم خویش
 معاعدتی تمام نیدابد تنی چند بگزیند هرچه ناصح تر و فاضل تر
 که او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان
 قوی می کند که در میدان دل و جان وی جای دارند تا اگر از
 ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب
 او را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است • المؤمن مرآة
 المؤمن • و جالیدوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه
 بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و بی
 همتا تر بود در معالجت اختق و وی در ان رسائی است سخت
 نیکو در شناختن هر کسی خوبستن را که خوانندگان را ازان بسیار
 فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خوبستن
 را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را ز
 جمله دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجع تر و تفحص
 احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض نند تا نیکو و زشت او
 بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم
 جاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

ص زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
 آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه ابن
 مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که
 بیومنه بروز و شب تا آنکه که بختند با ایشان خردمندان بودند
 نشسته از خردمندتران روزگار بر ایشان چون زمامان (؟) و مشرفان که
 ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
 رفتی از احوال و عادات و فرمانها ان گردن کشان که بادشاهان بودند
 پس چون وی را شهوتی بجنبد که ان زشت است و خواهد که ان
 حشمت و سطوت براند که اندران رختن خونها و ستیصال خاندانها
 باشد ایشان ان را در یابند و محاسن و مقاصح ان او را باز نه یند و حکایات
 و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند و تنبیه و انداز کنند از راه شریعت
 تا او ان را بخرد و عقل خود استنباط کند و ان خشم و سطوت سکون
 یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران رود و وقتی که
 او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ ایتی بر
 خرد وی مستوای گشته باشد و از حاجتمند شد بطیبی که ان امت
 را علاج کند تا ان بالای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی
 جز پادشاه هر کسی را نفسی است و ان را روح گویند سخت بزرگ
 و پرمایه و قنی است که ان را جسم گویند سخت خرد و فرومایه
 و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد
 زدن ان را علاج کنند و داروها و غذاهای ان بکارند تا بصلاح باز اید
 مزادار تر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا ان امت را نیز
 معالجت کنند که هر خردمندی که این نگند بد اختیاری که او

کرده است که مهتر را فرو گذاشت و دمت در نا مهتر زد و چنانکه
 ان طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا اورده
 این طبیبان را نیز داروها است و ان خرد است و تجارب
 پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار
 سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که
 احمد را بشکار گاه بگشتند و دیگر روز ان کودک را بر تخت ملک
 نشاندند بجای پدر ان شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر
 همه اداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد امده روی شرارتی و زعارتی
 و مطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می داد از سر
 خشم تا مردم زوی در میزدند و با این همه بخرد رجوع کردی
 و می دانست که ان اخلاق نا پسندیده است یک روز خلتی کرد با
 بلغمی که بزرگ تر وزیری بود و بو طبیب مصعبی صاحب دیوان
 رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل و حال خویش
 بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود
 خطائی بزرگ است و لیکن به خشم خویش بر نیایم و چون انش
 خشم بنشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردن زده باشم و
 خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان
 گفتند مگر صواب ان است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
 پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چو فک خداوند در

خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف ان خشم را بنشانند و چون
 نیکوئی فرماید ان چیز را در چشم می بیاورند تا زیادت فرماید چنان
 دانیم که چون برن جمله باشد این کار بصلاح باز ایدانصر احمد را این
 اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احما د کرد برینچه
 گفتند و گفت من چیزى دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و
 بمغلف سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز ان را
 امضا نکنند تا درین مدت اتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان
 را سخن بجایگاه افتد و انگاه نظر کنم بران و برسم که اگر ان خشم بحق
 گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حد باشد و اگر بذحق گرفته
 باشم باطن کنم ان عقوبت را و برداشت کنم ان کسان را که در باب
 ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند بر داشتن را و دیگر
 عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه فضاة حکم کنند برانند که
 بلعمی گفت و بوطیب که هیچ نمازد و این کار بصلاح باز آمد و انگاه
 فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان
 را و چندان عدد که یافته اید بدرگاه آرند تا آنچه فرمودنی است
 بفرمایم این دو محتشم باز گشتند سخت شاد کام که بلائى بزرگ تر
 ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله
 هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند که رسمى و خاندانى و نعمتى داشتند
 و نصر احمد را آگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که
 اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از مود تا تنى چند از
 ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان ان قوم
 سه پیر برون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و چون یگانه یانمت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستور می داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر آمد نصر احمد احنف قیص دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز به پایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نباشد نیست که آن بیکبار خواندن نبرد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان آید که اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کنند که ایشان بنوشند و من بیاموزم و چون سخن گویندی من بشنوم و لیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد بتاریخ رانند و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبستن چون توانند رسید و دایها اندران چون توانند بصحت پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی آیین اخبار از چشم و دل محرمان دور ماندی و کسی دیگر خواستی

این کار را که برین مرکب این سواری که من دارم نداختی و اثر بزرگ این خاندان بانام منوروس شدی و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان ارایش آن خواسته اند و حال بادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آن است چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون انتداب روشن است و ایزد عز ذکرة مرا از تمویهی و تنبیهی کردن مستغذی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خوبستن دارم و چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکرة بر تمام کردن آن علی قاعده التاریخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیدورده‌ام در باب درن از حدیث این بدشاه بزرگ از آنکه برهان یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پسر از آنکه امیر محمود رضی الله عنه زری باز گشت و آن ولایت بدو باز سپرد و دیگر آنچه بر رفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکرة پسر از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا انگاه که بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بتمامی حاصل آمد چنانکه خونندگان بران واقف گردیدند و نوادر و عجائب بود که وی را انتداب در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیدورده ام درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت دانستنی که آن بروزگار کودکی چون یال بر کشید و پدر او را ولی مهد کرد واقع شده بود و من شمه ازان شنوده ام بدان وقت که پشاپور بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبتها الله را نا یافته

و همیشه می خوانستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را برای المعین دیده باشد و این اتفاق نمی افتد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتیم هر صم زیدات شد بر حاصل کردن آن چرا که دیر سال است تا من درین شغل و می اندیشم نه چون بر روزگار مدارک این بد شاه رسم اگر آن نکته بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد که در اوایل سده خمسین و اربعه آنکه که خواجه بوسعید عبد الغفار فخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین پیغمبر عطايت باز جست و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و اوزان ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گوا: حاجت نیابد که این خواجه ادام الله نعمته از چهار ده سالگی بخدمت این بد شاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطره های بزرگ کرد با چون محمود رضي الله عنه تا جرم چون خاوند بن سخت مذک رسید او را چنان داشت که داشت از عزت او عظمی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیدت سده احدی و عشرين افتاد که رایت امیر شهید رضي الله عنه بدیخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنسبت و بدشتر از روز خود پیش این بد شاه بردی در خوتی خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من حق خطاب وی نگذاشتمی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خرمندی که فطرتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

خطاب ازین بزرگ تر باشد و وی این تشریف بروزگار مبارک امیر
 مودود رحمه الله یافت که وی را ببفداد فرستاد بر سوای بشغلی سخت
 با نام و برفت و آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند
 و بر مراد باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود
 رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جمله همه معتمدان و خدمتگاران
 همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی
 سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان
 ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و آن
 احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر
 سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم
 ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اعالی الله بقاءه و نصر لواءه ریاست
 بستم بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت بود و آثار خوب
 نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا و مکرما بخانه خویش و این
 نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرا دهم درین
 تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند
 نکته از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا
 نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه
 ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را ندانم .

المقامة في معنى ولاية العهد بالامير شهاب الدوله مسعود و ماجرى من احواله

اندر شهر سنة احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي الله عنه بغزو عور رفت بر راه زمين دار از بست و دو فرزند خویش را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رحمهم الله اجمعين را فرمود تا بمزمين دار مقام كنند و بنهاي گران تر نيز انجا ماندند و اين دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و يوسف هفده ساله و ايشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين دار را مبارك داشتی كه نخست ولايت كه امير عادل سبكتگين پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحيت بود و جد مرا كه عبد الغفار بدان وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرود آوردند بخانه باتگين زمين دار ري كه والي ان ناحيت بود امير محمود فرمود تا بخدمت ايشان قيام نمايد و آنچه بديد از وظائف و رواتب ايشان راست می دارد و جد بود مرا زنی پارسا و چو بشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبير و اخبار پيغمبر صلى الله عليه و سلم نيز بسيار ياد داشت و با اين چيزهاي پاكيزه ساختی از خوردني و شربتها بغايت نيكو و اندران سری داشت و ايتی بود پس جد و جد من هر دو بخدمت ان خداوند زانگان مشغول گشتند كه ايشان را انجا فرود ورده بودند و ازان پيرزن حواها و خوردني و آرزوها

خواستندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخوئندندی تا حدیث گزی و اخبار خواندی و بدان اقامت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبسترستان قران خواندن زرقمی و خدمتی کردم می چند که گردگان کنند و بزرگشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسامی گفتندی امیر مسعود گفت عجب الغفار را از ادب چیزی بدید اموخت و بی قصیده دوسه از دیوان متنبی و قفا نیک مرا بداموخت و بدین سبب گسغخ تر شدم و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که ریحان خاتم گماشته امیر محمود بر مرایشان بود و امیر مسعود را بباوردی و نخست در صدر بنشاندندی انگاه امیر محمد را بدیوئندی و بر دست راست وی بنشاندندی چنانکه یک زانو می بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بدیوئندی و بیرون از صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که دایم بود و نه زرد مگر چون مودب بازگشتی نخست ان دو تر بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از ان بیدک صاعه و تربیت می همه ریحان خاتم نگاه می داشت و ارج زی دیدی ناپسندیده بانک مرز دی در هفته دو بار بر نشسته دی و در روضه ها بگشتندی و امیر مسعود در آن وقت در هر روز بر شستی ایشان را میزبانی کردی و خرد می های بسیار دادی و درندی ز جلد وجه من ده بسیار بار چزه خستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر این نداشتی و غایبی بود خرد بر تکمین نام که درین کار بود

و پیغام موی جد و جداه من او آوردی و گفتند که این قراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغانصه بدش آوردندی و نیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فراغون^(۲) امیر کوزگانان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از آن خوردن چیزهای بخشیدی و بابتکین زمین داورى وائی ناهیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار آمد و پارسا و درسی و نوکار که امیر مسعود بتخت مذک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحضرت خدمتیهایی گذاشته چنانکه بمثل در برابر والدۀ سیده بود و چند بار در اینجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن آن حالها روزها بگفتی و ن سیرتیهایی مملوکنه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جاه و روستاها و خوردنیها و این بابتکین زمین داورى بدان وقت که امیر محمود سیستان بسید و خای بر اتماد با خوشن صد و سی طاور نبرو مانده اوده بود و گفتندی که خانه زانند بزمین داورى در خانهای ما زان بودی بدشتر در گنبدها بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطب ایشان بر باها آمدی و بخانه مادر گنبدی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جد مرا اودان و بخوند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

بزمین غور بودمی و همچلین که این جایها است انجا نیز حصار بودی و بسیار طاؤس و خروس بودی من ایشان را می گرفتمی در زیر قدامی خویش می کردمی و ایشان در زیر قدامی من می پریدندی و می غلطیدندی و تو هر چیزی بدانی تعبیر این چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این پدش که من یک دارم سلطان پدرت را که اینجا بود بزرگوار کردی و این ولایت او داشت اکنون بیشتری از جهان بگرفت و می گیرد تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء الله و آخر بهود همچنانکه خوب دیده بود ولایت غور بطاعت وی آمدند وی را نیکو اثرهاست چنانکه یک کرده آمد درین مقامه و در شهر سده احدى عشر و اربعه^۳ که اتفاق افتاد در پیوستن من که عبد الغفار بخدمت این پادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا تا زن طاؤس باقی چند نرو ملکه با خویشتن ارم و شش جفت برده آمد و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند گروهی بر غبت و گروهی بر هبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان بادشاهی را چدن مطیع و منقاد بودند که او را

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بخت ناخدن آورد بر جانب خوابیدن که ناحیت است از غور پیوسته بستمه و زمین داور و انجا کفران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر مسعود را با خویشتن برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی را از ایشان که بر برجی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد و مسلمانان را بدرد می داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این شهر بجه را بدان خوردن فرود آورد . بسیار بدواخت و زیادت تجمل فرمود از چنیدن و مانند چنیدن اثره بود که او را بکونکی وی عهد کرده که میدید و میدنست که چون وی ازین سرای فریبده برود جزوی این خندان بزرگ را که همیشه بر پای باد بردای تکراند داشت و بیک دلیل روشن ظاهر است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه گذشته شده است و با بسیار تغزات که افتادان رسوم و آثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مهور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و برخوردار از ملک و جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدى عشر و اربعمائه امیر

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبه دهم جمادی الاولی
 از بهرات بر رفت با سوار و پداده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل
 نخستین با شان بود و دیگر پتیبان و دیگر بیدریان و آنچه در روز
 بود تا لشکر بدامی در رسید پس از آنجا بدار رفت و در روز بیوه
 و از آنجا بلخشب رفت و از آنجا بباغ وزیر بیدرون و آن رباط اول هد
 غور است چون غوریان خبر او یافتند بقلعهایی استوار که داشتند
 اندر شدند و بجنگ پیچیدند و امیر رضی الله عنه پش از آن
 که این حرکت کرده بود بواسطه خلف را که مقدمی بود از
 وجه تر مقدمان غور استقامت کرد و بون و بطاعت آورده و به وی
 بفهمانده که لشکر منصور را رامت ما دین رباط که رسد باید که وی
 آنجا حاضر باشد با لشکری ستاخته و این روز بواسطه آن در رسید با
 لشکری انبوه و ارسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پداده بود پیش
 آمد و خدمت کرد و اسیران و هدیه آورد از سپهر و زره و آنچه بابت
 غور باشد و امیر او را بسیار نواخت و بر اثر وی شایران ببامد و
 این مقدمی را نگریخت از سرحد غور و گرز آن که این خداوند زاده او را
 استقامت کرد و بدین بسیار سوار و پداده و هدایا و نارهائی بی اندازه
 بدامد و امیر محمد بحکم آنکه وایت این سرحد بکرزکان بدو بسته است
 بسیار حینت کرد و در آنجا این مقدم نیز ک وی رود و از جمله وی
 باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود می خواستند
 چون این دو مقدم بدامدند و مردم مستظهر گشت امیر روز دینه از آنجا

برداشت و بر مقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پناه و شصت و بیاده دویست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که آن را برتر می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعه و مردان پس چیز بی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و یکن عزیر خویش پیش کار رفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک باگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست دید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشاید غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود که سر از برج بر کردند و پیادگان بدان قوت بفرج بر رفتن گرفتند بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان بارها و برجا را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس ازان که حصار سته آمد لشکر دیگر اندر رسید و همکان افرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سته شده بود و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بدستری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جروس^(۲) که رئیس^(۳) اینجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش اید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غورو مردم آن جنگی ترو به نیدو ترو و از مدک غوریان بوده بود بر روزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت او را بومی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسوی اینجا فرستاده و دو مرد غوری ازان بواسطه حسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چندنگه رسم است و رسولان بفرستند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بفرستادند و بسیار اشتیاق کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید و بران بگذشت نباید آمد که اینجا شمشیر و حربه و ساگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تذکر رسیده بود و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند مردم غوری چون موز و صلیح بمران کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و بغلاخن سنگ می انداختند و هنران بود که آن کوه

همت بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را
 همت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سختی انجا بود و
 بواسطه خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن
 ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابل امیر و بیشتر
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
 در آمد جمله روی به علامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
 مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
 بیست منی بر سینه زد که سنانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب برگردانیدند و آن
 بود که غوریان در آمدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
 تا دبه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
 هزیمت یابان چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود
 و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
 چیزی که بدان می رسیدند کمیل می کردند بحصار قوی و حصین
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بهیار
 از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
 شب تاریک شد آن ملاعین بگرفتند و دبه بگذاشتند و همه شب
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
 فرمود تا کوس بگویند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
 فرسنگ بود بسیار مضائق بدایهت گذاشت تا نماز پیشین را انجا
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
 محکم تر از آن حصاری نیست و کس یاد ندارد که آن را بقهر بکشاده

اند امیر انجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
آمدند و همه شب کار می ساختند و منجذیق می نهادند چون روز
شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و
منجذیقا بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دوبرج
که برابر امیر بود و غوریان جنگی بدوستند بر برجها و باره که از آن
سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی انجا بسیار مردم گرد
آمدندی و جنگ ریشاریش کردند و چهار روز آن جنگ بداشت
و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت
تر بدوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد
امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند
غوریان را و سنگ سه منجذیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثران می راند تا
علامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و وقت
نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجذیق بیفتاد و گرد و خاک
و دود آتشی بر آمد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند
و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و آن سلاطین جنگی کردند بر آن
رنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند و آخر هر نیمت شدند
و حصار بشمشیر بستند و بسید را از غوریان بگشتند و بسید از زینهار خواستند
تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود
امیر فرمود تا مژده می کردند مال و سیم و زرو برده لشکر را بخشیدم
و سلاح آنچه یانته اند پیش باید آورد بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه

آوردند و آنچه ازان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر
 بر لشکر قسمت کردند و اسپران را یک نیمه ببو الحسن خلف
 سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا
 ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماری
 نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوربان رسید همگان مطیع
 و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند و رئیس تب بترسید
 و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر فتد رحول
 فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج
 و هدایا زیادت کرد و بو الحسن خلف و شیروان که ایشان را پای
 مرد کرده بود و سوی ایشان پیدنامها داده شفاعت کردند تا امیر غور
 او بپذیرفت بقصدی نکرد و فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند
 بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان گرفته است باز دهد
 و رئیس تب ازین دندان بلا حمرو لا اجر قلعه را بکوتوال امیر سپرد
 و هر چه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون
 امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخیمت انجا آمد و خلعت
 و نواخت یافت و با این دو مقدم بموی وایت خویش بازگشت
 چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار
 نور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت
 روز جنگ پابست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا انگاه که
 حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

یافتند و آنجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بهرات بازگشت و بهمار اباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیدید در پیش آوردند که آنجا جمع کردند بودند با آنچه پیش و رئیس تب فرستاده بود و درین میدانها مرا نه عبد الغفور یک می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جد تو نیک تعبیر کرد و همچنین راست آمد و من خدمتی کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چندان مستوایی نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان که اینرا عز ذکره خواست که مسئله ای اشکرا ترک کرد و بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند ~~چون عجم~~ را بزدند و از مدائن بداختند و بزد گرد بدیخت و ببرد یا کشته شد و آن کارهای بزرگ با نام برفت اما در میدان زمین غور ممکن نگشت که در شدند و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور بر اطراف غورزد و بمضائق آن در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم وی که ازان جوانان و بزرگان سامانیان مقدسی که او را بوجعفر زهادی گفتندی و خوبشتن بر ابو الحسن ^(۲) تحمور دشتی بحشمت و آیت و عدت و چاند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و وی هرات وی را بحشم و مردم خویش یاری داد و بسیار جهد کرد و شهادت نمود تا ^(۳) تاجستان و ^(۴) فولک

پیش نرفتند و هیچ کس چندین در میانه زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محترم کرد و هنگام رفتن رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محترم رضی الله عنه یکی آنست که بروزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهر^(۲) نزدیک می نمودندی در گوشک و باغ مدنائی فرمود تا خانه بر آوردند خواب قیلوله را و آن را سزملها ساختند و خیشها اوختند چنانکه آب از حوض روان شدی و بطنسم بر بام خانه شدی در سزملها بکشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا پدای زمین صورت کردند صورتهای اعیانه و انواع گزیده اسب مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کذاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امیر بوقت قیلوله نجارتی و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که چذین و مانند این نکند و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندان بودی بپوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جاها فرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون غلام و فراش و پدر زنان و مطربان و جز ایشان که برانته وائف کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزندان هیچ چیز بروی

نه اندی و پیوسته او را بنامهای مالییدی و پندهای دادی
 هدیش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود چنانکه
 بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم
 قه که هرچه رمتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین
 آدم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حیره
 بدش خود سوخته او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه
 پوشیده بامیر محمود نداشتند و نشان دادند که چون از سرای
 بدشته آید باغی است بزرگ بردست راست این باغ
 ست بزرگ و بر گران حوض از چپ این خانه است و شب
 در قفل باشد بیرون بروان وقت کشایند که امیر مسعود بخواب
 و کنیده بدهد و بخاندی است که او را بشارت گویند و
 نمون چون برین حال واقف گشت وقت قیلویه بخیرگاه آمد
 سخن با نوشتگین خاصه خانه بگفت و مدال داد فلان خیندش
 دد بود از تا زندگان که همتا نداشت بگویی تا ساخته آید
 مهمی او را بجائی فرستاده آید تا بزودی بیرون و حال این
 اند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتگین
 مال بردارم و امیر بخفت و وی بواق خوش آمد و سواری
 واران خویش نامزد کرد با سه اسپ خیاره خویش و با وی
 نشش روز و شش شب و نیم روز بفرات رود نزدیک امیر مسعود
 پوشیده و بخط خویش با وی مطلقه نبشت بامیر مسعود

این خانه باز نمود و هفت پهلوان ازین صواب من جیبش را حواصت رسید
تا آن خانه را به بیدند پهلوان از رسیدن این صواب یک روز و نیم چنانکه
از کس پاک ندارد و یک سر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند
امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیدند و آن دیو صواب اندر
وقت تازان برآید و پس کس فرستاد و آن خیلتنش را که فرمان
یود بخواند وی ساخته بیدامد امیر محمود میان دو نماز از خواب
برخواست و نه از پهلوان بدید و نارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیلتنش آمد گفت آمد بوئاق نشست و گفت متال باید نبشت
دویت و کنگد بیدار نوشتگین بیدارد امیر بخط خویش کشاده نامه
نبشت برین جمله •

بسم الله الرحمن الرحيم

(از) محمود بن حبکدین فرمان چنان آمد این خیلتنش را که بهرات
بهشت روز رود چون انجام رسد یک سر تا صواب پسر محمود شود
و از کس پاک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن
باز دارد گردن وی بزند و همچنان بصواب فرو رود و سوی پسر ننگرد
و از صواب عدنانی بباغ فرو رود و بردست راست باغ حوضی است
و بر کران آن خانه برجی و بر در آن خانه رود و دیوارهای آن را نیکو
نگاه کند تا برچه جهاد است و در آن خانه چه بیند و در وقت

(۵) باز گردد و مبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان مکرگنه اگر جانفش بکار است و اگر مصابائی کند جانفش زنت هریاری که خیلناش را ببايد داد بدهد تا بموضع رضا باشد همیشه اله و مونه و السلام ه

این نامه چون نهشته آمد خیلناش را پیش بخواند و آن کشاد نامه را مهر گرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلناش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت نوشتن خامه را گفت اسپی نیک روز از اخور خیلناش را باید داد و پنجم هزار درم نوش گدین بیرون آمد و در دادن اسپ و میم و به گزین کردن روزی کشید و روز را می بخوخت تا نماز شام را راهت کرده بودند و بخیلناش دادند و وی برت تازان و آن دیو سوار نوشتن چنانکه باوی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه و انب گشت و مثال داد تا سوار را جانی فرود آوردند در ساعت فرمود تا گچ گران را بخوانند و آن خانه بپیک کردند و مهره زدند که کوئی هرگز بران دیوارها نقش نبرده است و جامه انگذند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلناش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه مرای مدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلناش

(۶) - - چنانکه با کس سخن نگوید و بصوی عزیزین باز گردد البت

فرمودند از امپ فرود آمد و شمشیر برگزید و دبوس زر گرفت و امپ گذاشت و در وقت قتلغ تکین بر پای خاست و (۸) گفت چیست خیل‌تاش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بصرای فرورفت قتلغ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره‌در هرای افتاد و خیل‌تاش می‌رفت تا بدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه افتاده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان مسعود بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم اکنون رفتیم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدنی و فرمان خداوند پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بدش که باشد که بغلط نهمان خانه داده باشند تا همه سرای‌ها و خانه‌ها باز بتو نمایند گفت فرمان بردار هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو نرسنگی باغی است پیلا بگویند جای حصین که وی را و قوم را اینجا جای بودی فرمود تا مردم هرای ها جمله اینجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان بر رفتند و پس خیل‌تاش را و قتلغ تکین بهشتی و مشرف و صاحب فرید کرد همه سرای‌ها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جماعه بدو نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جماعه که نهاده کرده بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیل‌تاش راده هزار قدم

دادند و باز گردانیدند و امیر محمود رضي الله عنه به شهر باز آمدند
 چون خداتماش بغزنین رسیده آنچه رفته بود بتمامی باز گفت و فرمود
 نیز بخوانده آمد امیر محمود رحمه الله علیه گفت برین فرزند من
 دروغها بسیدار می گویند و دیگران جسعت و جویی ها فرا برد و هم بدان
 روزگار جوانی و کودکی خوشتن را ریاضتها کردی چون زور از مودن و
 صفت گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود
 تا او راها ساخته بودند از ببر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند
 بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب هرد و برف نیک
 قوی و آنجا رفت و شکار کرد و پداده شد چنانکه تا میان دو نماز
 چندان رنج دید که سنگ خاره بمنزل آن طاقت ندارد و پای در موزه
 کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفתי بر چندین چیزها خوی
 باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند
 و همچنین بشکار شیر رفتی تا خدن اسفرار و ادر سکن و ازان بیشها
 بغراه و زیرکان و شیر نر چون بر آنجا بگذشتی به بست و غزنین
 آمدی و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه
 او را یاری دادندی و او ازان چندین کردی که چندان زور و قوت دل
 داشت که اگر سلاح بر شیر زدی کار گر نیاسدی بمردی و مگابره
 شیر را بگرفتی و پس بزودی بکشتی و بدان روزگار که بمولتان میرفت
 تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بيازوده بود از صورتها که بکرده
 بودند و آن قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شیر شد و تپ

چهارم منی داشت و همدات چنان داشت که چون شهر پیش آمدی
 هشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه مطهر کوتاه تا اگر
 هشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذار دی و بزدی و شیر
 را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکردی تا شیر می
 پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که
 شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر
 و ناخن پاره پاره کردند این روز چنان افتاد که هشت بینداخت
 شیر خویشتن را در دزدید تا هشت با و می نیامد و بر سرش
 بگذشت امیر نیزه بگذار و بر سینه وی زخمی زد امیر اما امیر
 ازان ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر
 سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد
 تا نیزه بشکست و اهنگ امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار دو دست
 بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را
 فرود اندر و غلامان را اواز داد و غلامی که او را قماش گفتی
 و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار پختندی در آمد و بر شیر
 زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران
 بتعجب بماندند و مقرر شد که انجا در کتاب نوشته اند ز حدیث
 بهرام گور راست بود و پس از آن امیر چنان کلان شد که شکار پرشت پیل
 کردی و دهم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
 شکار می کرد و روی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است
 شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر هشتی
 بینداخت و بر میل شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد شیر از درد

و خشم یک جصفت کرد چنانکه باقایی بیل آمد و پیل می طوبه اهل
 برزاقو آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر برزاقو
 افتاد و جان بداد و همکل که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر
 خویش زکمی این یاد ندارند و پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته
 بود روزی که میر کرد و قصد هرات داشت هشت شارد در یک روز بکشت
 و یکی را بکشد بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من
 که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خواست و هر کسی
 ستایش می گفت خواجه بو مهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و
 بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش
 آمد و همکل پسندید و نستخت کردند و من نیز کریم اما از دست
 من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نبشتم هرچند
 که بردنی زیست تا نصفه تمام شود و ابیات المسیخ ابی مهل الزوزنی
 فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما • شعر •

السيف و الرمح و شباب (النشاب) و لوتر
 مخنیت عنها و حائی رایک القدر
 ما ان نهضت لمر عز مطلبه
 الا انتبیت و فی اظفارک الظفر
 من کان یسطاد فی ركن ثمانية
 من الضراغم هانت عنده البشر
 اذا طلعت فلا شمس و لا قمر
 و ان ممحّت فلا بحر و لا مطر

و این مهتر راضی گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه ایی همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش ایی بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بو مطیع سنگزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بو مطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پداری داشت بو احمد خنیل نام شبی از اتفاق نیک به شغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خلای افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد بر خاصیت و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخبرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت مر و نفر قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بو احمد خلیل گویند پدر بو مطیع که هنباز خداوند است گفت بر مرت مستوفیان چند حامل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت ان حامل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

او را پیردعای بسیار کرده باز گفت و علامی ترک از آن پسران
 بصرای امیر آورده بودند تا خریده ایک فرمود که آن غلام را نیز بایده
 داد که نخواهیم و بهیچ حال ورا نداشته نباید که از ایشان چیزی دور
 ملک ما اید و ازین تمام تر همت و مروت نباشد و زیادت ناز بسیار
 بخشد صابک علی میمون را و این مادک مردی بود از کدخدایان
 غزنین و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد ازری اوقاف و چیز
 بی اندازه ماند و رباطی که خواجه امام بو هادق بذاتی اقام الله
 علامته اینجا نشیند و محدث این امام آورده اید سخت مضیع بجایگاه
 خویش انشاء الله عز و جل .

قصه مانگ علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی
 بصیار اچارها و کامها نید و ساختنی و پیش امیر محمود رحمه الله
 علیه بردی چون تخت ملک با امیر مسعود رسید و از بلنج بغزنین
 آمد مانگ اچار بسیار و کراسها از دست رشت پارسا زنان پیش
 او رده امیر سخت خوش آمد روی را بذراخت و گفت از گوسپندان
 خاص پدرم رحمه الله علیه وی بسیار داشت ینه کردم بدو و گوید بدان
 خاص ما نیز که از هرات آورده اند وی را باید داد چنانکه او را فائده
 تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بدهد راحت
 پیش رفتند و دیگر مال امیر بلنج رفت که اینجا مهمات بود چنانکه

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک بحر از نماز خشنود
 پرده داری که اکنون کوتوال قلعه سگارند است در روزگار سلطان
 اورده اید مانک علی میمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
 و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
 درخواست تا ان را پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد
 که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
 دیگر داده اید که وی پذیر شده است و ان را نمی تواند داشت
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم به سال بدهد
 و دران وقت که میکائیل بز زپیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفار
 ایستاده بودم اچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید
 و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
 و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدو اشتهایار و مستوفیان را بگویی
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
 باید تا چنین کردار تواند کرد ایند عز ذکره بران پادشاه بزرگ
 رحمت کذا - و ازین بزرگ ترو با نام تر دیگری است در باب پوهه
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر مچاه حالر

بود برادر سلطان محمود نهم الله برهنه چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطان محمود شغل مهم ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی غزنین است و مدتی دراز این شغل را برآورد و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص بهم و قریب پانزده سال این کارها می راند پس فرمود که شمار وی بیداد کرد مستوفیان شماروی باز نگیرستند و هجده بار هزار درم بروی حامل مکن بود و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود و هم آن می گفتند که حال بوسعد چون شود با حاصل بدین عظیمی که دیده بودند که امیر محمود با معدل وار که او عامل هرات بود با سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل کردیز که برایشان حاصلها فرون آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر به سعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدماتهای پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بران پادشاه امیر مسعود عرضه کردند گفت ظاهر مستوفی و بوسعد را بخوانید و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید ظاهر باب باب باز می راند و باز می نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم است که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعد را از خاص خویش ببايد داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی و روی این حال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال

غزینی در پائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل
و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی
چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده اسیر
گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت
بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستغنی
گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسه میداد گفت
ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خداست می گفتم با
چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد اسیر
وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
همکن رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
اندازه بود چنانچه یک شب علوی زبیدی را که شاعر بود یک پیل
واز درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
آمدی و فرمود تا آن صله گران را در پیل نهادند و بخانه علوی
بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
بابتدای روزگار با فراط ترمی بخشیدی و در آخر روزگار ان باد لختی
صمت گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
بنماند و تغیر همه چیزها راه یابد و در حلم و ترحم بعضی بود چنانکه

یک سال بمنزین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان ظاهر
 گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فراشان بیست تن است
 ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی
 را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و
 چون سه چوب بزدند بانگ بر آورد امیر گفت هر یکی را یک چوب
 فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزید همگان خلاصه بمانند و این
 غایت حلیمی و کرمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
 و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میدان امیران
 و فرزندان او مسعود و محمد مواضعی که نهادنی بود بنهاد امیر
 محمد را آن روز اسب بر درگاه نبود اسب امیر خراسان خواستند و
 وی موی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری
 کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
 درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
 وی بزبان بو احمین عقیننی که پسر محمد را چنانکه شرفی که
 بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه می و فرمان
 ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسب تو
 اسب شاهنشاه خواهد یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون این
 پیغام پدر بشنود بر پای خامت و بر زمین بوسه داد و پس بنشست
 و گفت خداوند ا بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
 هر نعمتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته و بر خداوندان و
 پدران بدش توان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام هایی نیک
 و بجز ترارزنی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و در ایشان

واجب و فریضه کرده که چون یال برگشند خدمت‌هایی پسندیده نماید تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکو تر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادت‌ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند بدو است خداوند بدان رسم این جواب بمشهرین داده من که عبد الفگارم شنویم پسر از آنکه چون این بخدان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو می‌گزید و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سوی ری می‌رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قایم اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پسر از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که مرغومای غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان و سروثانان در نهان تقرب کردند و بدوگی نمودندی و پیغامها فرستاندیدی و فراشی پیر بود که پیغام‌هایی ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزهای ازین بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جهت و جوی کارهایی برادر کردی و همیشه صورت او زشت می‌گردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد نه از دیگر چون امیر مسعود بخدومت درگاه آمد و ساعتی نبود و باز گشت بو الحسن کرخی بر اثر بیامد و گفت سلطان می‌گوید باز مگرد و بخیمه نوینی درنگ

کن که مانند شراب داریم رمی خواهیم که ترا پیش خویش شراب
 بدهیم تا این نواخت بیایی امیر مسعود بخیمه نوبت بنفست و نهاد
 بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که
 خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو تصدی می دارد امیر
 مسعود نیک از جای شد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان
 و غلامان خویش که هشیار بشید و اسبان زین کنید و سلاح با
 خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جتبدان گرفتند
 و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه
 لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند فروماند و
 دانست که آن کار بیش نرود باشد که شری بپای شود که آن را
 دشوارتر از توان یافت نزدیک ساز شوم بوالحسن عقیلی را نزدیک
 پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را فتوی بود که شراب خوردیمی
 و ترا شراب دادیدی اما بیکاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
 راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یاری افتاد چون
 بسلامت آنجا رسید این نواخت بیایی امیر مسعود زمین بوسه داد
 و باز گشت شاد کام و در وقت پدر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
 آورد که صحت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر
 بدی تصدی باشد شری بپای کدام که بسیار غلام بما پیوسته اند
 و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بذراخت شان و امید
 های فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود
 چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزند
 باز نمود تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش

که پدر ما قصدی داشت اما ایند عز ذکره خواست و چون بری رسیدند امیر محمود بدو آب فرو داد در راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بمی اباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو لشکر مصافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از چاشنگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگره بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیداده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز و زیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک دایم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بیدیدان با ما یار شوند و تو از غضاقت برهی و از هیچ دل بیداشتی امیر گفت البته همدستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندک جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود پید

عده امت و ضعیف گفته و نالان می باشد و عمرش مرآمده و می زندگانی می خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد که هیچ کس را از آن چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که عبد الغفار فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس و علی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده چه آن وقت به بهر آن می بود و چه بدین روزگار مردی که او را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامها بخط من رفتی که عبد الغفار و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که اینجا تخم سپر غمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها می آورد و در آن وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله عنهما بکران بودند و قصد ری داشتند این محدث بسدار اباد رفت نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش مردی جلد و سخنی گوی بر شبه اعرابیان با زی و جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث و یارش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و موکلندی خواست چنانکه رسم است که میان

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیاضد و مرا که عبد الغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته ودویست و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و اشارت کرد نهستی را بنشستم بگوهر آئین گفت دویست و کاغذ عبد الغفار را ده دویست و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخهت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت و چنان نبستی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل دیرین تاریخ بیارود نسخهها و رقمهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من نسخه تامل کردم نبشته بود نه همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسد که تا امیر جلیل فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ شود نباشد و نیکو تر نتواند بود و چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پراز آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحبیر در من بدید و گفتم چیست که فرو ماندی و سخن نمی گویی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگنی هـ اوند دراز باد بران جمله که خداوند بنبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگری گفتم بر رای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند از ضعف ذاتی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گرن کشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رمید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جایی او نتواند داشت و از وی تثبیتی نیاید و نژاد او را اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بمرکبی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقع خداوند آراسته گشته تقریبی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زن بلائی خیزد تا وی بمراد خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرگ و افتعال دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و کربز و بسیار دان است و برخداوند نیز جاموسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طالع گماشته است و اگر این کس را بجویند و این خنک نامه بستانند و بنزدیک وی برند از تهدید این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می گوئی و منوچهر بر خواستن این عهد مقرر ایستاده است که می داند که روز پدرم پدایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیرو دور بین است و شرم می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود گفتم صواب باشد که مگر چیز بی نبشته آید که برخداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

بر چة جمله بايد نبشت گفتم همانا صواب باشد نبشتن که امير
 رسولان و نامها پيوسته کرد و بما دست زد و تقربها کرد و خدمتهاي
 بي ربا کرد و چنان خواست که ميان ما عهدي باشد ما او را
 اجابت کرديم که ما روا نداريم که مهتری در خواهد که با ما دوستي
 پيوند و ما او را باز زنيم و اجابت نکرديم اما مقرر است که ما بنده
 و فرزند و فرمان بردار سلطان محموديم و هرچه کنيم در چنين ابواب
 تا بدولت بزرگ وى باز نه بنديم راست نيايد که چون برين جمله
 باشد نخست امير ما را عيب کند و پس ديگر مردمان و چون
 خجل کنم من او را برنا کردن ناچار اين عهد مى بايد کرد و عهد نامه
 نبشتن پس بدین تشبیه و قاعده نسخه العهد همی گوید مسعود بن
 محمود که بايد و بزینهار ایزد و بدان خدائي که نهان و آشکاري
 خلق داد که تا امير جليل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
 و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
 ناصر دين الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است
 و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گونه گرفته نگاه دارد و چیزی
 ازان تغير نکند من دوست او باشم بدل و بانيت و اعتقاد و با دوستان
 او دوستي کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمني و معونت و مظاهرت
 خویش را پیش وی دارم و شرائط يگانگی بجا ارم و نوبت نيکه
 دارم وی را در مجلس عالي خداوند پدر و اگر نبوتي و نفرتی بينم
 جهد کنم تا آن را دريابم و اگر رای عالی پدرم انتضا کند که ما را
 بري ماند او را هم برين جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولايت
 و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مضبوط

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بستم نگاه دارد
من با وی باین جمله باشم و اگر این موگند را دروغ گنم و عهد بشکنم
از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول
و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب
بتاریخ گذا. اینجا عهد نامه را برین جمله بداراست و بنزدیک منوچهر
فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید لکنون نگاه بایند
کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر
زاده و راستی و یک دلی تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر
آمد و باز آمد بر مرکار خویش و براندن تاریخ و بالنه التوفیق در
مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز
یکشنبه نهمه ذی الحجه سنه احدی و عشرين و اربعمائه و بدان کار
ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را مانند کار یک رویه
شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی آن خداوند بیارامیدند
و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سده سالار بود
و ولایت بلخ و منگان او داشت و کد خدایش سعید صراف در نهان
بر وی مشرف بودی که هر چه کردی پوشیده باز می نمودی و هر
روزی بدرگاه می آمدی بخدمت قریب سی سپربزر و سیم دیلمیان
و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند
در پیش و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیزهای
داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود
برین جمله بدرگاه آمدند و اسپش در سرای بیرونی بلخ آوردند
چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در طارم

دیوان رحمت نشستی تا آنکه که بار دادندی و علی دایه و خوبشاورندانه و هالاران محتشم درون این سرای دگنی بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنفشستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان بگذشتی و ناچار همگان برپای خامتندی و او را خدمت کردند تا بگذشتی و این قوم را سخت ناخوش می آمد می را دران درجه دیدن که خرد دیده بودند او را می رکبندند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و فرسد کسی را که گوید که چرا چنین است که مامور گفته است درین باب نحن الدنيا من رفعا ارتفع و من وضعنا اتضع ؟ و در اخبار رؤساء خواندم که شناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک خرم دین برداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس بدرگاه اید همگان او را از اسب پدیده شوند و در پیش او بروند تا نگاه که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش سر شناس را پدیده شد و جمله بزرگان درگاه پچطه شدند حاجبش او را دید که می رنت و پاهایش درهم می او بخت بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت و چون بخانه بزر آمد حاجب را گفت چرا می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و زدکند و گفتار آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدی و ازان بابک نداشتی که این باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردی

چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کسی ندید
چنانکه این حدیث در تاریخ یمنی بیارده ام و درین باب مرا حکایتی
نادر یاد آمد اینجا نیشتم تا بران واقف شده اید و تاریخ پیچدین
حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الرضتین با حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عذاب
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین و گفت پسر طاهر
دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خوبشتر را نمی شناسد حسین گفت
ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسر طاهر از من بنده
و فرمان بردار تر است و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما
درشت و دگر اگر دستوزی دهی بگویم گفت دادم گفت ای دلب
الله الوزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست تر از ایا و حشم خویش
بدست گرفت و سینه او را بشکافت و دای ضعیف که چذائی را
باشد از اینجا بیرون گرفت و دای را بدینچه نهاد که بدان دل برادرش
را چون خلیفه محمد زید بگشت و بدان دل که داد آلت و قوت و
لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پیشیده نیست می
خواهی که تر گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این
راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز
سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند
سخن خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت
مرا این سخن از فتح بغداد خوش تر آمد که پهرش کرد و ولایت

پوشنگ بدو داد که حسین به پوشنجه بود و از حدیث بشگفتند در
ذو الریاحین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند
و ذو القامین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم
تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و
خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و آن قصه دراز
امت فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و
بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
خورده که اگر اینزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی
ولی عهد از علویان کنی و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن
خویش بیدون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت
مخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن
موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می
باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بیاید
نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و عالی
را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت نفعه و بر سبیل خوبی بمرو
فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت
و قلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل
بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار
راست کرد و معتمدی را با این مرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

ظاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت به او یان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطنه خویش نامزد با معتمد مامون بکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متذکر بغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیدار بودند در شب ظاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسوار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوند ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا وجه آن دمت راست بیرون کرد تا بیعت گذر چنانکه رسم است ظاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند مامون و دمت چپ فارغ است از آن پیش ناشتم رضا از آنچه او بکرد او را بیصندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را کمیل کرد با کرامت بسیار او را تا بمرور آوردند و چون بیدار مامون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پدیدند و رضا از ظاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه ظاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و ظاهر را که ذو الیمین خوانند

صهیب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی
 عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر دروم و
 دینار و طراز جامها نوشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا
 وزیر و دبیری باید که از کارهایی تواندیشه دارد گفت یا امیرالمؤمنین
 فصل مهل بسنده باشد که او شغل کد خدائی مرا تیدمار دارد و
 علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه نویسد
 مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این
 شغل کفایت کنند فصل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید
 را ذو القلمین آنچه غرض بود بیارودم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا
 ماند که دراز است و در توارنخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر
 دل محمودیان کوهی شد هرچه نا خوش تر و هر روز کارش مبر بالا بود و
 تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد
 و اندازه بگذشت از نان دادن و زبر همدان نشانیدن و بمجلس شراب
 خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی
 شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از روی گریز تر و بسیار دان تر
 خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قویب هزار
 سوار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسیده
 چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر لورا
 بفزنین آوردند و قصه که او را اندک بیارم بجای خویش که اکنون
 وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکری
 مردیها او می کرد تا جهاه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در
 کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

هیأت می - اغتند و کسان را فراز می کردند تا از روی معانی
 صورتهای نگاشتنده و امیرالبنه نمی شنود و بروی چذین چیزها
 پوشیده نشدی و از روی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر بادشاه کس
 ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز
 شراب می خورد و همه شب خورده بود. بعد از آن در صقه بزرگ بار
 داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند
 و بر ترتیب در می نشستند و می ایستادند و غازی از در در آمد
 و مسامت دور بود تا صفه امیر و حاجب را فرمود که پذیره سپاه سوار
 روید و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت
 حاجبان رفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش
 از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده و چون حجاب بدر رسیدند
 هر فرد برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگرفتند و نیکو بندشاندند
 امیر روی سویی کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن
 خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما
 فراموش نیست و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده
 است که بر روزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری
 تو را تنبیه می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول
 گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما
 این است که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه
 داد و گفت چون رای عالی در باب بنده بر من جمله است بنده از
 کس باب ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه او زدند و فرا پشت او
 کردند بر خاست و پوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

آوردند مرصع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش
 بر میان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
 مانند آن یاد نداشت و استادام بو نصر رحمه الله علیه بهرات چون
 دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله
 عنه او را بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
 ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
 آمدندی سخن با استادام گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود
 و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
 این بادشاه و طایم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا
 که روزگار گذشته نشستی بر چپ طایم که روشن تر بوده امت
 بنشست و خواجه عمید ابو سهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
 رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابو شجاع فرخ زاد ناصر دین الله
 که همیشه این درایت باد و بوسهل همدانی آن مهترزاده زیبا که
 پدرش خدمت نرده وزرای بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
 جایست و برادرش ابو القاسم نیشاپوری بخت استاد و ادیبک بو
 محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو هعرو لیکن
 در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین
 بخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک دروش دیبایی سیاه و
 عراقی دبیر ابو الحسن هر چند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
 کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر رانیدی
 و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
 و دبیران برین جمله بنشستند وی در طایم آمد و بر دست راست

خواجہ بونصر بنصرت در نیم ترک چنانکہ در میانہ ہر دو مہتر
 افتاد در پیش طارم و کارانند گرفت ہر کس کہ در دیوان رسالت
 آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با می
 گفتی و اگر نامہ بایستی از خواستندی و ندیمان کہ از امیر پیغامی
 داندی در مہمی از مہمات ملک کہ بنامہ پیوستی ہم با بونصر
 گفتندی تا چنان شد کہ ازین جانب کار پیوستہ شد و ازان جانب
 نظارہ می کردند مگر گاہ ازان کسان کہ بعراق طاهر را دیدہ بودند
 کسی در آمدی و از طاهر نامہ مظالمی با عنایتی یا جوازی خواستی
 او فرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سہ برین
 جملہ ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شنودہ بود
 کہ در دیوان چگونہ می شنید گفت نام دبیران نباید نشست انکہ
 با تو بودہ اند آنکہ با ما از ری آمدہ اند تا انچہ فرمودنی است فرمودہ
 آید استدہم بدیوان آمد و نامہای ہر دو فوج نبشتہ آمد نسخہ پیش
 امیر برد گفت عبد^(۲) اللہ نبسہ بو^(۱) الہاس اسفرائینی و بو الفتح^(۳) خاتمی
 نباید کہ ایشان را شغلی دیگر خواہم فرمود بونصر گفت زندگانی
 خداوند دراز باد عبد^(۲) اللہ را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردہ حرمت
 جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری
 نیک آید ابو الفتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار
 امیر محمود چہ چاکر زادہ خداوند است و گفت همچنین است
 کہ ہمی کوئی اما این دو تن در روزگار گذشتہ مشرفان بودہ اند از

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشانید بنو نصر گفت بزرگا
غذا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی
چه می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار
نداید امیر بخندید و گفت ازین حدیث برایشان پدید نباید کرد
که غمزاگ شوند و از رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم گفت که ما
انچه باید بفرومانهم عبد^(۲) الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی
سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بنصر
باز گشت و دیگر روز چون امیر بر داد همگان ایستاده بودیم امیر
اراز داد عبد^(۲) الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت
می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بزرگار پدرم
گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزائی داشتم
اما باید که بدیوان بنشینی که انجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش
باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشاندند آید عبد الله زمین بوسه داد
و بصف باز رفت پس ابو الفتح خانمی را اراز داد پیش آمد امیر
گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وانی و کافی و قوا اختیار
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما انچه باید گفت باتو بگویند و بی نیز
زمین بوسه داد و بصف باز شد بنصر را بگفت دو منشور باید
نهایت این دو تن را ت تویع کنیم گفت نیک آمد و باز گشت و بدیوان
بزر آمد استادم و دو منشور نبشته آمد و بتویع آراسته گشت و هر دو

از دیوان بر رفتند و گوی نداشتند که حال چیست و من که ابو الفضل
از اسدادم شنیدم و همگان رفتند رحمة الله عليهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که
در روزگار با سم حسدک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و دبیری قهستان ببو الحسن عراقی و دیوان روزگار حساب برگرفته آمد
مشاهره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها
و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون مترددی بود از ناروائی کارش
خجالت سوی او راه یافته و چنان شد که دیوان کم آمدی و اگر آمدی
نود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
داشت و عیالمان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که امیر متال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت بونصر را بیدار بگفت تا منشورهای
ایشان نبشته شود و طاهر بنامد و بونصر را گفت نیک آمد تا نسخت
کرده آمد طاهر چون مترددی باز گشت و وکیل و خویش را نزدیک
من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است موی بونصر
باشد که چون از دیوان باز گردی گذر سری من کنی من باستاند بگویم
گفت بیدار رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خانه بگری میگردان داشت در شارسنان باغ سرائی دادم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
هرمتی داشت و مرا با خوبش در صدر بنشان و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندمانش بیامدند

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر
آراسته بودند اینجا شدیم تکلفی دیدیم فرق احد و الوصف دست
بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که
خزینه دارش بید آمد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
و کیسه پنج هزار دینم و پسر برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه
دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس دران میان مرا گفت و شنیده
که منکر نیستیم بزرگی و تقدم خواجه عمید بن نصر را و حشمت بزرگ
که یافته است از بزرگواران اما مردمان می در رسند و بخداوند
پادشاه نام : جاه می یابند و هر چند ما دو تن امروز مقدمیم درین
دعای من او را ششاسم و کهنتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر
خواهد فرمود بزرگ ترازین که دارم تا آنکه که فرماید چشم دارم
چنانکه من حشمت و بزرگی از نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد
و امروز که این منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان
گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوین
و اعمال و امثال به از وی راه ببرم اما من حرمت وی نگاه داشتم
و با وی بگفتم و توقع چندان بود که مرا گفتی بنشستن : چون نگفت
آزایم آمد و ترا بدین رانجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب
بینی بزنمایی در حال آنچه گفتی بود بگفتم : دن او را خوش
کردم و انداخ بزرگ تر ران نشست : روزی دین آمد و همگان بهر اندیم
محرمانی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتمامی
بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حال
و معاملات دانستی و نا دانستی و من باز گشتم و وی بر نشست

و من نیز بر اثر او برنتم چون بار دادند از انفاق و عیاشی و امیر روی باستانم کرد و گفت ظاهر را گفته بودم بحديث مذکور اشراق تا با تو بگویم آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادى کرده ام امروز بياض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و ظاهر نیک از جای بشد و بدیوان بزر آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پیشش بنشانند تا بياض می کردم و تا نماز پیشین دران روزگار شد و از پرده منشری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراق کس کس انچه ندیده است نخواهد دید و منشر بر سه تخته کاغذ بخط من مقرر مط نبشته شد و ان را پیش امیر برد و بخوند و سخت پسند آمد و ازان منشر نسخهها نبشته شد و طاهر بیکبارگی سپریفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت سخن بر نهاده و چند چنین بود استاد مرا سومی او پیغامی نیکو داد برنتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس ازان میان هر دو ملاطعات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشمستند و شراب خوردند که استاد در چنین ابواب یگانه روزگار بود بانقباض تمام که داشت علیه رحمه الله و رضوانه *

ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرين و اربعمائه

مجرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضي الله عنه این روز در کوشک در عبد العلی سومی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راحت کرده بودند و بسیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفتهم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که پس
 بادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندسی را بگس
 نشمردی و اینک سرای نو که بغزین می بینید مرا گواه بصدقه
 است و بنشابور شادیخ را درگاه و میدان نبود هم لو کشید بخط خویش
 صرائی بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که
 هست و به بستان دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادهای
 فرمود چنانکه امروز بعضی برجی است و این ملک دز هر گوی
 آیتی بزنی از دگر ذکره بروی رحمت نماند و از هرات نامه توقیع رفته
 بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد
 و چپکی^(۲) خداوند قلمه او را از بند بکشاده بود و او از رزق^(۳) حاجب
 سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو بنهشته است
 جواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه
 باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون
 کارها یکسان شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر
 تخت نشست و از باریق این چربک بخورد و انسوز این مرد
 بزرگ بروی کار کرد و باری بیدامد و خواجه را چندان خدمت
 کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر دران روزگار از
 اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
 احمد حسن را که بقلعه نند^(۴) موقوف بود سارخ شراب دار بفرمان وی
 بر کشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارخ فراوان

(۲) چپکی (۳) ن - از باریق (۴) ن - نندنه

هنگر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم او را گفت تو به نندنه باز رو که ان شکر را به تتوان گذاشت خالی چون بدرگاه زسم حال تو باز نمایم آنچه بزبادت جاء تو باز گردد بدایی سارغ بزگشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود امیر او را گرم بپرמיד و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانه که راعت کرده بودند فرود آمد و سه روز بياسود پهل بدرگاه آمد چنين گوید ابو الفضل بيبقي کم چون اين محترم بياسود در حديث وزارت پيغام و سخن با وي رفت البته تن در نداد و بوسهل زوزني بود تن از ان ميدانه و کار و بار همه او داشت و مصادرة و مواضعات مردم و خريدن و فروختن همه او مي کرد و خلوتهايم امير با وي و عبادرس پيشتر مي بود درميان اين دو تن را خيارة کرده بودند و هر دو با يکديگر بد بودند پدريان محموديان بران پسند کرده بودند نه روزي سلامت بريشان بگذرد و من هرگز بونصر استاد خود را مشغول تر و متحير تر نديدم از اين روزگار که انون ديدم و از پيغامها که بخواجه احمد حسن مي رفت بوسهل را گفته بود من پير شدم و از من اين کار بهيچ حال نبايد و بوسهل حمدوني مردی کافي و دربانته است وي را عارضی بايد کرد و ترا وزارت تا من از دوز مصلحت نگاه مي دارم و اشارتی که بايد کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند اين چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاری را نهایم خواجه

گفت یا صبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدی نه همه کارها
 تو میگردی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند
 بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون به ترو نیکوتر
 این کار بر بر تو سهل گفت چندان بود که پیش ملک کمی نبود
 چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
 آفتاب ذره کجا بر آید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد
 همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیدیشم بجانب
 بازمنت و ضوی وی دوسه روز قریب پنجام و شصت پیغام رفت
 درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدومت آمد چون باز
 خواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه
 چرا تن درین کار نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات
 بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد
 خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی
 از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم
 و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکند که بمن رنج بسیار رسیده است
 امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین طاعت نباید زد
 گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر ای عالی بید
 تابنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس
 عالی فرستد و جواب بشنود آگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت
 نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی درمیان کار
 است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که
 مردی راست است و بروزگار گذشته درمیان پیغامهای من او بوده

است امیر گفت سخت مواب آمد خواجه باز گشت و بدیوان
 رسالت آمده خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من
 آغاز کردم که باز گردم مرا بنشانند و گفت سرو تو بکاری که پیغامی
 است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پافوئه
 بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عز و جل نه وزارت
 کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رای که
 دیده است و بندهگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات
 سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بیدار و رای روشن
 خواجه گفت چنین است که می گوید اما اینجا وزرا بسیار می بینم
 و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین بابتها و لیکن نتوان کرد
 جز فرمان برداری پس گفتم من درین میانه بچه کرم جو سهل بسنده
 است و از وی بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می زنم گفت ازین
 میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بوسهل آمد و پیغام
 امیر آورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بر روزگار پدرم آسیبها
 و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که
 وی را رضایت بگذاشته اند و مانند وی از بهر آرادش روزگار ما بوده
 است باید که درین روزگار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان
 و یاران هستند همگان بر منال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام
 قرار گیرد خواجه گهت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما
 چون خداوند می فرماید و می گوید که سوادان را کفارت کم من
 نیز تن در دادم اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در
 خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتگاران بر من بیرون

آیند و دشمن شوند و همان بازها که در روزگار امیر ماضی می کردند
 کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندارم
 فارغ دل می زیم و اگر شرائط در نخواهم بجا نیارم و خدایت کرده
 باشم و بهیچ منسوب کردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احدینا چاره این شغل مرا بپاید کرد
 من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین
 یابم آنچه واجب است از نصیحت و شذقت بجا آرم ما هر دو
 تن بر ندیم تا با امیر و گفته شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی من
 بچه کار می آیم گفت ترا خواه در خواسته است باشد که بر من
 اتمام نیست و سخت نا خوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
 چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
 من همه شغلها بدو خواهم دید مگر نشاط و شرب و چوگان و چذک
 قبق ؟ و دگر چیزها را همه گره وی ریخت کرد و بر روی و دبدار
 وی هیچ اعتداع نخواهد دید باز گشتم و جواب بزر بدم و بوسهل
 از حای بشده بود و من همه با وی می انگشتم اما چه کردم که
 امیر از من باز نمی شد و نه خواهی او جواب داد گفت فرمان
 بردارم تا دگر مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه
 کنند و ان را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوابع
 موکد گردد و این کار چنان راحت شود که بر روزگار امیر ماضی
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تحت

که بو نصیری نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برفتیم و مرا که بو نصیرم اواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئی که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوسهل و امی گفتم باول دنعه که پیغام دادیم که چون تو در میدان کاری من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشته گفت در خواستم تا مردی مسلمان باشد در میدان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این کشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و حکمرمی بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکید و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار ادانات را بتخت خود داده است و کسناخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیر زنتم گفتم خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است نه چون وزارت بمحکمشمی دهند آن وزیر مواضع نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند بخط خویش جواب نوسد پس از جواب ترمیم کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند وزیر ابران نگاه دارد

و سوگند نامه باغداد با شرائط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت بمس نسخه آنچه ما را ببايد نبشت در جواب موضعه بايد کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا اين شغل تمام کرده آيد پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنين کنم و باز گشتم و اين نسخهها کرده آمد و نماز ديگر خالي کرد امير و بر همه واقف گشت و خوشش آمده و ديگر روز خواجه بيايد و چون بار بگست بطارم آمد و خالي کرد و بنشست و بنصرو بوسهل مواضعه او پيش بردند و امير دوات و کاغذ خواست و يکديک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقيع کرد و در زير آن سوگند بخورد و آن را نزديک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پاي خواست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت و دست امير را ببوسيد و باز گشت و بنشست و بنصرو بوسهل آن سوگند نامه پيش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بنصرو بوسهل را گواه گرفت و امير بران سوگند نامه خواجه را نيمگوئی گفت و جوابهای خوب کرد و خواجه بر زمين بوسه داد پس گفت باز بايد گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسيار داريم تا همه گزارده ايد خواجه گفت فرمان بردارم و زمين بوسه داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخه سوگند نامه و ان مواضعه

پیورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت هسکان را که
 کار وزارت قرار گرفت و هزاره‌ها در دایه افتاد که نه خرد مردی بر
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکریدند
 و بوسهل روزنی با وی گرفت که از آن هول تر نباشد و بمردمان
 می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی
 آورد: است و کسانی که خرد داشتند دانسته که نه چندان است که
 او می گوید و سلطان محمد رضی الله عنه دنا تر و بزرگ تر و در
 یافتن تر از آن بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر ندادی
 که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دایل
 روشن بر من که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات
 امیر این قوم را می دید و خواجه احمد بعد الصمد را دید می کرد
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتنامی شرح دهم و این نه
 از آن می گویم نه من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این همه
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چذ مانده است اما سخنی
 راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده
 اند و امروز این را بر خواهند بر من بدینچه نبشتم عیبی نکنند که
 من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد ان بیروی
 توانم آمد و الله عز ذکرة بمصنعی و جمیع المسلمین من اخطا و
 النزال بمنه و فضله و سعة رحمته و دیگر روز هو يوم الاحد التاسع من
 صفر هذه السنة خواجه بدرگاه امده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر روی نترامدند و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپایند پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بپایند دانست که خواجه خلیفه ما است در هر چه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارات وی روان است در همه کرها و بر آنچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد حوی جاجب بلکتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وی پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت و خواجه بر خواست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس فلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بارگشته چه نشسته و چه بر ای و خواجه خلعت پوشید و من بنظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قیامی سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و کمرب از هزار منقال پیروزها در نهانده و حاجب بلکتکین بدرجامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پاهای خامت و تهنیت کرد و دیناری دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نهانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت ای پادشاه و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا پیش روند بلکتکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که درستداری من میدانند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشم آن ما پند بکن را نگاه باید داشت بر رفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند با قبای رنگین که حاجب خواجگان را در سپاه رزم نباشد پیش وی برفتن چون بمیدان سرای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند تا او را پیش امیر بردند و بنشانند امیر گفت خواجه را مبارک باد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود امیر مسعود انگشتی فیروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتی ملک ما است بنو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثلهای خواجه است و خواجه بدست بستند و دست امیر و زمین بوسه داد و باز گشت بسوی خانه و با وی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت چنانکه بدرگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و از در عبد الاعلی فرود آمد و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و نسخه آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تازی از جهت خود باز نگرفت و چنین چیزها از وی اموختندی که مذهب ترو مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برخاست و روزی سخت با نام بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قشایی ساخته کرد و دھتاری نشاپوری با قاینی که این مهتر را رضی الله عنه با این حامها دیدندی بروزگار و از ثقات او شنیدم چون ابو ابراهیم قاینی بد خدایش و دیگران که بیعت می قبا بود یک رنگ که

یک مال نمی پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبا است و گفتندی سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است بنگر و بجد مردی و مردیها و جدیهای او را اندازه نبود و بیارم پس ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست سی قبا دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی این روز چون بخدمت آمد و بار بگهست سلطان محمود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طلبی بود که زیر کلیم می زدند و او از پس ازان برآمد و منکر برآمد نه آنکه من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت دران مجلس اما چون اثار ظاهر می شد از آنچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را بر کردند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خرد مندان دانستند که ان همه نتیجه ان یک خلوت است و چون دهل درگاه زدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخواستند و خواجه باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند و نثارها می کردند و بو محمد قایمی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کنیر می کرد بفرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حسنگ^(۲) و ابراهیم بیهقی دبیر که بدیوان مامی بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شماست فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد

گفتند فرمان برداریم و بنهر بختی دبیر که امروز بر جای است مردی
مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهند رشتان خواجه را خدمتها کرده بود و
گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد
وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتحنی رشت و بزرگ
مالی یافت و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بید سرزاد
و بو نصر بر جایست و بغزنین بمانده بخدمت ان خاندان و بروزگار
وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت ری بود
و بو عبد الله پاری را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد
و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کبری
با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در
عزل وی از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاردم و مالی بزرگ
از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید
و پس بدیوان آمد مصلی نماز انگنده بودند نزدیک صدوی از دیبا
و پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات
خواست بنهادند و دسته کفند و درج سبک چنانکه وزیران را برند
و فهند و برداشت و انجا نشست ه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة على رسوله المصطفى محمد واله
اجمعين و حسبي الله و نعم الوكيل اللهم اعني لما تحب و ترضى

برهمنگ یا ارحم الراحمین - لیطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکرابس عشرة الف ذراع و ان را بطریقت دار انداخت و در سماعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بداد و بخشودگی باز گره انید و گفت مجلس دیوان و در خوا کشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست دروئی بدیشان کرد و گفت فردا چنان ایفد که هرچه از شما بپرسم جواب توانید دادن و حوالت نکند تا انون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطان فائق و احیة حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فراموشانه باید تا پوسمت دیگر پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزنه و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواهجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نذر می آوردند نماز دیگر سختخواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرکان درگاه نبشته بودند ان را صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهای نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسبان و اشتران پیش بها و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر امیر را از ان سخت خوش آمد و گفت خواهجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و

پنج مرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس بان کرامت بنزدیک خواجه برسد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه امد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان امد و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند وقت چاشتگاه بنصر مشکان را بخواند بدیوان امد و پیغام داد پوشیده با امیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر کرها امت بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بر نظام رود بنو نصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد هوی بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را در حاجب یکی برای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب این همه راست کرده بودند بپامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم تر کرها امت اندیشه باید داشت بوسهل گفت فرمان بردارم زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه امد و خواجه او را

زیر دست خود بنشانند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت موی خانه و همه بزرگان اولیا و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جماعه نسخه کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بومهل حمدونی^(۲) را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا باید آورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه او را بر دست چپ خود بنشانند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت و وی را نیز حق گزاردند و آنچه آوردند بخزنه فرستاد و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه اغازید هم از اول بامتقام مشغول شدن و رکیدن و از سر بیرون داد حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را تصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین تاریخ حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر این بادشاه را اندر مجلس شراب مرده کرده بود و دوبار لت خورده

بو القاصم کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام و بی خرید و
 یارم پس ازین که بر هر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم
 مفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ
 از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای
 بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی قریب را داده
 و دهنه بدر کرکل چون بار بگست امیر فرمود تا حاجب بلکاتکین را
~~مستحق~~ بر دند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها
 بر در سرائی بداشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تختههای
 جامه در میدان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای میاه
 کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت در رسم خدمت بجا آورد امیر اورا
 نواخت و باز گشت و بدینان خواجه آمد و خواجه زری را بسیار
 نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراد را سخت نیکو
 حق گزار دند و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محدثم و مردی
 بود که از وی راد ترو فراخ نددوری تر و جوان مرد ترکم دیده اند
 اما تیرب قوی بروی مستولی بود و سبکی که ان را نا پسند داشتند
 و مرد بی عیب نباشد اکمال الله عز و جل و فقیه بوبکر حصیری را
 درین روزها نادره انتاد و خطائی بردست وی رفت در مستی که بدان
 محبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید
 و هر چند امیر بادشاهانه دریانت در عاجل الحال آب این مرد
 ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده اید

و لا صدق قضاء الله عز وجل چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاصم
 بیباغ رفته بود، بیباغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است و شرافت بی اندازه
 خورده و شب آنجا مقام کرده و نگاه صبح کرده و صبح نا پهن دیده
 است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و نگاه پرنشسته
 و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
 رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قصه را
 چاکری از خواص خواجه پدش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
 بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه محبت را
 بدد که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مر او را دشنام
 زشت داد، مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
 خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
 بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرد این
 سگ را تا کرا زهره ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر
 بر زبان اورد و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قفائی چند
 سخت قوی زدند و قباش پاره شد و بوالقاصم پسرش بانگ بر غلامان
 زد که هشیار بود و سویی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند
 و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
 و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده
 و عبادات و خیر مشغول باقی بک این مهتر و فیوضت نیک و ازین
 مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندی

نگویند که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است به باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چه چاکران پیشگانی را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر آمد تازان با نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیاده و سر و روی گرفته و تبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهدان بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب میخواران و سرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعہ نبشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر برسد که احمد چرا نیامد این رقعہ بدست وی باید داد و اگر نرسد هم نباید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که ماده پیل مهد بیارید بیارند و امیر در مهد بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکل گفت روز ادینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

بدان هبجا نیامده است حاجب بلکتین رقعۀ پیش داشت که
خواجه شبگیر این رقعۀ فرستاده است و گفته است بنده را اگر
خداوند پرمد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعۀ بباد
رسانید امیر رقعۀ بستند و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی
خداوند عالم دراز باد بنده می گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند
و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت پیرانه
مر که از محالنی بچسته و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی
را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای
خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان
از خداوند باز یانته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز
بر نیامده است که حصیری اب این کو پاک بریخت و وی در
مهد از باغ می آمد دردی اشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را
ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفروخت تا بزدند
زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمد صد هزار
دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل
وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
بیند که وی را عفو کرده اید تا بریاطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی
بیند و اگر عفو ازانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر
ان بسوزیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش
را مال بمیار می جهانند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

حضرتان مضموره رساند و این رتبه بخط بنده با بنده ~~محبوب~~ امیر
 و السلام امیر چون رتبه بخواند بنوشته و بقلامی خاصه داد که فروخت
 دار بود و گفت نگاه دار و پیل برانند و هر کس می گفت چه شاید
 بود که از پرده بیرون آید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی
 و اورباوق سالار هفتلستان و دیگر حشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبوده
 شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکنگین را
 بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن گفت و حاجب
 باز گشت و امیر بنو نصر مشکان را بخواند نقیبه بتاخت و دی
 بدیوان بود گفت خداوند می خواند و دی بر نشست و بتاخت
 بامیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را
 باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد
 رفت و بومنصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز
 باید گشت و باز گشتیم من بر اثر استاد برقم تا خانه خواجه بزرگ
 رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود
 یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش
 را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده اند و بایستاده اند
 و عقابین بزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین مستخدم
 بخدمت آمده اند و خوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ
 کس را باز نهاده اند مگر خواجه بنو نصر مشکان که آمد و فرود رفت
 و من که ابو الفضل از جای بشدم چون بشنیدم که آن مهتر و مهتر
 زاده را بجای من ایادی بسیلر بود فرود آمدم و درون میدان خدم
 تا نزدیک چاشنگاه فراخ پس دریت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم

که ابو عبد الله پارسى برملا بگفت که خواجه بزرگ مى گوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسر ترا هر يكى را هزار عقابى بزنند من بر تو رحمت كردم و چوب بتو بخشيدم پانصد هزار دينار ببايد داد و چوب باز خريد و اگر نه فرمان را بمسارعت پيش رفت نبايد که هم چوب خوريد و هم مال بدهيد پدر و پسر گفتند فرمان برداريم بهره بهره فرمايد اما مصاحبتى از زانى دارد که داند که ما را طاعت ده يکنى آن نباشد ابو عبد الله باز گشت و مى آمد و مى شد تا بر سه صد هزار دينار قرار گرفت و بدین خطه بداند و فرمان بيرون آمد که ايشان را بحرس بايد برد و خليفه شهر هر دو را بحرس برده باز داشت و قوم باز گشت و استاد بونصر انجا بماند بشراب و من بخانه خويش باز آمدم پس از يك ساعت سنگوى و كيل در نزديك من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پيغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلي و عرضه دار که من بنده بحکم و فرمان رفتم نزديك خواجه چنانکه فرمان عالى بود ابى بر آتش زدم تا حصيرى ؛ پسرش را بزدند و سه صد هزار دينار خطى بمتنند و بخصيص باز داشتند و خواجه بزرگ که از اين چه خداوند فرمود و اين نواخت تازه که ارزانى داشت سخت تازه شد و شاد گام و بنده را بشراب باز داشت و خام بودى مسامتت نا کردن و موجب نا آمدن بنده اين بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بر بى ادبى و نا خوبى شناسى نهاده نيابند و من در ساعت و فتم و امير را هر يکتم بر کران شهر اندر باغى غرود آمده و بانشاط و شراب مشغول شده و نديمان نشسته و مطربان مى زدند بنا خود گفتم اين پيغام ببايد

نبشت اگر تمکین. گفتار نیام بخواند و غرض بحاصل شود رقتی نبشتم
 سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اواز داد که چیست گفتم بنده
 بنو نصر پیغمبی داده است و رقت بنمودم در بیت دار را گفت بستان
 بستند و باصیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقت
 بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بنو نصر باز رو و او را بگوی که
 نیکو رفته است و احماد کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
 ما ببائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم و نیک آوردی که نیامدی
 و با خواجه بشارت مساعدت کردی و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
 باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و سر کاغذی نبشتم که بنده رفت و ان
 خدمت تمام کرد و سنگوی ان را ببرد و باستادم داد بخواند و بران
 واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست
 باز گشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه
 کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
 پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
 فرود خورد اما این بادشاه بزرگ را بعی حق شناس است وی چون
 رقت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی
 وزیر را فرود کردن و در هفته بروی چنین مذلتی برسد بران رضا دادن
 بادشاه میاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
 دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بصرای خواجه برند با جلد
 و عقابین و هریک را هزار عقابین برند تا پس ازین هیچ کس را
 زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد جز به نیکوئی و چون فرمان
 بدین هوا داده آید و هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواهد که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و مرا بتعجیل کس امد
 و بخواند چون بسطان رسیدم بر ملا گفت با ما 'خواستی بتماشای آمدن
 گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن
 خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و ان نواحی و گفت نباید
 امد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود در همه حالها
 گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگر است که در ان
 نامه‌ای باید نبشت بمشافه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و
 فرمود تا پیدل بداشتند و پیدل‌بان از گردن پیدل فرود امد و شاگردش و غلام
 خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد
 بایستادم نخست رقعہ خواجه با من باز راند و گفت حاجب زنت
 تا دل خواجه با تو یابد و چنین مثال دادم که سیامت این واجب
 کرد 'زان خطا که از حصیری زنت تا دل خواجه تباہ نشود اما
 حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را
 نیست و در هوای من بسیار خوازی دیده است و بهیچ حال من
 خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد بانتقام
 خویش و ندازه بدست تو دادم اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این
 حدیث را اندر یاب خواهی بفردمان ما و خواهی بدست خویش
 چنانکه المی بدو نرسد به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که
 ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو دررسی و این
 اتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین
 باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب
 را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چندانکه من خواجه

بزرگ را به بینم حصیری را گفتم شرمست باد مردی پیری هر چند
 بیک چیز می آب خود ببری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
 داد که نه وقت عذاب است نضا کار کرده است تدبیر تلافی باید
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
 دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
 که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد در باب تو
 جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
 رسیدم یافتن وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
 پر مید و گداز شفودم که با امیر برمتی سبب باز گشتن چه بود گفتم
 باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست وان
 نامها را فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد آمده ام
 تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
 است خداوند را از سلطان بهدیست حصیری گفت سخت نیکو
 کردی و مذت آن بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
 ببیج حال قبول نکند و غمذآب شوی این کشخانان احمد حسن را
 فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ
 وزیر عاقر نه دزد و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای
 کلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعد الله پاری کرد و گفت بر عقابین
 نکشیدند ایشان را گفتم برگشتند و فرمان خداوند بزرگ راست من
 از حاجب بزرگ در خواستیم که چندان توقف باشد که من خداوند

را به بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگویی تا بر عقابین کشند. گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن بگویم و توقفی در زخم ایشان پس ازان فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله را اواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه در بدر بودیم گفتم زدن گانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن نا ستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند العذرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که باندقام مشغول شوند و ایند عز ذکرة قدرت بخداوند نموده بود و رحمت هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزنی داشت واجب چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده اید تا خجالت و پشیمانی ان کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواهی نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود بباد دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست می دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خوارها دیده است و مقبروی بوده است که خواهی نیز ان کند که مهتران و بزرگان کنند و ویرا نیازارد من بنده را ان خوش تراید که دل سلطان را نگاه دارن و این مرد را بفرماید تا باز دارند و زنند و ازوی و پسرش خط بستانند بنام خزانة معموره انگاه حدیث ان مال با سلطان انگنده اید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من ان است که بدو بخشد و اگر خواهی شفاعت ان کند که بدو بخشد خوش تراید تا منت همه

از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فرزامد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا امت که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست چون خواهی از من این بشنود سراندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می گویم که نه از آن مردان بود که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وی عبد الله فارسی را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواهی دراز باد روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابتی خوب یابی گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نازبیا ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی باید حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته امت و می داند بر قانون امیر محمود و گریزند وی را نیز عفو کند گفت کردم بخواندش بخواندند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد خواهی گفت از ژاژ خائیدن توبه کردمی گفت ای خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه آورد خواهی بخندید و فرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس از آن شرای چند فرمودش بخورد پس بدواختش و بخانه باز فرستاد پس

ازان سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابو الفضل
 بزرگ مهنر دست این احمد اما ان را آمده است تا انتقام کشد و من
 سخت کار هم ان را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این
 فرود با سلطان و نگذازد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
 این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
 کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم
 و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
 گاه کردم نزدیک نماوشام انجا رسیدم یافتن سلطان را همه روز شراب
 خورده و پس بخراکه رفته و خلوت کرده ملطفه نزدیک آغاچی خادم
 بردم و بدو دادم و جانی فرود امدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه
 فراشی امد و مرا بخواند برقم آغاچی مرا بدش برد امیر بر تخت
 روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب
 حصیری کرده سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می آئیم آنچه
 فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
 نماز باامداد کرد و روی بشهر آورد و من شتاب فر براندم نزدیک شهر
 تا استاد را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
 همه چالاران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نکفت و من
 بچینی خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش امد و امیر بر
 آتش بود و این قوم پیش رفتند استاد بمن رسید اشارتی کرد
 صوی من پیش رفته پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

نمودم گفت بدانستم و برانندند و امیر در رسید و بر نشستند و برانندند
 و خواجه بر راست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر هشم
 و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت
 تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این نا خویشتن شناس چه
 کرده اید خواجه گفت خداوند بسعادت فرود اید تا آنچه رفت
 و می باید کرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک اید
 و برانندند و امیر بخضر رفت و خواجه بطازم دیوان بنشست خالی
 و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی
 مزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب
 این بک نواخت نرمد و حصیری هر چند مرده است گرانکار و گزاف
 گوی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار
 یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است
 چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد و و خویشتن دار ترا زوی
 است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی
 زود زود بدست ندایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان
 و چاکران شایسته در روند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده
 را برانداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر
 گردد که برای عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است
 بنده را آن غرض بجای اید و همگان بدانستند که حد خویش نگاه
 باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

و لیکن ایشان را بحرس فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دورا بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بیداب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چندان بیند که ایشان را نباید فرستاد باز فرستند و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سراپی شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرموده ها دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و بگرفتند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی تذرها خواست و نیکو سخن پدیری بود تواضعها نمود وی را در تدار گرفت و زوی عذرها خواست و ناکوئی کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگوی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند بتنهیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفضل هم سایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکذبات خواجه بونصر باز

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه
 رفته بود نه روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با اعتقاد بگفتم
 که چه رنعت استادم بگهنیت بر نشست و من با وی امدم حصیری
 با پسر تا دور جای پذیره امدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن
 گرفتند بونصر گفت پیدا است که سعی من در آنچه بوده است
 سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و باز گشت و پس از آن
 بیک در هفته از بو نصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب
 هرچه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز در جبهه بود
 زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محتشم و بران برده
 بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را
 بنواخت و خواجه درخواست تاهر دو را بجامه خانه بردند بفرمان
 سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش امدند از آنجا نزدیک خواجه
 و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند
 و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم
 پسرش که بر جایست پاتی باد رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس
 که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست
 نه بدان چشم که انسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده
 اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که روزگار معتصم بوده
 است و لختی بدین ماند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است
 واجب تر دیدم باوردهن که کتاب خاصه تاریخ بچنین چیزها خوش
 باشد که از سخن سخن می شکاند تا خوانندگان را نشاط انزاید
 و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل •

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بو دلف از وی

اصمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داؤد (بوزن فواد) شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضااتی وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که آن را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه بوده باشد آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام گفتم بکوی تا اسب زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راحت می گوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری انتاده است برخاستم و آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیزامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه است اگر بار یابی خود نبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این و صوصه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی

را آگاه کردند در نعمت نزدیک من آمد گفت ایمن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از زی (۲) (دی) باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئی و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است درای در زخم معتمد را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت پکاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراموشی مشغول است و بگمان بودم از بیاریتم و نا یافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت • اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ • بنشین تا بشنوی گفت ایذک این سگ نا خویشتر شناس نیم کافر بود احسن اوشین بحکم آنکه خدمتی پمندیده کرد و بابک خرم دین را بر روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را بر بوداف اقام ابن عیسی الکریخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و مصیبت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بوداف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

شما دو تن است و دوش بهوی افتاد که از بهی که افشین گفت
و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
که هیچ شک نیست که او را چون رز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد
و نزدیک این متصل برند و چندان است که بقدری وی امد و در
• هامت هلاک ننگدش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی
است که ایزد عزذکره ده پسندد و آیات و اخبار خواندن گزتم پس گفتم
بو دلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی
در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار
گرفت و اگر این مرد خود برافند خربشان و مردم وی خاموش
نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود گفت یا عبد الله همچنین
است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار
از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته
است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین
نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این
درد را درمان چیدست گفت جز آن نشاسم که تو هم اکنون
نزدیک افشین روی و اگر بار ندهد خوب شدن را اندر افگنی و بخواهش
و تصرع و زاری پدش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر
از من هیچ پیام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
نگاه دارد که حال و محزن تو داند و دست از بودلف بدارد و وی را
تباه نکند و بتوسپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد
و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم
عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روی آوردم بهوی

صحت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خوبهتن
بردم و در سه سوار تاخته فرستادم بخانه بوداف و من اسب تاختن
گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در اسمان طیلسان از من جدا
شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر
تر رحم و بوداف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون
بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجملاً پیش
من دو بودند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعضی باز باید گردانید
که افشین را سخت با خوش و هول اید در چنان وقت آمدن من
نزدیک وی و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم
خوبش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون
میان سرای رسیدم یا تم افشین را سر گوشه صدر نهسته و نطعی
پیش وی فرود صافه باز کشیده و بوداف بشواری و چشم بسته اینجا
بنشاند و سیاف شمشیر بونه دست ایستاده و افشین با بوداف در
مناظره و سیاف منتظر آنکه فرمان دهد تا سرش بیدازد و چون چشم
افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک
وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینه من
رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفائی بزرگ کرد من خود
از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه
بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران مبر
کردم و هدیه پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که
سیاف را گوید که شمشیر بزن البته موی من ننگریست مرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین آسروشنه بود و عجم را شرف برعرب نهادم هر چند که دانستم که اندران بزرگ است و لیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر فاسم عیسی را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی درین ترا چند مرتبه باشد بخشم و استخفاف گفت نه بخشیدم و نه بخشم که وی را امیران مؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خبرده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که پوزگار دراز است تا من اندران آرزو بودم من با خوبشتم گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شر و غرب روانست و تو از چذین سگی چذین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خوارى که پیش آید ببايد کشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش بدوسیدم و ببقارارى کردم سود نداشت و باردگر گفتش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که بدوسم و ازان پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیایی خشمی و دل نلگی سوى من شتانت چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کفری بر من چنین استخفاف می کند و چنین کزاف می گوید مرا چرا باید کشید از بهر این ازاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه بادا باد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و كردم و تو
 حرمت من نگاه نداشته و دانی كه خلیفه و همه بزرگان حضرت
 وی چه ازانكه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت
 دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و پداس خدای را
 عز و جل كه ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من
 گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنومی فرماید كه قاسم عجلای را
 مكش و تعرض مكن و هم اکنون بخانه باز فرست كه دست تو از
 وی کوتاه است و اگر او را بكشی ترا بدل وی قصاص كنم چون
 افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و دست و پای بمرد و
 گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزارم گفتم آری هرگز شنوده
 كه فرمانهای او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را كه در آیند
 مردی سی و چهل اندر آمدند مژگی و معدل از هر دستی ایشان
 را گفتم گواه باشید كه من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم
 برین امیر ابو الحسن افشین كه می گوید بو داف قاسم را مكش
 و تعرض مكن و بخانه باز فرست كه اگر وی را بكشی ترا بدل وی
 بكشند پس گفتم ای قاسم گفت ابیدك گفتم تندروست هستی گفت
 هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم كهس های خود را نیز گفتم
 برین گواه باشید تندروست است و سلامت است گفتند گواهیم و من
 بخشم باز دشتم و اسب را در تگ افكندم و چون مدعوشی و دل شده
 همه راه با خود می گفتم كشتن ان را محكم تركردم كه هم اکنون افشین
 بر اثر من در رسد كه امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز
 گردد و قاسم را بكشد چون بخادم رسیدیم بحالی بودم عرق بر من

نخستنه و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رستم و بنهستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خوبش فرمود
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتنطف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغ که مسلمانیا که از
پلیدی نا مسلمانی اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه
رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر مرا نشین دادم
و انگه بر کتف و انگه بر دو دست و انگه سوی پای شدم و انشین
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخوادم کشت
انشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم
اکنون انشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود ایزد عز
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او گردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد و چون انشین بنهشت بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد
امروز این پیغام در حمت هست که احمد آورد که او را نباید کشت
معتمم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکر زنده خاندان ما است خرد آن بودی
 که وی ز می خواندی و بجان بروی منت می نهی و او را
 بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادی و انگاه آزاده کزن بو
 عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آید کند که از اصل
 و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان
 رسیده است از شمشیر و ناز و ایشان باز کردن پس ازین هشدار تر
 و خوبتر دار تر داش انشدن برخاست شکسته و بدست و پای
 مرده و برقت چون باز گشت معاصم گفت یا ابا عبد الله چون را
 داشتی پیغام ندادی که گردن گداخته ای امیر المؤمنین خون مسلمانان
 ریختن پسندیدم و مرا مژد باشد و نیز تعالی بدین دروغم بگیرد
 و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بداردم بخدیو و گفت
 راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عز و جل سر کردن
 خورم که افشین جاز از من نبرد نه او مسلمان نیست من بسیار
 دنا کرده و شادی کردم که دلم جاز باز یافت بگیرم معاصم گفت
 حاجبی را بخوانید بخوانند بیدامد بگفت بخانه افشین رو با مرکب
 خاص ما و بودلف فاسم عیسی را بر نشان و بسرای بو عبد الله
 بر عز و زنا مکرما حاجب بر رفت و من نیز باز گشتم و راه درنگ
 می کردم تا دانستم که فاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس
 بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست
 و پای من اندک و من او را در کنار گرفتم و ببوییدم و در سرای بردم
 و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
 مکن بلکه خدای را عز و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان نو

که بازبانی و حاجب معتمد وی را بهوی خانه برد با کرامت
 بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده
 اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یاد گار مانده است
 و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را نائده از
 من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم
 بسر افدن تاریخ باز گشتم و اله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمه الله علیه

فصلی خراهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد
 و پسر شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه
 سده خمسین و اربعه هزار و نوبت روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زده
 بن ناصر دین الله طالع بقعه و ازین قوم که من سخن خراهم
 را بد یک روتن زنند اند در گوشه افتاده و خواجه بو سهل زوزنی
 چند سال است تا گذشته شده است و بهاسخ آنرا که از وی رفت
 گرفتار و مارا بان کار نیست و هر چند مرا از وی بد آمد بهیچ حال
 چه عمر من بشصت و پنج آمده و برادر وی می بباد رفت و در
 تاریخی که می کنم سخن نرانم که آن بتعصبی و تربیدی کشن
 و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گوم که
 تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طمنی نزنند این
 بو سهل مردی امام زاده محترم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

و زعارتی در طبع وی موکد شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت
 دل صوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا بادشاهی بزرگ
 و جبار بر چاکری خشم گرفتگی و آن چاکر را نیزالت زدگی و فرو گرفتگی
 این مرد از کرانه بجمستی و فرصت جستنی و تضریب کردی و المی
 بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدگی که فلان را من فرو گرفتم
 و اگر نکرد دید و چشید و خردمندان دانستند پی که نه چنان است
 و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زندندی که نه چنان
 است و جز استادام که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که
 در باب وی ساخت ازان در باب وی بگام نتوانست رسید که قضای
 ایزد عزوجل با تضریبهای وی مرافقت و مساعدت نکرد دیگر
 که بنو نصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود رضی الله
 عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود
 را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تحت
 ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسدک دیگر بود که بر هوای
 امیر محمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود بن خداوند زاده را
 بدزد و چیزها بگرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا ببادشاه
 چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبیقه وزیر کردند بر روزگار
 هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازان این وزیر آمد و
 چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است
 رویاهان را با شیران خجیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در
 جنب امیر حسدک یک قطره^(۲) بود از روی فضل جای دیگر نهند

اما چون تعدیها رفت از وی کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ
 بیاوردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه
 کنم بفرمان خداوند خود می ندم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد
 حسدک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان بادشاه شد این مرد
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند که
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز
 اغضا نکند اخلل فی المملک و انشاء السرو التعرض و نعوذ بالله من
 الاخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی
 او را علی راض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
 آنچه رسید که چون باز جستی نبود و کار و حال او را انتقامها
 و تشعیها زنت و بدان سبب مردمان زن بوسهل دراز کردند که
 زده و فزاده را نتوان زد مردان مرد است ده گفته اند العفو عند القدرة
 بکار تواند آورد قال الله عز ذکرة قوله الحق وَ الْكَافِرِينَ لَغِيظُ الْعَافِينَ
 عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ * و چون امیر مسعود رضی الله
 عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی راض حسدک را به بند می برد
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند
 می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال
 داد ز کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
 محابراتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسدک
 را بردار باید کرد و امیر بس حایم و کریم بود و معتمد عبدوس را
 گفت روزی پس از مرگ حسدک از استاد شذودم که امیر بوسهل
 را گفت هجتی و عذری باید بگشتن این مرد بوسهل گفتم هجرت

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان استد تا امیر
المؤمنین القادر بالله بيازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون
پیوسته از بن می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه
آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود
فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب
ببندیشیم پس ازین هم از استد حکایت کرد که عبدوس با بو سهل
صخت بد بود که چون بو سهل درین باب بشیاز بگفت یک
روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت
که خواجه تنها بطارم بنشیند که صوی او پیغامی است بر زبان
عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت
خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که
بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته
شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتیش و چون
خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار ان است
که عذر گناه گران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این
مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه
و امیر المؤمنین بيازرد و مکتبت از پدرم بگسست و می گویند که
رسول را که به نشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده
بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد و ما این
بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندریس چه بیند و
چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت
بو سهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

خون ریختن او کرده است گفتم. ندیگو نتوانم دانست این مقدار
 شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود بر روزگار و زاریش پیاده
 و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود روی را بینداخته
 گفت ای سبحان الله این مقدار شغرا از چه در باید داشت پس
 گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقاعه کائنجر بودم باز
 داشته و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
 نذرها کردم و سوگند دادم خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
 نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین ما را
 بنشانند و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر
 خدیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
 دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است آنچه
 فرمود نیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون
 وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مائش که امروز منم مرادی
 بوده است و دوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
 گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
 نصیحت از سلطان بزن گیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی رهپیکس
 نه بریزد البته که خون ریختن کار بازي نیست چون این جواب باز
 بر دم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
 گفت که عبیدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته
 نباید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان

بگفتم قضا در کعبه بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی
 کرد با استادام او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت که امیر
 پرسید مرا از حدیث حسدک و پس ازان حدیث خلیفه و آنچه
 گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان من
 در ایستادم و حال حسدک و رفتن بحج تا انگاه که از مدینه بودی
 القری باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری گرفت و ضرورت
 ستدن و از مرسل راه گردانیدن و بیفداد باز نشدن و خلیفه را بدل
 آمدن که مکر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
 گفت پس از حسدک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
 آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود و لیکن خلیفه
 را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسدک
 را قرمطی خواند و درین معنی مکتوبات آمد و شد بوده است و امیر
 منافی چندنگه بجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه
 خرف شده بیداید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
 در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آمد و درست گردد
 بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسدک قرمطی است
 خبر بامیر امویان رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من
 پیورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی
 است من هم قرمطی باشم هر چند آن سخن بادشاهانه نبود بدیوان
 آمد و چون نبشتم نبشته که بدکان بخدوندان نویسند و آخر پس از آمد
 و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسدک استده بود و ان
 ظرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسدک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون باز بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسدک را اینجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بزام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن واعیان و محب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنیه^(۲) و حاکم لشکرها و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار^(۳) و قراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نوشتند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشستیم در انتظار حسدک یک ساعت بود که حسدک پیدا آمد بی بند جبهه داشت چیزی رنگ با سیه می زد خلق گونه و دراعه و بدائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری ماییده و سوزه میکائیلی نو درپای و موسی سرمالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی

و علی رائف و بسیار پنداده از هر دستی و وی را بطارم بردند و
 تا نزدیک نماز پیشین بماندند پس بیرون آوردند و بحرص باز بردند
 و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن
 بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد
 بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و
 نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که
 چون حسدک بیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت بکرد
 همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود
 طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه
 احمد گفت که در همه کارها نا تمامی وی نیک از جای بشد و
 خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند
 نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم
 کثیر و بنصر مشکان بنشانند هر چند ابو القاسم کثیر معزول بود
 حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین
 نیز سخت تر بتابد و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت
 خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر
 است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان
 را پیش آید فرمان بزداری باید نمود بهره خداوند فرماید که تا
 جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرح امت بوسهل
 را طاقت بر مید گفت که خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی
 که بردار خواهان کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه
 بخشم در بوسهل نگریمت حسدک گفت سگ ندانم که بوده

اصف خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و هشمیت و نعمت جهانزیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی سرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می گوید مرا شفر گفته است و بر در سرائی من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بومهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ بروزد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماست هرچه خواهی بکن بوسه بده و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو تباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسد را بجمله از جهت سلطان و یکدیگر ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر نضاة نیز عالی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسد را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ تصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحال کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر مری قوم او را تیمار دارم پس حسنک بر خاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برقتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیدار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم اشکر^(۲) و فقیه بینه^(۳) بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بگوید نه گرفتم که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت ازان نا خویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بردار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت نخواهم رفت تا آنکه که خداوند نخسپد که نباید رقعہ نویسد بساطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباہ کرده اید و سخت ناخواب است و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بردار

کردن حسنگ پیش گرفتند و دو مرد پیک را مت کردند با جامه
 پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنگ قمرطی
 را بر دار بایند کرد و بسنگ نباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ
 کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران بار برد چون کارها
 بصاحته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز بعد از صبح مسعود به
 نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاضکان و
 مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر گذار مصلای بلخ
 فرود شارسدان و خلق روی انجا نهاده بودند بوسه زوزنی بر نشست
 و آمد تا نزدیک دار و بالی ایستاد و سواران رفته بودند با پیداکان
 تا حسنگ را بیدارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان
 شارسدان رسید میکائیل بدانجایی اسپ بداشته بود پذیرف روی آمده
 وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنگ در وی ننگریست
 و هیچ جواب نداد عامه مردم او را لعنت کردند بدن حرکت
 نداشتند که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان
 گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنگ این میکائیل که
 خواهرای از را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و سختها کشید و امروز
 برجایست و عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است چون
 دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنگ را بپای دار
 آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از
 بغداد آمده بودند و قرآن خوانان قرآن می خواندند حسنگ را فرمودند
 که جامه بیرون کش و دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد
 و پایچهای ازار را بدمت و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

با دمطار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم
 میزد و ردنی چون مد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی
 روی پوش آهنی بیاوردند عمدتاً تنگ چذانه روی و سرش را
 نپوشیدند و آواز دادند که سر و رویش را بپوشد تا از سنگ تباہ نشود
 که مرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان
 می داشتند و او لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی
 فراخ تر آوردند و درین میان احمد ج'مه دار بیداند هوار و روی
 بحسک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی
 تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن ما
 بر تو رحمت می خواهیم کرد 'امیر' سوسنبدین نبشته است که
 تو فرمطی شدی و بفرمان او بردار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد
 پس از آن خود فرخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند
 پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس
 گفتند شره ندارید مردی را که می کشید و بدار می برید و خواست
 که شوری بزرگ بدی شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور
 بدشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
 که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار بیست و رسنها فرو آورد
 و آواز دادند که سنگ زنبد هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه
 زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که
 سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بکلو افکنده بود
 و خبه کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این
 بود که گفتی مراد عائی نشاپوریان بسازد و نساخت و اگر زمین

و آب مسلمانان بغصب بستند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برقتند رحمة الله علیهم و این انسانه است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکارحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند احبب مردمی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند *

• شعر •
لعمرك ما الدنيا بدار افامة • اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انما • ينال باسباب الغناء بقاؤها
• شعر •
و رد کي گوید

بسرای سپنج مهمان را • دل نهادن همیشگی نه روا است
زبر خاک اندروفت باید خفت • گرچه انقوت خواب بر ديباست
با کسان بودند چه سود کند • که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زبر خاک مور و مگس • بدل آنکه کيسوت پيراست
آنکه زنگدن و کيسوت پيراست • گرچه دینار یا درمش بپاست (۴)
چون ترا دید زرد گونه شده • سر گردن داشت نه نابیداست (۵)
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از بو الحسن جرملی که دوست من بود و از مختصران بوسهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

سر حسدک پنهان از ما ازده بودند و بداشته در بلقی با مکه پنهان
گفت نو داده اوردند از آن بخورم همگان گفتند بخوریم گفت بیا رید
آن طبق بیدورند و از دور مکه برداشتند چون سر حسدک را دیدیم
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل زوزنی بخندید و
باتفاق شراب در دست داشت بموستان رنخت و سر باز بردند و من
در خلوت دیگر وز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو احسن
تو مردی مرغ دلی سر دشمنان چزین باید و این حدیث فاش
شد و هر کس او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
و آن روز حسدک را بردار کردند اسداه بنو نصر روزه بکشاد و
سخت غذای و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم
و می گفت چه امید دارند و خواجه احمد حسن هم برین حال
بود و بدیوان نه نشست و حسدک قریب هفت سال بردار بهاند
چنانکه پایبایش همه فرو ترانیده و خشک چنانکه اتزی نماند
تا بدستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
کجا است و تن کجا است و مادر حسدک زنی بود سخت جگر آور
چنان شنیده که دوسه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بنکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مرادا که این پسر بود که
بادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و بادشاهی چون مسعود
آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این
بشنید بهسندید و جای آن بود و یکی از شعراي نساپور این سرثیه
بگفت اندر ماتم وی و بدین جای یاد کرده شد • رباعی •

ببرید سرش را که سران را سربود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
 گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
 و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
 عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
 برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد گرفت عبد الملک مروان
 با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت
 وی داشت و میدان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
 عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
 ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن افضیص بشرح در تواریخ مذکور
 است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
 و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
 سخت شد و منجذیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
 تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
 شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
 شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امرانی که من دهم بیرون
 نیایی بر حکم عبد الملک بیرون آئی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیز
 و مکرماً نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پدش ویرانی نیفتد
 و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
 خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
 رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرسد و نزدیک مادر در آمد
 اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
 بغفت اہماء زمانی بیندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو

بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
 دین را بود و دلائل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم
 است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه
 برادرت مصعب کرد که قدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی
 من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علی رضی الله
 عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد گفت
 ای مادر من هم برینم که تو می گوئی اما رای و دل تو خواستم که
 بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرکب با شه دت پیش من خوش
 گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت
 چون ترا بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن در نیدارد عبد الله
 همه شب نماز گزارد و قرآن خواند و وقت صبح غسل کرد و نماز بامداد
 بجماعت گزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی انسان در
 دو رکعت بخواند و زره بپوشد و سلاح ببست و در عرب هاج کس
 جذبک پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در کنار گرفت
 و پدرش کرد و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت
 و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی
 او را بداده خوردن می فرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و
 عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیافست پراکنده و برگشته و وی را
 فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات
 خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند اواز داد که رویها
 بمن نمایند همگان رویها بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت

* شعر *

انی اذا اعرف یومی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر^(۲)
 چون بجای جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی
 الاولى منه ثلاث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در
 آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه
 داشت و مردم دمشق برابر در بنوشینه و مردم اردن را برابر در صفا
 و مرو و مردم فسطین را برابر در حج و مردم قنترین^(۳) (تفسیرین) را برابر
 در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مرو بایستاد و
 علم بزرگ انجا داشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از
 هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر
 لو البتتم انفسنا عن انفسکم لانا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن
 آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیف
 فانی ام احضریو ما قط الا تبینات فیه من القتل و ما اجد من ذبی اجر
 اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا سیدونکم کما تضربون وجوهکم
 لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب
 سلاحه فهو کالمرأة اعزل خضوا ابصارکم عن الدارقه و لا یشتغل کل امرئ
 بقربینه و لا یکفینکم السؤال عني و لا یقولان احد این عبد الله بن
 الزبیر الا من کن سائلا عني و اني فی الرعین الاول ثم قال * شعر *
 انی لابن سلیم انه غیر خالد * ملاقی المنايا امی صرف تیمما
 فلست بمضاعج الحیوة بسنة * و لا مرتقی من خشية الموت سلما

پس گفت بسم الله همان ای ازاد مردان حمله برید و در آمد چون شیرین دهن بر هر جانب و هیچ جانبی نبوده که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رسیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج امکند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبدان نامدار از ملب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین در آویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید و از داد و گفت *

فلمسنا علی العقب ندمی کومنا * وکن علی اقدامنا یقطر الدما و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهای ازان بارزید یکی از موالی عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را بکشند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از موالی شنیدند و بجای آوردند که عبد الله است بسیار مردم بر شتافتند و بشتندش رضی الله عنه و سرش برداشند و پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ برآورد که عبد الله زبیر را بکشند زبیران صبر کردند تا همه کشته شدند و افتد؛ بیدار آمد و حجاج در سکه آمد و فرمود تا آن رکن را که بمنجیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارت های دیگر کنند و سر عبد الله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله وانا الیه راجعون اگر پسر من چذین کردی نه پسر زبیر و نبسه بو بکر صدیق

رضی الله عنهما بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این همجوزه چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است جگر و صبر حیلست باید کرد تا مکتروی را برپسرش نتوانید گذرانید تا خود چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلست ساختند تا اسب را بران جانب بردند چون دار بدید بجای آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسب فرود آورند و برین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج برسد بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله را فرود گزینند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است در وفائدها است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسدک را در جهان یاران بودند بزرگ ترازوی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیداید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوی که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ. وهارون الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا بچهار پاره کند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها ناشایست گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار

جعفر گشتی و تَنادسی و توجعی نمودی و تره می بگرفتندی
 و بنزدیک وی آوردندی و عقوبت کردند و چون روزگاری برآمد
 هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردی بصری یک روز
 می گذشت چشمش بر داری از دانه های جعفر افتاد با خویشتن
 گفت • شعر •

اما والله لولا قول واشي • و عین خلیفة قط لا تنام
 لطفنا حول دارك واستنمنا • کما لناس بالحجر استلام
 در ساعت این خبر و ابیات بگوش، هارون رسانیدند و مراورا گرفته
 پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر
 چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دستی است
 که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقّی گزاره و گزاردم
 و خطائی رفتم که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال
 می شایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت
 هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصه ای دراز از نوادری
 و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
 دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار
 هارون بشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریده کهن تر
 من باز می نگریستم در روزی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین
 نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده
 آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

و امانت نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
 هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن
 بهای بوریا و نفط تاتین جعفر یحیی برمکی را موخته اید بجزار
 چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذي لا يموت ابدا ومن
 که ابو الفضل کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها
 کرده در میانه این تاریخ چندین سخنها از برای آن آمدم تا خفتگان
 و بدنیا فریفته شدن بیدار شوند و هر کس آن کزد که امروز و فردا
 او را سود دارد و الله الموفق اما یرضی بعمد و سعة رحمته و این
 بقية الوزراء را هم بردار کردند دران روزگار که عضد الدولة فذاخسرو
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدولة
 می نهند در جگه که میدان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
 آل بویه بیامد در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و این
 پسر بقية الوزراء بود از جبابرة مردی فاضل و با نعمت و آلت و
 عدت و حشمت بسیار اما مقهور و هم خلیفه الطائع له را وزیر می کرد
 و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدولة
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیدیدشید که با چون
 عضد مردی با سمعی خداوندش آنها کرده که کردن آن خطا است و با
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این
 ابیات بگفتند

• شعر •

علوا في الحيوة و في الممات • بحق انت احدى المعجزات
 كان الناس حواك حين قاموا • وفود يديك • ايام الصلات
 كذاك قائم فيهم خطيبا • و كلهم قيام للصلوات
 مددت يديك نحوهم اقتضاء • كمد هما اليهم بالهديات
 وتشعل حواك النيران ليلا • كذاك كذت ايام الحيات
 ولما ضاق بطن الارض عن ان • تضم علاك من بعد الممات
 فصار اججو قبرك واستذابت • عن الكفان ثوب الساقطات^(٢)
 ركبت مطية من قبل زيد • عاها في السدين الذاهبات
 و تدك مطية فيها الدمل • تبعد نذك تعبير العادات
 فلم يرشد بصدغك قط جذع • تمكن من حكاك المكرات
 رسلت الى الذوايب تسدقات • فانت كديرنا في الذائبات
 و منها دهرك الاحسان فيها • اليها من عظيم السيئات
 و ننت لمعشر ظهرا فلما • قصمت تمزقوا بالمحسنيات
 و كنت تحير من صرف ليالي • فماد مطالبا لك بالبريات
 لحبك ذائب ابدى فودى • و حقت بالدموع الجاربات
 و او انى قدرت على قيام • بعرضك في الحقوق الواجبات
 ملأت الارض من نظام المراثى • رجزت بها خلال النائحات
 و ما لك قوته فانول يسقى • و لا بل صب هطل الهاطلات
 و لكفى اصبر عذك نفسي • مخامة ان اعد من الجذات

(٢) ن - السانبات (٣) ن - فاستقذات (٤) ن - تمرقوا

(٥) ن - حفت (٦) ن - فوته

علیک تحیة الرحمن تدری * برغمات الغوالی و الجبات
این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته

• مصرع • رکبت مطیة من فذل زید • زید بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم
اجمعین و این زید را طقت برسید از جور بنی امیه و خروج کرد
در روزگار خلافت هشام بن عبد المنک و نصر سیار امیر خراسان
بود و قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا است و آخر کارش
آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بردار کردند و سه چهار سال بر
دار بگذاشتند احکم الله بدنه و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر
آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در
قصیده که گفته است و نام شاعر مدیف بود و این بیت ازان قصیده
بیارم • بیت •

و اذکر مصرع الحسین و زید • و قتیلا بجانب المهراس
این حدیث بردار کردن حسنک بپایان اوردم و چند قصه و نکته بدان
پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور
دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرامهاند و رفتم بر سر کار
تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید
انشاء الله تعالی •

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجديد العقد والعهد بين الجانبين

امیر محمود رضی اللہ عنہ چون دیدار کرد با قدر خان و دوستی موکد کردید بعقد و عهد چنانکه بیدارند ام پیش ازین سخت مشرح و مواضعه برین جنبه بود که حرمه زینب رحمة اللہ علیها از جانب ما نامزد یغاتی^۱ین بود بسر قدر خان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پانزده سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که سر او را ارمان خان فرو گرفت و چنان برادر زاده محشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید

• شعر •

اذا تم امر دنایا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم
و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را برخیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را و انگه می گذارند و می روند تنها بزمیر زمین با وبال بسیار و درین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند ولیکن چه کنند که چنان روند که با فضا مغایرت نرود و دختری ازان قدر خان نامیده محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی اللہ عنہ دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست پس

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت ان دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی^(۲۱) ام ماه ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استاد م یو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت در رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جماعت ندما و یکی از جنته نضاه عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه یو^(۲۲) قاسم حصیری که امروز برج ایست و برجی باد و بر یو طالب تبدیلی از کبر تبدیلیا بود و همه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و فلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و ان جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بدوان رسید گذشته شد و ببارم این قصه بجای خویش و استاد نامه و دو مشایخه نبشت درین باب سخت نادر و بشد ان نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاریست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبدیلیان برانم که تعنی دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازان نسختها نبشته اید که در هر فصل از چذین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذور دارم *

قصه التبانیة

تبانیدان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

خلیزد و وی جد خواجه امام بوصافق تبانی است ادام الله سلامتہ کہ امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون می باشد و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار پادشاهان ابن خاندان رضي الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و قضایا و شغلها کہ وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و ابن ابوالعباس جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب و ابویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابوحنیفه رضي الله عنهم از اصحاب مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و ابوالعباس را هم از اصحاب ابوحنیفه شمرده اند کہ در مختصر صاعدي کہ قاضی امام ابو علا صاعد رحمه الله کرده است ملاء سلطان مسعود و محمد بنذا السلطان یمن الدوله رضي الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسند ابن قول ابوحنیفه است و ازان ابو یوسف و محمد و زفر و ابو العباس تبانی و قاضی ابو انہیم^(۲) عتبه بن الہیثم و فقیہی بود از تبانیان کہ او را ابو صالح گفتندی خال والدہ این بوصافق تبانی وی را سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت کہ بنشینور بود در سپاہ سلاری سامانیان و بغزنین فرستاد تا اینجا امی باشد اصحاب ابوحنیفه را رضي الله عنه و مرتدان وی در سنہ خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدرستیان دران ان مدرسه کہ انجا است درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داؤد

بن یونس ابقاه الله که اکنون برجایست مقدم ترو بزرگ تر
این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش
قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی
آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده
بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی
وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی
نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش
که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند
و باشد که عیب کنند و از تو محشم تر ما را چاکر نیست وزیر
و خلیفه مائی و بو بشر^(۲) تباری رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود
بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت
بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان
این کذاب کسی گوید این چه دراز نیست که ابو الفضل در سخن
می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر
چندین هزار ورق می افتد و درو اسمی بسیار مهتران و بزرگان است
از هر طبقه اگر حق بیاب هم شهریان خود هم بگرام و خاندانی بدان
بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستاندند و بسر قصه سپاده سالاری
امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته
چند سبک دستی ازار بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسایل
کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان ببخارا

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس زلالن شد بعلت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت سوی سمرقند و نا ئی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لكل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخار باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر در چشم او پر کاور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابو الحسن تلی بن احمد بن ابی طاهر ثقه امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و گریست پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داوری عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستانند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار المنک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمجور از حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تارنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بفرمایند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشین برد که فرموده بود آوردن که سپاه

هالائی خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و هپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمعه شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران وفائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتد که لشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانه بوعلی شکسته شد و بسوی نساپور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسرو سلطان محمود ابو احارث فریعون و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند، بسالنج شوالی این سال و بوعلی سیمجور سوی کرکان رفت این قصه بجای ماندیم تا پس ازین آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعنی دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رض

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان

آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم

الهامشی المقلب بالعلوی در شول سنه خمسین و اربعمائه و این

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و فیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و بادشاهان گذشته رضي الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل بخارا رفت تا بآامیر رضي الله عنه دیدار کنند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر کوزکان را بآوی فرستاد بحکم آنکه سده سالر بود تا کر قرار دادند و امیر رضي الله عنه وی را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج حائطی که او داشت و جدء چون فرمان یافت این موضوع بنام پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان کشته بود و سامانیان بر اتذنه بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکان و همه سالران محتشم از ان سامانی و خراسانی بدر خیمه امیر عادل سبکتدین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادند و چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدند و تا وی بر نشستنی رسمی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند یک روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و دران صحرها می گشت و همه اعیان با وی و جای جای دران صحرها فرازا و کوه پایها بود پار کوه دیدیم امیر سبکتدین گفت یافتیم و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جایی بگوید کوبیدن گرفتند و لختی فرو رفتند مبخى آهنین پیدا آمد سطر چندانکه ستور گاه را بانه

حلقه ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب
فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار
بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
میخ را برداشتند و بر نشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این
حال چه حال است که تازه گشته گفت قصه نادر است بشنوید -
پیش از آنکه من بسرای ایتکین افتادم خواجه که ازان او بودم مرا
و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشیرقان آورد و از آنجا بکوزگانان
و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند
هفت تن را جزا از من بخريد و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان
سوی نشاپور کشید و بمرو آورد و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت
من ماندم و یارم دو مرا سبکتکین دراز گفتند می و بقضا سه اسب
خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم امپی
دیگر ز بر من ریش شده بود خداوند مرا بسیار بزنه بود و زین برگردن من
نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که
کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پدیده
برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب
دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که
چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی
بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشی دل
شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و ده
بده تا عمرت دراز گردد و در امت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان هر دم دستم
 نیک بلیغشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن
 بر دست من است برخاستم نیم شب غمل کردم و در نماز ایستادم
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی
 بیشتر می دیدم پس این صبح برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان
 فرو بردم چون روز شد خداوند بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت
 مرا بسیار بدزبانۀ نزد و موگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند
 خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور پیداده رفتم و اپتکین بفشاپور بود
 بر سپاه سالاری سامانیدن با حشمتی بزرگ و مرا بادو یارم بدو
 بفروخت و قصه پس ازان دراز است تا بدین درجه رسیدم که می
 بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهو صاده و بچه او و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمسین
 و اربعه مائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول
 و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
 سبکتکین رضی الله عنه بستم بگرفت و بایتوزیان بر افتادند
 زعمی بود بذاحت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی
 مردی پیرو شدید و توانگر امیر سبکتکین وی را پسندید از جمله
 مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا
 بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بو^(۲) ناصر مستوفی روزی با پدرم می گفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار هر گذشتههای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یک روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم بدلیخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیزترک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتهش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریدم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و خواهش می کرد اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دوسه باز همچنین می افتاد و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم به سوخت و با خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریب کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت فره مند که نزدیک

من امد و مرا می گفت یا سبکگین بدانکه ان بخشایش که بران
 آهو ماده کردی و این بچکک بدو باز دادی و اسب خود را بی
 جویله کردی ما شهری را که ان را غزنین گویند و زاولستان بر تو
 و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست
 اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین
 خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که
 ملک درخاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکرة
 تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر جافقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت زاندر و
 نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است
 خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی
 که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی
 می کرد یک شب گوسپندان را سوي حظیره می راند وقت نماز بود
 و شبی تریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره
 بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله
 که چون در یابد چوبش زند چون بگرفتش دشن بروی بسوخت و
 بر کنار نهاد وی را و دست بر سروی فرود آورد و گفت ای بیچاره

درویش در پش بیدی نه و در پیش امیدي نه چرا گریختی و مادر را
 یله کرده هر چند که در ازل رفته بود که وي پیغمبر خواهد بود بدین
 ترحم که بکرد نبوت بروي مستحکم تر شد - و این دو خواب نادر و این
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دوایت در
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتیم بسر قصه که آغاز
 کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقية قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بود تا کار امیر محمود راست شد پس
 سوی هرات باز گشت و بوعلی سلیمجور می خواست که از کرکان سوی
 پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای کرکان بد بود ترمید که وی را
 آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و در امثال گفته اند -
 یداک اوکذا و نوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
 نشاپور بگیرد غره ۱۰۴ ربيع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة از
 کرکان رفت برادرانش و رفایق اخاءه با وی و لشکری قوی اراسته
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بدیغ عمرو لیث فرود
 آمد يك فرسنگی شهر و بنو نصر محمود حاجب جد خواجه بنو نصر
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عمامه شهر
 پیش بوعلی سلیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
 داشتند و روی به جنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را و هوای
 هرات رفت و پدرش سواران بر افگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار
 مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دستی و بو علی سیمچور
 بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رُئی قط
 غالباً شبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند
 و وائی سیستان را بدوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با
 خود بردند و بو علی چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس
 رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسوی
 نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و
 اختیار نکم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح
 گرای تا باز روزم بمرو و تو خدیفه پسر من محمود باشی بنشاپور تا من
 بمیان در ام و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند
 و کرها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب
 نیاید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که
 راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا
 عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ
 که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عز و جل و لیکن
 صلاح می گویم و راه بفرمی نمی گیرم بو علی را این نا خوش نیامد
 که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند
 این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو احسن پسر کثیر پدر
 خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت
 کرد و سود نداشت با نضای امده که نعوذ بالله منها چون ادبار اید

همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطاوا التدبیرا
و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و
ثمانین و ثلثمائة جنگ کردند و نیک بپوشیدند و معظم اشکر امیر
سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر
محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناگاه
از کمین بر آمدند و برفائق و یلمنکو زدند زدن سی سخت استوار چنانکه
هزیمت شدند چون بو علی دید که هزیمت شد در رود گریخت تا
از انجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون
بو علی حاجب و بگنکین مرغابی^(۲) و نیاتکین و محمد پسر حاجب
طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و
بو علی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش
و پیدلان را که در حاذق رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو الفتح بستی
گوید درین جنگ *

الم تر ما اتاه ابو علی * و کنت اراه ذارعی و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا قبیس
و صیرطوس معلقه نصارت * علیه الطوس اشام من طویس
و دولت سیمجوران بسر آمد چنانکه یک بدر نرسید و پای ایشان
در زمین قرار نگرفت و بو علی بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند
و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند

پس ازان چریک امیر خراسان بخورد و چندان امتخفاف کرده
 ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر
 را و چند تن از مقدسان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و
 آلات هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علی را با پانزده تن
 بقیه^(۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث و ثمانین
 و ثلثمائه و امیر سبکتگین ببلخ بود و رهوان و نامهها پیوسته کرد ببخارا
 و گفت خراسان قرار نگیرد تا بو علی ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید
 فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشانده اید و ثقات (امیر) رضی الله عنه
 گفتند روی ندارد فرستادن و درین مداعبه می رفت و سبکتگین
 اصرار می کرد و می ترسانید شان و کار سامانیان به پایان رسیده بود
 تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علی و یلمنکورا ببلخ فرستادند
 در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از قتهای^(۴) بلخ گفت این
 دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند بو علی بر استری بود
 بلند پای پوشیده و جبهه عذابی سبز داشت و دستاری خز چون
 بگجاحیان رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را
 منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی ائیم و ندانستیم که برین
 جمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بو علی و
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخابند نامه نبشت و بو علی را باز
 خراست وکیل در انبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین
 پیش ما تا رسول و نامه رسید بونلی و یلمنکورا با حاجبی ازان خویش

بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سویی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده اید و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاھرہ کرده بر هوای زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی بگرفتندش و سویی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز داشتند - نعوذ بالله من الدبار - سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتش شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاردم یکی بود از ایشان و این قصه بدایان آمد و از نوادر عجائب بسیار خالی نیست و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول بعلم و چون امیر محمود رضی الله عنه با مزدوچهر والی کرکان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا اینجا ببردند خواجه بوعلی میکائیل چون بخواست رفت درسنه اثنین و اربعمائه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله تدنیا دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور می بررس تا چند تن از تبانیان مانده اند و کیدست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید و همگان را بدواز از ما امید نواخت و امطناع و نیکوئی ده گفت چنین

گنم و حره را که سوی نساپور آوردند و من که ابو الفضل بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نساپور از جوازها زدن و راستن چنانکه پس از آن بنساپور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بومصدق و بوطاهرو دیگران را و سوی کرکان رفت و حره را انجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رون انهاء کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از کرکان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنساپور آمد و از نساپور بغزنین رفت و در آن سال که حسنگ را در توری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنساپور رسید بومصدق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بومصدق و دیگران را بنواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه برود چون نوروز فرازاید با قدرخان دیدار کند حسنگ امام بومصدق را باخود برد و دیگر چند تن از علما را از نساپور بومصدق در علم آیتی بستوده بود و بسید فضل بدین از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرمید از حسنگ حال تبانیان گفت بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بومصدق را آورده ام گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بومصدق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنگ نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بومصدق بنساپور گفته که مدرمه خواهد کرد سخت

بتکلف بهرکوی زنبیل بافان تا وی را انجا بنشاند آید تدریس را
اما ببايد دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علي طبقانی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي
رفت سخت مشکل و بو صادق درمیان آمد و گوی از همگان بر بود
چنانکه افرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر بو بکر حصیری و بو الحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش آمده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
علم رفت و وی را پرسندید و گفت ببايد ساخت آمدن را سوي
ماوراء النهر و زانجا بغزنين و باز گشت ازان مجلس و اهنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گشت این بادشاه روی بکاري
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیرازند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزاً مکرماً چون سلطان ازین مهم
فارغ شود من قصد غزنين کنم و ترا با خود ببرم تا انجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزنين باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور ببايد بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در زمان سلامت بغزنين باز انیم بخدمت بايد آمد و امیر برفت
و غزو سومنات کرد و سلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنک که بخدمت بايد شتافت و بو صادق تباری را با خود آورد

که او مجلس مارا بکار است و حسدک از نشاپور برنت و کوکبه
 بزرگ با وی از قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند
 و نواخت و خیمت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور
 باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت
 و مشهوره فرمود و پس ازان باندک مایه روزگار قاضی قضائی خدایان
 او را داد که اینجا بیست و اند مدرسه است با اوقات بهم و همه
 روزگار ها اینجا مکی بود مطاع و محتشم و اینجا بدین حضرت بزرگ
 که همیشه باد بماند و از نیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است
 و برپا مانک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند
 بادشاهان و رسولیه با نام کرد چون بنوبت بد شاهان می رسم آنچه
 مرا مثال دادند باز می نمایم - انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل - قاضی
 بو طاهر تبدنی بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد
 نشاپور کرده بود و با قاضی ابو الحسن پسر قاضی امام ابو العلاء استقبال
 رفته بود بسیار مذاکر و قضی قضائی ری و ان نواحی خواسته اجابت
 یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر اینجا آمد امیر او را گفت
 ما ترا بری خواستیم فرستاد تا اینجا قاضی قضات باشی اکنون ان
 شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد
 قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری و نائبان تو اینجا اند و قضای
 نشاپور بان ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم
 عهد و عقد را و چون ازان فارغ شوی و بدرگاه بازائی با نواخت و

خلعت موی نشاپور بزوی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نایبانت
در طوس و نما که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و
و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر
رحمة الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری مسلمة الله
تا بکاشغر روند بنزدیک قدر خان بترکستان و چون قصه ال تبانیان
بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
اید انشاء الله تعالی •

ذکر نسخه الکتاب و المشافهتین مع الرسولین

المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحيم

و چو در زمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل
دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب تاری
مسرع تا برانچه ایزد عز ذکره تدبیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهایی خوب که اوهام و خاطر
کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتدال بحکم یگانگیها
که میان خاندانها موکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
رهوالت فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
رنج فروان برده امده است تا امتوار گشته امتوار تر گردد و درین

اخي و معتمدي ابو القاسم ابراهيم بن عبد الله الحصري
 ، الله عزه كه از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه نديمان
 است امير ماضي پدر ما ازار الله برهانه و برا سخت نيكو و عزيز
 و احوال مصالح ملك باوى سخن گفتى و امروز ما را بكار
 گارى است و حال مناصحت و كفايت وى ظاهر گشته
 ولى فرستاده امد تا سلام و تحيت ما را - اطيعه و ازكاه - بخان
 و در آنچه او را مثال داده امد است شروع كند تا تمام كرده
 بصلی درست و قاعده راست باز گردد و قاضى ابو طاهر
 عبد الله بن احمد التبانى ادام الله توفيقه را باوى ضم كرده شد
 تا چون نشاط افتد كه عهد و عقد بسته ايد بر نسختى كه با رسول
 است قاضى شرائط ان را بتمامى بجای ارد در مقتضى شريعت
 و اين قاضى از اعيان علماء حضرت است شغلها و سفارته با نام
 كرده در هر يكى از ان مناصحت و ديانت وى ظاهر گشته و با رسول
 ابو القاسم مشافهه است كه اندران سخن كشاده تر بگفته
 امد است چنانكه چون دستورى يابد ان را عرض كند و مشافهه
 ديگر است باوى در بابى مهم تر كه اگر اندران باب سخن نرود
 عرض نكند و پس اگر رود ناچار عرضه كند تا انراض بحاصل
 شود و اعتماد بروى تا بدانجاگاه است كه چون سخن در موال
 و جواب افتد و دراز تر كشد هر چه وى گويد همچنان است كه از
 لفظ ما رود كه آنچه گفتنى است در چند مجامع با ما گفته است
 و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانكه در بابى از ابواب
 آنچه مى بايد نهاد اندران استطلاع راى بايد كرد كه كارها تمام كرده

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است. و همیشه از هر دو جانب چنین مهادت و ملاطفت می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب آن پوشیده ماند و مزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عز و جل .

المشافهة الاولى ..

یا اخى و معتمدى ابا العاسم ابراهيم بن عبد الله الحصىرى اطال الله بقاءك چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوی رسائی و تذکره که با تو فرستاده امده است تودد و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکوتر بر بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده امد بر اثر عذرهای خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادت و ملاطفت نموده شود پس بگوی که خان دهند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار با من و نراف دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شریف که مقرر گردید ایشان را که بازار ایشان کامد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندید تر آنست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی آمد گفتگوها کوتاه گردد و بازار متضرریان و مفسدان کامد شود و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانهایی شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یابند و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند که مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو بدست آوردن و غزوهایی با نام دور دوست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشط کند که عهد بسته آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما کسیدل کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما درخواستیم و با شما است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکو تر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکو تر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد انجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاقتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری افزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی اصطلاح رای ما نمی و نامها فرستی با قاصدان مصرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامت از خان در خواه تا آن شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود ما را رای انتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما است و پس از ماولی عهد ما در ملک وی خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و هر پوشیدگان کرائم باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین^(۲) که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر ببیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را در کشادن آن هیچ تأثیر نماند و چون اجابت نند و دائم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر راه^(۳) وعده بستانی که دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بو طاهر را با خوبشترن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوی^(۴) کنی و مهر دیگر بنام فرزند می هزار دینار هریوی^(۴) چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیهها که با تو فرستاده آمده است بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند ازان خان و ولی عهد و خاتونان و مادران و دنفه^(۵) ازان عمان و خوبشاندان و هشام الله تائیدهم و میانه الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

(۲) ن - بغراتکین (۳) ن - نستانی

(۴) ن - هریوه (۵) ن - دو دنفه

است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بما جل الحال
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون
مهدا فرستاده آید تا بمبارکی و دائع بیارند آنچه شرط و رسم آن است
بسزای هر دو جانب با مهدا باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن
آری تا چون در زمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز اقتدا بخان
کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت
باز گردد بجا آریم انشاء الله تعالی •

المشافهة الثانية ..

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می
اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام
الله سلامت پرستد و گوید که بدان وقت که برادر سمرقند دیدار کردند
و عقود و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بصیار
چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما
افکنند تو نیز اندران باب چیزی مپایند تا آنکه که رسولان جانب کریم
بدرگاه ما آیند با شما آنکه اگر در آن باب سخنی گویند آنچه رای

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا
 ببايد داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن برچه
 نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
 پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
 چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون
 از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمائه ما را
 ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را نصر و یوسف و
 پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
 قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط
 که واجب بود اندران بجا آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
 کوزکان ببرادر ما پسر انکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
 طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و آنچه رسم است که اولیاء
 عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی و بشبه (بشبهه) وزیر
 و حجاب و خدمتگار این هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
 و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که وسط خراسان است و حشم
 و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگی
 گوش و چشم بحديث ما دادند و بدین ان خواست تا خبر بدروز نزدیک
 رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
 که ما دادیم همگی بخراسان کار کردند تا انگاه که مضربان و حامدان
 دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبا نگاه

داشتند که ایزد عزذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بر دل ما نگذشته و حیاتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ازان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انچه مدتی چون محبوس بودیم هر چند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و بر استای وی نیکوئیا فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هر چند این همه بود نام وی عهدی از ما برنداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیات و تعرض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار بایز عزذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را انچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبا ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هر چند این حالها بر من جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضي الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می دارم این چنین تضریبا و تلبیسا می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایزد تعالی

بندگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست به بصورتی زنند
ضائع نماید از بس تبلیص که ساختند و تفریب که کردند کار بدان
منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندی بر درگاه
و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما
دو تن یکسان فرمودی و پس از آن منان دادی آن مدت که بر درگاه
بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی
ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوزی برادر نولخت
و احما و زین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زادات اقب خواست
ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت
اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز
چندین نشاید تا بهانه نیاورند و چون قصد ری کرد و بکرکن رسید
و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در حال کرده بود که ما را
بروی ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر
خوارزمشاه و اندین اشعار درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب
جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند
و بسیار سخن و پندار رفت تا قرار گرفت برآنکه عهده پیوستند
میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر ننماییم که بهیچ
حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر
نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود
برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب زالانی
و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند از بی مدتی و اشکر که
هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بمعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را
بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیدار مراد بحاصل
آمد چون جنگ بسر ها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر
پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است
و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم
است و از اینجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم
کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ماضی الله
عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت
وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار
قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده
آمده است بر دست رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار
ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی
بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده
است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی
در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها
بگزارف گرفتن از خزائن و طلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که
وی کشاده باشد که دو تیغ بپنج حال در یک نیام نتواند بود و ندان
نهاد که نگذجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان
ما جانی موقوف است در نیکو داشتنی هرچه تمام تر و در کشادن
وی خللهای بزرگ تواند کند تا چون یک چندی روزگار برآید و کارها

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد آنگاه اینزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدات واجب اند در باب وی فرموده شود باذن الله عز و جل و چون برین مشافیه واقف گردند بحکم خرد تمام که اینزد عز ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد در آنچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کنند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بدشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگه داشت که ازان خود راز اینزد عز ذکره توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موقوف و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافیه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی نکنند ین باید کرد این مشافیه را و پس اکر اندرون باب سخنی رود ایذک جوابهای جزم است درین مشافیه عرضه کنی تا مقبر گردن و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله عز و جل ایذک نسخه نامه و هر دو مشافیه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مژاها بدادند و نسخه تذکره و هدیهها چه هدیههای که اول رز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بزر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی روسی و بغدادی و سپاهانی و
 نشاپوری و تختهای تصب گونه گونه، رشاره و مشک و عود و عنبر و دو
 عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتکین و خاتون
 و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجملة آنچه نسخت کردند
 و از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و بر رسولان سپردند و خازنی
 نامزد شد با شکر دادن و با حملان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان
 باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ
 بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه
 ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمائه برفتند
 پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر
 رسیدند نزدیک قدرخان چه رمت در باب عهد و عقدها و حق عقد
 محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بماندند و مذاظره که رفت
 و قاعدان و رسولان که آمدند با آنها و باز گشتند با جوابها تا انگاه
 که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی

ذکر القبض علی ارباق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جرى ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال ارباق سالار هندوستان هم در روزگار
 امیر محمود رضی الله عنه که باد در سروی چگونگی شد تا چون نیم

عاصی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روز کار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلست بر کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که نیز ارباق انجا شود و آمدن ارباق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش و با غازی سپاه سائربیک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان تقدم و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محترم ارباق و غازی را کسی که زو تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار را دو کد خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا است که از سعید صراف و مانند وی چنانر پیشگان حاصل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت نکردند تا ناچار خلل بینند که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بقرن خویش کاری و سخنی باشد و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از اندام خلل محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلست ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کد خدایان ایشان را بفروفت و در نهان بمجاس امیر اورد و امیر ایشان را بدواخت و امید داد و با ایشان بدهاد ده انفاس خداوندان خود را می شمزند و هر چه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید و آن دو حامل ذکر کم مایه فروفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافشانند - اذل من الفعل و اخس من التراب -

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش بر اربارق گران تر می شد و غازی نیز اختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلست ایستادند و بران بنهادند که نخست حیلست باید کرد تا اربارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها مانند ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفزیه اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانیدن که اگر خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کرزنی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستنی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها بجمله یافتند و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اربارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نپرو گرفتنی بزرگان این دو سالار را بدرکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکمین را مخدث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

سرای را بکتغدی کور و انگ و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی از عبد الله شنیدم که کد خدای^۱ بکتغدی بود پس از آنکه این دو سده سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می خورد غازی بازگشت با ارباق بهم و بهیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک بلکاتکین و علمای فرستاد و پیغام داد که این دونان نا خوبشتن شناس از حد می گذرنند اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست تا وی با ابو عبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سحت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می خوران تا سالار در رسد و بر نشستند و بر رفتند و بکتغدی نیز بر نشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر چهارچی با خوبشتن آوردند چون دو فرسنگ بر رفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و ابو احمد تکنی^۲ کد خدای حاجب بزرگ و امیر معتمد علمای و غلامان را با شکره داران کسید کردند صید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومبدی نمودند از امیر و از استیلائی این دو حظه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سراپهای محمودی خامل تر ذکر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند و ایکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی کربزی از کربزان و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه کشتند و غازی خدمتی سخت پندیده کرد

این سلطان را بنشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هر چند دل سلطان نا خواهان است اربارق را و غازي را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازي هم توان گردانید و لیکن تا اربارق بر نیفتد تدبیر غازي نتوان کرد و چون رشته یکتا شد نگاه هردو بر افتند تا ما ازین غضاغت برهیم حاجب بزرگ و علي گفتند تدبیر شریستی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اربارق را تباه کند سالار بکنغدي گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زادتها می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکوه داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بود صندوقهای شکری بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر اربارق و در فرو گرفتن وی خستی کرد و با وزیر شکایت نمود از اربارق گفت حالا بدانجا می رسد که غازي ازین تباه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و نریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازي بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوئند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

نکتم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و ببادشاه
مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود
مواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابا چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت
خواجه خلیفه ما است و معتقد تر همه خدمتگاران و ناچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شنویم انگاه با خویشتر باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند
در از باد آنچه گفته آمد در باب ارباب آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری
رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سستی و کاهلی
نمود و آن را تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز زرت
و جواب داد که وی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عرق قصد غزنین نکند انگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد
و تا اینجا است نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن باغازی و ترکان سخت سهل است
و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن
نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بیاید
چون ارباب دیر بدست شود بنده را آنچه فرار آمده باز نمود

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر ببندیشم خواجه گفت فرمان بردارم و باز گشت و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر امگندند که اربارق بد گمان شده است و با غازی بنهاد که شری بپای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازهن لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مرود که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچه آوردن گرفتند پدش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اربارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی و بو نصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند بیدارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم انفون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من نارغ شوم و شما یان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد انگاه رای خداوند است در آنچه ببند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیا شدند و دست بکار

بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون روز بلماز
پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار
چنانکه باید فرموده ام شنیدن اگر غزنی است آن خدمت کرد
بنشاپور و ما با سپاهان بودیم که هیچ بده نکرد و از غزنین بیامد
و چون بشنید که ما بدین رسیدیم از یارق با خواجه بشتانمت
و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بدب ایشان حسد می
نمایند و اثر می خایند و دل ایشان مشغول می دارند از آن نباید
اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نمائند و نواخت
بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عای رفت و هر دو سپاه سالار
زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند
و سخت شاد کام بنشیندند امیر فرمود تا دو قبابی خاص آوردند هر
دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا
قباها هر دو بر پشت ایشان کردند و بدست خویش بستند و امیر
بدست خود حمائل در گردن ایشان افکند و دست و تخت و زمین
بوسه دادند و باز گشتند و بر نشاندند و برفتند همه مرتبه داران درگاه
با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضل این روز دو نوبت
بود این همه دیده و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از باز گشتن

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن کرخی^(۷) ندیم را گفت بر سپاه مالارغازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فرایشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مژگان داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی ارباق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیرون نماند برخاست و کرم در صراحی رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کسی که در غیب چیست و زمانه بزبان فصیح اواز می داد و ایکن کسی نمی شنود • شعر •

یا راند المیل مسرورا باوله * ان الاحداث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بیدل طاب اوله * قرب اخر النیل اجم الغارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پو بغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مصمت خواستند شد ندیمان را اسپ و ستام زرو جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و ارباق را عادت چنان بود که چون در

شراب نشستی سه چهار شبانروزی بخوردی این شب تا دو روز بخورد
 بان شادی و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه
 هالارغازی بر بدای دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون
 بنشست امیر پرسید که ارباق چون نیامده است غازی گفت او
 عادت ندارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادی و نواخت
 امید بخندد و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و ارباق
 را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرو اغاز
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخوانند
 و او شراب خوردی و ارباق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
 هم او را فرستاد نزدیک ارباق ببرد تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
 ماه که گذشته شد چندانکه بیدارده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
 امیر گفت پنجاه تریه شراب با تو ازند نزدیک حاجب ارباق رو
 و نزدیک وی می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که
 صحت شود و بخسپد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
 بیائی و بر عادت شراب خوری امیرک برنت یانت ارباق را
 چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
 مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
 و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
 بماند و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
 گشت و چند سهرنگ و حاجب را با خود ببرد و بشراب بنشست و آن
 روز مالی بخشید از دینار و درم و امپ و غلام و جامه و ارباق هم
 بر عادت خود می خفت و می خاست و رسته می اشامید و باز

شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کنند روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نپاسود و امیر دیگر روز بارنداد و ساخته بود تا ارباق را فرود گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار ارباق را می آوردند درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بو نصر مشکان بگفت وی بر خاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چندین کنم و وی برست و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا بجمله باو گشتند و بکنگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برست و پانصد پیاده بیارود از هردستی با سلاح تمام و بیباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک ارباق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم مدد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی است داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دار و باز گرداند و نداشتن

صحت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التوتیکین امیرک
 با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بیداید رفت جامه و موزه و کلاه
 بخواست و بپوشید و باقوسی انبوه از غلامان و پیداده دویست امیرک
 حاجبش را گفت این زشت است بشراب می رويد و غلامی ده سپهر
 کشان و پیداده صد پسنده باشد و وی آن سپاه جوش را باز گردانید و
 ارباق خود ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتکین حاجب
 پیش او شد و امیر حرم او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا
 طارم و اینجا بنشانند ارباق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و
 نمی توانم باز گردم بکتکین گفت زشت باشد بی فرمان باز گشتن تا
 آگاه ندم وی بدهیز بنشست و من که ابو الفضل در وی نگرستم
 حاجی سقا را بخواند و وی بیدامد و کوزه آب پیش وی داشت
 دست فرو می کرد و یخ می برآورد و می خورد بکتکین گفت ای
 برادر این زشت است تو سپاه ساری اندر دهلیز یخ می خوری
 بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست
 نبودى و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
 بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مغافصه
 در رسیدند و بکتکین در آمد و ارباق را در کنار گرفت و سرهنگان
 در آمدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست
 جنبید او را داد بکتکین را که ای برادر نا جوانمرد برین کار آردی
 غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کناره

داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و برپای او نهادند و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قباى و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیدادگان دیگر درویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با سه غلام رویا روی بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند. و برپام آمدند و شوروی عظیم بر پا شد و امیر با بتکین حاجب در فرود گرفتن ارباق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدی و حاجب بزرگ بلکتکین و اعیان لشکر که چذین شغنی پیش دارد تا بر نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون ارباق را پیستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگو از هر جنسی بر ایشان پیوهنند و جنگ سخت بزرگ بدی شد امیر عبدوس را نزدیک قوم ارباق فرستاد به پیغام که ارباق مردی را خوبشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح داران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکانی نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و ارباق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوزیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گری سخت نیکو بود چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

زرد چنان شد که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من باز گشتم و هرچه دیده بودم با استادم بهیچتم و نماز خفتن بگزیده ارباق را از طارم بقیه‌نیز بردند و پس ازان پروزی ده اورا بسوی غزنین کسپیل کردند و بسر هنگ بوعلی کوتوال میدادند و بوعلی بحکم فرمان اورا یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیارزد که موقوف است پس اورا بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خلق تا بجای باز داشتش و حدیث وی پدیان آمد و من بدارم بجای خود که عقیبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعه‌مانه بود و دیگر روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیر خادم را و بوسعید مشرف را که امروز برجایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه باهم قاضی حسن بود و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرایی ارباق فرستاد و مستوفی و کد خدای اورا که گرفته بودند اینجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کار شد تا آنچه ارباق را بود بتماسی نسخه کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره در و ناطها کردند و آنچه میانه بود سپاه سائر غازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند و آوردن ماهی ارباق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

گرفتند خیلانشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اربارق را پاهتباط نگاهدارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اربارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جائی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاخب بریدان را زهره نبود که حال وی بتماسی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگیرتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطنب دپدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند ی بسیار فساد انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیداید و این بدان گفتم تا سپاه سائر دل خوش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از اینجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اربارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اربارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیارود و

این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شده باز گشت من از خواجه بنو نصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بدگمان شد که کربزو داهی است و چنین چیزها بر سر او بنده شود و دریغ چون اربارق که اتلیمی ضبط توانستی کرد جز هذوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زبر و زبر کنند و غازی نیز بر اندک و این از من یاد دار و بر خاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکرة عاقبت بخیر کند *

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفینکین الغازی و کیف جرى ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیزو توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نباشد که بنا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت نباید دانست که سلطان مسعود با هدیه دل نبوده فرو گرفتند غازی و بر استانی وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه ساری عراق که بتناش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا حالاری چنین بر اندک - و لا مرد لقضاء لله - یکی آنکه محمودیان از دم این

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر از بس که بشنید پر شد و حیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اربارق بد گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیل و ساختند که زنی بود حسن مهیار و اسخت خردمند و کار دیده بشمار پسر دختر ابو الفضل بستی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیدار محتشمان او را بخوامنه بودند او شوی نگرد و این زن مادر خوانده کنیزی بود که همه سرای حرم غازی او داشت و انجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا او از روزی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد و باغازی بگفت و سخت ترمانیدش و گفت تدبیر کار خود بهاز که کشاد تا چون اربارق ناگاه نگیرند غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم اگر این هادئه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

نتواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقعہ باز نہاید و تو نبشۃ خواندن
 دانی یا سائر می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعہا روان
 کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن محمودیان درین کار
 استادیها می کردند این زن چگونہ بجای توانستی آورد تا قضا کار
 خود بکرد و نماز دیگر روز در شنبہ نهم ماه ربیع الاول سنہ اثنین و
 عشرين و اربعمائه این زن را گفتند کہ فردا چون غازی بدرگاہ آید
 او را فرو خواهند گرفت و این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال
 رقعہ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در
 غازی افکند کہ کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود
 پوشیده چنانکہ سعید صراحت کرد خدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند
 تا اسپن را نعل بستند و نہ ز شام بود و چنان نمود کہ سلطان او را بہ
 جای فرستادہ است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بکشادند
 ہرچہ خف بود از جواهر و زر و سیم و جامہ بغلامان داد تا برداشتند
 و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی
 چہار دیگر بنشانند و بایستاد تا غلامان جملہ بر نشستند و اشتران
 سبکبار کردند و همچنین جہازکان در سرای ارسلان جاذب^{۱۱} در یک
 کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر دوراہ
 آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النہر چون متحیری
 بماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم کہ من جان را جستم ام
 غلامان و قوم گفتند بران جانب کہ رای آید اگر بطلب بدر آیند

ما جان را ببریم گفت سوی جلیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجلیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی جای نشست فراخ و باد نه و جلیحون را آرمیده بیافتد و از آب گذاره کرد سلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سوی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کزد بر جانب کلف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کزد و کارش بصلاح بازارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آهده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتترین خویش بدو داد و امانی بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

تا بوی رسید محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمام بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جلیحون بشوریده چنانکه کشتی مخوف کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمام می رسید و وی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسید تیر در سرش نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت بزانش رسید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملاحت کرد لشکرها که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن چو کردید برابروی بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش بازداشتیم که از ملاحت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالای بود ایستاده و غدی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه بدر تا خونشتن را دشمن کلام کردی از پا افتاده بگریخت و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشترین نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و موگندان امیر یاد کرد غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلای بامهد

دورسید غازی را در مهد نشانند و غلامانش و قوم را دل گرم کردند
 عبدوس سپر غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
 بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپر بدرگاه رسید و
 امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیدارامید و خواجه احمد
 و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید
 باز گشتند و زود بسرای فرورفت و همان وقت چیزی بخوردند
 محرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامان و قومش را بجمعه
 آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی
 خالی کرد پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت
 فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
 آید و بیداراید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازی را آنجا
 بردند و فرود آوردند و در ساعت ابوالقاسم کتال را آنجا آوردند تا
 آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیدارامید و از مطبخ خاصه
 خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
 مایه چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان
 را در وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیدارامیدند و هزار پیاده
 با سلاح چنانکه غازی ندانست بایستادند بر چپ و راست سرای
 و عبدوس باز گشت سپس آنکه کذیرگان با وی بیدارامیده بودند و
 روز شده امیر باز داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راست
 است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند

و این کار را باز بسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدس بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از باز امیر ابو الحسن عقیلی ر و یعقوب دانیال و ابو العلا را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این عارضه زایل شود و آنچه بیاب وی واجب آید فرموده آید غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نکشت که بر خستی و بگریست و بسیر دعا کرد پس گفته بر بنده بساختند تا چذین خطائی رفت و بندگان کُذه کنند و خداوندان در گذارند و بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد و ابو الحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیای چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلست افتادند تا امتاده بر نخیزد و کد خدای غازی و قوشش چون حایها برین جمله دیدند پس بدو سه روز از پیغوها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند و قصه پیش ازین دراز نگویم و خال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر روزی ای امیر را در باب وی پست تر می کردند چون سخنان مخالف بامیر رسانیدند و خطای غازی نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا بان یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خویشدن برفت عبدس را بخواند و خالی کرد و گفت مارا

این بدرگ بهیچ کار نیاید که بد نام شد بدینچه او کرد و بدینان فیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وی چندین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزدیک غازی و بگوی که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چندین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را از دور کنی مگر آن دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را ببايد آورد و ببايد گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بسرایی ما فرست تا بایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانة آزند و آنگاه کسانی که سرایی را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پدیدگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس، برفت و بدغام امیر بگزارد غازی چون بشنید زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار برآید و دل خداوند

خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید برجای باشم و این سرپوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که ازان گزیر نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من می داری و می گریست و این می گفت عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را نه بیدم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آغوش گرفت و بزرگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد هیچ آنکه پیدادگان گماشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر بگفت و نسخها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد و غلامان را بوثق آوردند و احتیاط مان بکردند و گفتند آنچه سائر بدیشان داده بود و باز ستده بود و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره تربود بوثق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرانین بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت تا غازی را کسیدل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند برچه جمعه فرماید و آنچه غازی باوی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت امیر را دل به بچید و عبدوس را گفت این مرد بی گنه است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت که بهر قصدی باشد وی را بدو مهریم اندیشه کلر او بدار گفت خداوند برچه جمعه فرماید گفت ده اشتر بگوی تا

راست کنند و محمل و کژاوها و سه استر و بسیار جامه پوشیدنی هم غازی را و هم کنیزگان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بکوی تا ببوعلی کوتوال نامه نویسند توقیعی تا وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازی را با ایشان اینجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نداشتند نیم شبی ایشان را کسیدل باید کرد با سیصد سوار هندو و دوپست پداده هم هندو پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز بخواهند تا به سلامت او را بقلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال بیاورند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را بدرند و - کن آخر العهد به - که اورانیز دیده نباید قصه گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار مستشم بپایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران نهاده آمده است که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار گجا شد همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت خلک بفرمان این عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آن است که بنعمتی و عشوه که زمانه دهد فریفته نشود و پرحذر می باشد از باز آمدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کزد و تخم نیکی پدید آگند هم
این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکویاد کار ماند و چنان
نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هدیج مرد بدین نام نگرفته
است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر
با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خورده و خود
پوشیده و بکس نرسیده تا حطینه شاعر گفت او را * شعر *

دع المکارم لا ترحل ابغيتها

واقعد فاذک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیده حطینه بر زبرقان خواندند ندیماناش
گفتند این هجای زشت است که حطینه ترا گفته است زبرقان بر
امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت
داد من بده عمر فرمود تا حطینه را بیاوردند گفت من درین فحشی
و هجائی ندانم و گفتن شعر و دق و مضائق آن کار امیر المؤمنین
نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوئند دهد تا آنچه درین داند
راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نا ببنا شده
بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا -
امیر المؤمنین ما هجاء و لكن لوح علی زبرقان - عمر تبسم کرد و ایشان
را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند
مال است تا این را می نویسند رمی خوانند و اینک من بدازی نبشتم
که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکویاد کار ماند و این

* شعر *

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است
 ذکر الفتی عمره الذانی و حاجته * ما فاته و فضول العیش اشغال
 و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این مرعظه بسنده
 است هشیاران و گردانان را و سه بیت شعر یاد داشتیم ازان ابو
 العتاهیه فراخور حال و روزگار این دو سال اینجا نبشتم که اندران
 * شعر *

عبرتها است

افئیت عمرک ادبارا و انبالا * تبقي السنین و تغلی الھل و المال
 الم تر المک المسا حین تری * هل نال خلق من الدنیا کما نالا
 اذا اشد لقوم عقد منکھم * لا قوا زما لنا لعقد المک حالا
 * شعر *

و روشکی نیز نیکو گفته است

مہتران همه جهان مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان * نه همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هزار نعمت و ناز * نه بآخر جز از کفن بردند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند * و آنچه دادند و آنچه را خوردند
 - انقصت هذه القصة وان کان فیها بعض لطول کلابدیع غیر مملول -
 القصه سلطان مسعود رضی اللہ عنہ پس از آنکه دل اربین دو شغل
 فارغ کرد و ایشان را سویی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
 و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمه الله
 علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و
 عشرين و اربعمائه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

برفت و باز می نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم
وی باشد و در کار وی فساد می نسازند و من با وی بودم و چون
بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و
سه روز پدوسته بخورد روز چهارم بر نشست و بشکار شیر و دیگر شکارها
رفت چهار شیر را بدست خویش بگشت و در شجاعت آیتی بود
چنانکه در تاریخ چند جایی بیامده است و بسیار صید دیگر بدست
آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکری پیش
آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد
تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشست و بکرانه
جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعه را بیدارسته بانواع
صلاح و بسیدار پیداکان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب
بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان
و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان برانند تا پای قلعه
و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکدین مردی محتشم
و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند
و پیداکان نیز زمین افزودند و از قلعه بوتها بد میدند و طبنها بزدند
و نعرها بر آوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر
و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد
و می خوردند و شراب روان شد و اواز مطربان از کشتیها برآمد بر
لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد
تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند و ازین
باب چنانکه در ترمذ دیدم کم جایی دیدم و کاری رفت چنانکه

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید و از آن امیر یوسف بن ناصر الدین از قصدار که اینجا مقدم بود چنانکه گفته ام و سه از آن حاجب جامه دار و ارباق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان^(۴۱) و ماندن ابو العسکر برادرش و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و نورقی روان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را بر خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دوات ما مبارک بوده امت همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و واپتی بزرگ گشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بر بامها و بیدک بار خروش برآمد سخت بزرگ پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درهم از خراج امسال بر عیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درهم بیت المال صاه به پیدانگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درهم بدین مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت بر اثر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

وصله^{۱۴} شاه نبرز بر رسم رفته داده اید که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت
 سوی^{۱۵} باغ و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین^{۱۶} بلشکرگاه باز آمدند
 و امیر بشراب بنشست و کوتوال تره^{۱۷} و سرهنگان در رسیدند و حاجب
 بزرگ^{۱۸} بلکاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشانند و طاهر^{۱۹}
 گنده وکیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
 شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت
 بنیم ترک رو و خازن و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را
 خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل
 زوزنی بیرون آمد و کار را امت کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت
 پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا^{۲۰} بدخ کوتوال را با خلعت و
 بو الحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بنشانند و دیگران
 را بر پایی داشتند و همگان را کاسه شراب دادند بخوردند
 و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید
 که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم
 و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقعه
 باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس باصدا^{۲۱} پگاه
 برخاست و کوس بنزدند و بنشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر
 روز^{۲۲} الجمعة ثلث^{۲۳} بقیع من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسماعت
 هلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرمت گرد و بموشک عبد العلی
 فرود آمد و فرمود که کارهایی که راست گردنی است راست باید

کرد که تا بیک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد
گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بر روزگار امیر محمود رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر
رسید و اشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر بگریخت
و بسیستان آمد و ما بسومندات رفته بودیم خواجه بونصر خوانی آن
آزاد مرد وی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزبانی
شگرف کرد و خواجه ابو الفرج علی بن المظفر امام الله عزه که امروز
در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطل
الله بقاء و نصر او ایامه شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او
مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه روزگار این سال آمده
بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی
افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش
خواجه بونصر رحمه الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و
ریا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشراف

غزنین و نواحی آن برهم ری است و بنو نصر خواهی چال بو العسکر
 باز نمود چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد
 تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را
 بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر بپدرارش والی مکران رسید خار
 در ~~مکران~~ افتاد سخت بدرید و قاضی مکران را با رئیس و چندین
 از ~~صلحیه~~ رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولی عهد
 پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگزفتی و بساختی و بر فرمان
 پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت از دریغ نبودنی اکنون اگر
 خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد
 چنانکه ^(۲) عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرست بنده می
 فرستد با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بایست وی باشد
 و خداوند مرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد
 بنده خط دهد بدانچه موضعت بران قرار گیرد تا بنده آن را امضا
 کند بفرمان برداری و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور
 ولایت اگر رای تالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بلام
 خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این ناحیت که بنده
 بلام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه
 اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند
 و حسن سپاهانی ساریان را برسوالی فرستادند تا مال خراج مکران
 و قصدار بدارد و خلعتی سخت گرانبه و منشوری با وی دادند

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با عملهای مکران و تصدادر و رمول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خرچی فرستد برادرزاده هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و طرائف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاھرہ کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت بمجلس امیر نخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چندانکه ابوطاهر میمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثه قوی بود و کاه او کاه بنادر چون مجاسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و دران سال که خراسان رفتیم و سویی کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سر یافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وعیت را بجای آوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نود

بداد و نرמיד که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضي الله عنه را
 چون بهرات کار یک روبه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام
 حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه
 درگاهی و ترکمانان قزل و بوده و کوکناش که در زینهار خدمت آمده
 بود ~~بسیار~~ ^{بسیار} فرستاد و از آنجا بمکران رفتند و امیر یوسف را
 با ~~فوجی~~ ^{لشکر قوی} بقصدار فرستاد و گفت پشتیبان شما است
 تا اگر بمردن حاجت افتد مردم فرستد اگر خود باید آمد بیاید
 و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه
 دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر
 دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود آخر درین سال فروگرفتندش
 ببلخ در پل خمار تکین چون بغزنین می آمدیم و آن قصه پس
 ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر
 بشنود کلر جنک بمساخت و پیداده بیست هزار کیچی و ریکی و مکرانی
 و از هر ناحیتی و از هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب
 جامه دار بمکران رسید و سخت هشدار و بیدار سالاری بود و مبارزی
 نامدار و با وی مقتدیان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار
 مملطانی و ترکمانی در خرمنستانها شان کمین نشانند و کوس بزدند
 و مکرانی بیرون آمد و برپیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده
 و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آسیا پر خون بگشت و هر دو
 لشکر نیک بگوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خلای افتادی جامه

دارا اما پیش رفت و بانگ بر اشکریزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و گدین درکشادند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقه می گریخت بگشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بدست لشکر افتاد پس بر العسکر را بامیری بنشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بر العسکر قرار گرفت تا آنکه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عز و جلّ برایشان رحمت کند و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد •

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرّه ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرين و اربعمائه از باغ بگوشک عبد العلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بپاید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شعبه شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همگان را باز گردانی و پس ببقلان بپایبندی که ما در راه اسمقان و هرجائی روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

رسالت تا بخداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت بنید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگویی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستدند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه ببزد و مثال دهد چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و ببقلان بما رسد استندم بونصر مرا که ابو الفضل نامزد کرد و خزنی نام زد شد با بو احسن قریش دبیر خزانه ابن بو احسن دبیری بود بس کفای و سامانیان را خدمت کرده و در خزانه‌های ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را با خوب شدن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دوشاگرد بود یکی ازان علی عبد الجلیل بسرعم بو احسن عبد الجلیل همکان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و معاشرت بوده است اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بر روزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربه‌ی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بیستم بوفت و روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کبری بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بگرد خواجه مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همکان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نرها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زو و سیم امیر از آنجا برداشت بمعادت و خرمی با نشاط و شرب و شکار می رفت میزبان

بر صیقلان بخلم^(۲) و به پیروز و نخچیرو بیدخشان احمد علی نوشتگین
 آخر سال که ولایت این جایها برسم او بود و ببقلان و تخارمندان
 حاجب بزرگ بلکاتین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای
 خویش بدر عبد العلّی^(۳) بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و گرمی
 راندی من با دبیران او بودم و آنچه فرمودی می نشستیم و کار
 می براندمی و خلعتها و ملتهای سلطانی می فرمودی چون نماز
 پیشین بگرمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا
 بخوان بردندی و نان بخوردیم و باز گشتیم یک هفته تمام برین
 جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ
 حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماري و اشتر باههد
 بود وی بر تختی می نشست در صدر و دار و زنهار در گرفته و آن
 را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان ببلخ هم برین جمله آمد
 که تن آسان تر و آرام تر بود ببقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط
 و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود
 آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
 مقام بود پس لشکر از راه دره زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند
 و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه^(۴) و چنین
 روزگار کس یاد نداشت که جهان عورسی را مانست و پادشاهی محتشم
 بی منازع فارغ دل می رفت تا به بروان رفتند و همچنین با شادی

(۲) ن - نجم (۳) ن - العلّی (۴) ن - خبر - خیر

(۵) ن - و در صدر و دورا و زینهار در گرفته الخ (۶) ن - حوزانه

و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبال می رسیدند چنانکه ابوالمظفر رئیس غزنین نائب پدرش خواجه علی بیرون پیش آمد با بسیار خوردنیهای غرائب و لطائف و دیگران دم دم وی تا اینجا رسیدیم بلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مرتب نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن

نادرالدین ابی منصور سبکتکین الغازی

رحمة الله علیهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است بچار باید نبشت تا کار را تمام دانسته آید - امیر یوسف مردی بود سخت بی غائنه و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمه الله علیه خود بخدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که بپیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خوش مشغول بودی و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت خواسته بی رنج پیدا است که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته شد و پهلوان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عدش امیر یوسف را سپاه سالاری داد و رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاروده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راست

شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود و نگاه چنان کاری برنفت و نشان دادن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هرچند آن بر هوایی پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقریبها فرستادند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نساپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دوات وی به یعقوب تغرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها که زود تر بیداشتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز اهو تا بغر خراسان که بزرگ فخریست بباد نشود سه تن از پدران کهن تر دانا تر سومی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و برادر سرای محمد طاهر می بودند تا نگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تن کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پدر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتند بعض احوال ما این است و ما امروز

در دصبت امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایند عزاسمه
 بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد یعقوب گفت بخانه پدر
 روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و
 مارا بکار آید باید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان ایمن و شاکر باز
 گشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند
 فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستند و برافروختند و این
 سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک و چنین حکایتها
 از بهر آن آوردم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود
 نکند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
 نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کسی نتواند دید و بدین
 پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت
 دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این جانب بیازرد و دو
 دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد
 و در نا رسیده امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد داد و عقد و نکاح
 کردند و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیز ازاد و عقد و نکاح
 نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانند آن کس
 نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است
 و چون سرای بیاراحتند و کارها راست کردند امیر محمود بر نشست
 و آنجا آمد و امیر محمد را بسیدار بنواخت و خلعت شاهانه داد
 و فراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بداماد و هرات ماندند
 و از قضا عروس را تپ گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند و رود غزنین
 هر شد از زنان محشمان و بصیار جمع و معمله افروخته تا عروس را

ببازند بگوشک شاه بیچاره جهان نا دیده آراسته و در روز و زیور و
 جواهر کمر بسته فرمان یافت و آن کار همه تباد شد و در ساعت
 خبر یافتند بامیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای
 آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها ازان
 نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و
 دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر
 مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کودک
 سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و هاها
 بگشت و امیر مسعود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این
 دختر پدیده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت
 ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را
 از محلت ماسر آسید از سرای پدر بگوشک امارت می کردند بسیار
 تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشانیدن امیر محمد این دختر را
 نزدیک او فرستادند بقلمه و مدتی بود آنجا و باز گشت که دلش
 تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیدارد که
 چنین درشتیها دید از عیش و قضای غائب با این بار شد تا یوسف
 از گاه بچاه افتاد - و نمود بالا من الادبار - و چون سلطان مسعود را
 بهرات کار پکریه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاروده ام
 حاجب یارق تمش جامه دار را بمکران فرستاد بالشکری انبوه تا
 مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر یوسف را باده

سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا هشت مجامه دار باشد
 و کار مکرا زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف
 یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهر بندی
 باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی
 را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعیبه کردند تا
 بروی مشرف باشد و هرچه رود باز می نماید تا ثمرات این خدمت
 بیابد بیایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربک بخورد
 و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و قاصدان از قصدار بر کار
 کرد و می فرستاد سوی بلخ و غث و ثمین می باز نمود عبدوس
 را پنهان و آن را بسلطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل
 و جگر معشوقش بروی مشرف اند به رفتی و بیشتر در شراب
 می زکید و مخزان فراخ تر می گفت که این چه بود که همگان بر
 خویش گردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چذین باید
 که باشد که بد عهدی و بی وفایی که کردیم تا کار کجا رسید و این
 همه می نبشتند و بران زیادتیا می کردند تا دل سلطان گران تر
 می گشت و قاًبران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد
 یوسف که خوبشتن را بترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کردن
 گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او
 بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی
 غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخواندیم اگر
 خواهد که بجانب دیگر رود ندید گذاشت و نباید بست و بسته
 پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بهت و غزنین آید البته نباید

که برجیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد و آن اعیان فرمان نگاهداشته و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آوردند و ما ببلخ بودیم بچند دفعه مجمران رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه‌ای یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و نندگیها نموده و احوال قصدار و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت این بود که الامیر الجلیل الم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین - و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر بغزنین رسی و حقه‌های وی را بواجبی شداخته آید و امیر یوسف برنت از قصدار و بغزنان رسید پیش از سلطان مسعود چون شهود که موکب سلطان از بروان روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و ابن طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخفف و امیر پُسی از شب مراده برداشته بود از ستای^(۸) و روی ببلخ داده که سرا پراده آنجا زده بودند و در عمارتی ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کُنان می راندند نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبه دورا که پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از بلک ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

بومه داد و حاجب بزرگ با کتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسپش بخوابتند و بر نشانند با کرامتی هرچه تمام تر امپروی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و برانند و همه حدیث با وی می کرد تا روز شد و بذماز فرود آمدند و امیر ازان پیل بر اسپ شد و برانند و یوسف در دهمت چپش و حدیث می کردند تا باشکر گاه رسیدند امیر روی بعیدوس کرد و گفت عم مخفف آمده است همین جا در پیش سرا پرده بگویی تا شرابی و صفها و خیمها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه در رفت و بخراگاه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترک بنشانند چنانکه صفا و شراع بزدند پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که شمع یافته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه هرائندن گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند وی را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد و سخن می رفت و جنایات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و در صلاح تمام سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و اختری

با زین بیداروند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که برپای خلعت و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بپنداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عزوجل سپردم و بعد آن بتو و طفل را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیزتر داشتم تا بر من چینی ساختی و بعشوه که خریدی برمد بتو آنچه سزار آتی و برامپ برنشست و سوی قلعه سکوند بردندش و پس ازان نیز نیدمش تا سال دیگر سنه ثلث و عشرين و اربعه مائه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه دروذه گذشته شد رحمة الله عليه - و قصه امت کوتاه گونه جدیدت این طفل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم * *

ذکر قصه هذا الغلام طفل العسدي

و این طفل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاباره فرستادی بر سبیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی امیر این طفل را بپسندید و در جمله هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بیابغ فیروزی شراب می خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این سافیان ماه رویان عالم بنوبت دوکان می آمدند و این طفل در آمد
قبای اهل پوشیده و یاروی قبای فیروزه داشت و بهستی گری
مشغول شدند هر دو ماه روی طفل شرابی رنگین بدست بایستاد و
امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق شد
و هر چند کوشید که خویشتر را فراهم آورد چشم از وی بر نتوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگراست و شیفتگی و بی هوشی
برادرش می دید و تعافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت
ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ
عبد الله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که
اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بیوسف مشغول است وی را بتوسپردم باید که وی را بخوی خویش
بر آری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی
که بر استای تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب بر آمده
و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شرب در غلامان ما
چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگردد و چشم از دیر باز برن طفل بمانده است
و اگر حرمت روان پدرم نبود ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چو بسید
است هوشیار باش تا بار دیگر چنین مهو نیفتد که با محمود چنین
باز نهد یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا ندهد امیر گفت بنشین
بلعست و آن حدیث فرا برد و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف

را شراب دریافت و بار گشت امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی می گفتند و چندین غلامان بدمت او بودند اواز داد و گفت طفل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوف افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکانات آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه یافت و نواختی از سلطان مسعود اما معقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بپسید و گذشته شد بچوانی روزگارش در نا کاهی و عافیت کفران نعمت همین است ایند عزذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دار و ترفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمره وسعت و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمه الله علیه خدمتگاران وی پراکنده شدند جو سهل انگارش که خدایش را کشاکش افتاد و مصادرهای او مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در برگرفت و خود را در نواب

(۲) در ابواب ایشان داشت و افتاد و خامت و در روزگار امیر مودود رح الخ

ایشان دانست و در ریزگار امیر مسعود رحمة الله علیه معروف تر گشت و در شغل‌های خاصه تر این بادشاه شروع کرده و کفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زد بن ناصر دین الله شغل و کالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو موقوف است و مدتی دراز این شغلها برانده چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آموی^{۳۱} چون بروی کار در دید دم عاقبت^{۳۲} گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نه ز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند بادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و دران سخت زیبا بود و آخر شفیعیان انگلیخت تا زان بجست و بچند دهنه خواستند تا برسولیهها برود حیلت کرد تا از وی در گذشت و در سنه تسع و اربعین و اربعمانه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستانند و ازان خواستند تا کل اوقاف رونقی تمام گیرد حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزار را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عز ذکرة نگاه دارد وی جلت عظمت آن بنده را ضائع نماند و بو القاسم حکیم که ندیم امیر یوسف بود مردی متمتع و بکار آمده هم خدمت کمی نکرد

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن بر جای اند اینها بغزنین و دوستانند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا بیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتم بصر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از نو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قاعه سکوند و دیگر روز از بلف برداشت و بکشید و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو القاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارا فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت بر حد هریکی و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئی گفت و سوی شهر باز گردانید هودو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پداده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خلای نیفتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری منه اثنین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک راند با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قبا با تکلف زده بودند که پبران می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندزه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازا گذشتن و بصبار مردم بجانب خشک رود دشت شاهر رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمر رسید و بسعادت و همایونی فرود آمد و

عمت حرة ختلی رضي الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را
 ساختنی بسیدار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را ازان
 سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار داد و در شب خالی کردند
 و همه سرایها حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در
 شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن
 و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفت
 دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم شهر
 آمدن گرفت فوج فوج و نثارها باطراط کردند اوایا و حشم و اشکریان
 و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان
 بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا
 است و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز پیشین انبوهی
 بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد
 بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست
 و بر جانب بست^(۲) زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضي الله
 عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست
 هزار درم فرمود و دانشمند نبیه^(۳) و حاکم اشکر نصر بن خلف را گفت
 مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر
 آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق
 و جبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را
 اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعه بر خود حرام کردیم

که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تیره را شایست همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی بانها شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بدیوان محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنها و دیوانهای آنجا باید آوز و سرانیان بجمعه آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادگام و دلها برین خداوند محترم بسته روی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می رفت اگر برانجمله بماندی هیچ خالی راه نیافتی اما بیرون خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کمران آن را خواهان کردند و نخست همه دلها را که سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل ز زنی و دیگران تدبیر کردند درنهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است باز باید متد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را انزور از هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بترکان و تازیگان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

پهلوان بروی دریای خود نخواستند که این مال خداوند باز خواهند که
 ایشان آلوده اند و مال ستمه اند دانند که باز باید داد و ناخوش شان
 آید صواب آن است که از خزان نسخه‌ی خواسته آید بخرچها که کرده‌اند
 و آن را بدیوان عرض فرستاده خود و من که بوسه لشکر را بر یکدیگر
 تسبیح کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کلنی
 نباید داد تا یک سال تا مال بخزان باز رسد از لشکر و تازیگان که چهل
 سال است تا مال می‌نهند و همگان بتوانند و چه کار کرده‌اند که مالی
 بدین بزرگی پس ایشان یانه باید کرد امیر گفت نیک آمد و با
 خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد
 که فرمان خداوند راست بهره‌ی فرماید اما نظیرین کار نیکو باید اندیشید
 گفت اندیشیده‌ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا
 بنده نیز بیندیشد تا نگاه آنچه او را فرزند باز نماید که بر بدیهه راست
 نیاید نگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و
 باز گشت و این روز در این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت
 تلویک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکن و داهیان روزگار
 دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز
 چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث
 دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد
 خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر
 داری که چه ساخته‌اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین
 حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و اهرار را و
 شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا
 این حدیث و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت
 هریص دیدم در باز شدن مال گفتم بیندیشم و دی و دوش درین
 بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که
 زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن
 نگردد که باز توان سند تو چه گوئی درین باب بو نصر گفت خواجه
 بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه ری دید صواب جز آن
 نباشد و من این گویم که ری گفته است که کس نکرده است و نخوانده
 است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک
 عجم که از ما دور تر است خبری نداریم باری در کتب اسلام خوانده
 نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی
 باز خواستند اما امروز چنین گذارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
 من که بو نصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
 سیم و جامه نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معد دارم که
 حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانہ باز فرستم پیش
 از آنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب
 فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که برجای دارم و اگر
 ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بترکه بسیار
 گفتار درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم
 و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کر دیده
 آمد و این همه قاعدها برگردد و تا عافیت چون باشد خواجه بزرگ
 گفت نباید زنت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

و بی محابا بدر رود تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و بتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب نند بفرمائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و استدادم بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزد یک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند روی جمله آن را بداد و در حال بخزانة فرستاد و خط خازنان باز ستد بران نسخت حجت را و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند که از آن دیگران همچنین باشد و دران دوسه روز پوشیده بو منصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشانند و نسخت صلات و خلعتها نه در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بکردند مالی سخت بی مَنّتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و ببوسهل روزنی داد و گفت ما بشکار رَه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما حرکت بکنیم بگوتا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

برین تا مالها مقاصات شود و آنچه بخزانة باید آورد بیاورد گفت
چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز
سوی رة رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجة بزرگ و عارض
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها
روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی
افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجة بزرگ رفت
و بذالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مرا درین
باب سخنی نیست و هرکس از ندماء و حشم و جزایشان که با امیر
سخنی گفتی جواب دادی که کار خواجة و عارض است و چنان
نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و علفها و تشدیدها
رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دانه سرد گشت و آن
میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در
زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت
درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و
نمود نداشت و در امثال اینست که قدر ثم اقطع او نخست
ببرند و اندازه نگرفت پس بدوخت تاموزه و قبا تنگ آمد •

ذکر السیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانگی خرد خرد
می بارید چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران
درمیان رود غزنین فرود آمده بودند و کاروان بدانجا بداشته هرچند
گفتند از اینجا بر خیزید که محال بود برگذر سیل بودن فرمان

نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهل وار برخاستند و خوبشتن را
 بدای آن دیوارها انگذند که بمحلات دیه آهنگران پیوسته است
 و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که
 صوی افغان شال است بسیار استرسلطانی بسته بودند و درمیان آن
 درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن
 نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما
 صلی الله علیه و آله وسلم گفته است نعوذ بالله من الחרمین
 الصمین و بدین دو کذک و دو کر آب و آتش را خواسته است
 و این پن باصیان دران روزگار برین جمله نبود پلی بود قوی پشتیوان^(۲) ها
 قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کونه و بر پشت آن
 دو رسته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباہ
 شد عبوبه دازگان آن مرد پارسا باخیر رحمة الله علیه چنین پلی بر
 آورده یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم
 چنین چیزها یادگار ماند و نماز^(۳) دیگر را پل آنچنان شد که بران جمله
 یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیبری و پاسی از شب
 بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله یاد
 ندارند و درخت بسیار از بیخ نده می آورد و مغافصه در رسید گله
 داران بجستند و جان گزفتند و همچنان استر داران و سیل کلوان
 و استران را در ربود و بیل در رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که
 آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیکبار نتوانستی گذشت

(۲) ن - بستونهای (۳) ن - این قدر عبارت فقط در یک نسخه بود

طائهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بپام افتاد و مدد
 سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خافه
 آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان
 کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و
 و آب راه یافت اما بسیار کاروان سرای که بر رسته می بود ویران کرد
 و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه دل
 قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعه غزنین
 عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حاکمان استاد محمود و راق^(۴) سخت
 نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین
 و اربعه مائه چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعه مائه بدویده و قلم
 را بداشه بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و
 مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده
 پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بفرزندان وی
 رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و بیتم همدان نباشیم
 که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچاو
 بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان گرد که در حساب
 هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود
 بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبوده
 و مردمان دشوار ازین جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند
 تا آنکه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زایل^(۵)ی شنودم که پس

(۴) ن - تازی را بنورده الخ (۳) ن - و لوق (۴) ن - زاویلی

از آنکه میل بنشست مردمان زوز و سیم و جامه تپاه شده می یافتند که میل آنجا انگنده بود و خدای عزوجل تواند دانست که بر گرمگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار و بباغ صد هزار باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانور نخبیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کلها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که واجب گردی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار سالاری باید محشم و کردن که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند انون خللی نیست شاید که امتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ خال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان بانیست که گربودی که بدان دیار من یکچندی بماند می تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیای فراخ شلوار و مارا بری مالاری باید سخت هشیار و بیدار و کد خدائی کدام کس شاید این در شغل را همگان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا ابگاه ما نیز

بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند
 دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل
 بویه آنجا شاهنشاهان محترم بوده اند و کد خدایان چون صاحب
 اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل
 سامانیان مستغرق شد در کاروری که بوعلی چغانی و پدرش مبدتی
 دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل
 بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا انگاه که چغانی
 و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
 ببو الحسن سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و
 با دل در ایستاد و میدان سامانیان و آل بویه و فدا خسرو مواضعی نهاد
 که هر مالی چهاره هزار بار هزار درم از ری بغشاپور آوردندی تا
 بلشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در زیام شد و
 می سال آن موضعیت بماند تا انگاه که بو الحسن گذشته شد و هم
 کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
 بگرفت و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
 گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی زای رای خداوند است
 که آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است بخندیدی و
 گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
 و تا آن زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
 و خداوند را آنجا بنشاند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه
 خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
 که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

از وی انصاف توان ستد و بشکری گران سالاری آنجا
ایستادن حاجت نیاید و با وی مواضعی نهاده شود مالی را که
هر مالی می دهد و قصاصات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نایبان
وی باشند دران نواحي امير گفت اين انديشيده ام و نيك است
اما يك عيب بزرگ دارد و آن عيب آنست كه وي سپاهان تنها
داشت و مجد الدوله و رازيان دائم از وي برنج و درد سربودند امروز
كه ري و قم و قاشان و جمله آن نواحي بدست وي افتد يك دو
سال از وي راستي آيد پس ازان باد درسر كند و دعوى شاهنشاهي
كند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آيد كه سالاري محتشم
بايد فرستاد با لشكر گران تا وي را بر كنده آيد و آن سپاهان وي را
بسندده باشد بخليفتي و ما سالار و كد خدائي كه امروز فرستيم
بر سر و دل وي باشد و ري و جبال ما را باشد و پسر كاكوازين
دندان سر بر زمي دارد خواجه گفت اندوين راى حق بدست
خداوند است در حق كرگانيدان و باكانجار چه گويد و چه بيند امير
گفت باكانجار بد نيست و ليكن شغل كرگان و طبرستان به پيچيد
كه آن كودك پسر منوچهر نيامده است چنانكه ببايد و درسرش
همت ملك نيست و اگر وي ازان ولايت دور ماند جبال و آن
ناحيه تباه شود چنانكه حاجت آيد كه آنجا سالاري بايد فرستاد
خواجه گفت پس فرضه گشت سالاري محتشم را نامزد كردن
و همكان پيش دل و راى خداوند اند چه آنكه بر كر و خدمت اند
و چه آنكه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ايشان را در يابد
امير گفت بهيم حال اعتماد نتوان كرد بر باز داشتگان كه هر كهي

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نباید و این اعیان که بر
 درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان
 سرای و جز آن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از
 دیگران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مرد
 محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که
 پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر
 ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را
 شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس
 بنواز و عزیز آمده است هر چند عطسه پدر ما است از سرای دور
 نبوده است و گرم و سرد نپوشیده است هیچ تجربت نیفتاده است
 وی را مدتی آید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی
 کامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگیریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم
 خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند
 بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر
 گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و بی با ما
 بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بمانده است
 اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی در سه بندشاپور بماند که
 مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پش بسوی
 ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کد خدای و صاحب
 برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه
 گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی
 مستظهر باید که رود به مردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا تا خلعتی سخت نیکو فاخر ارامت کردند تا ش را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل زر و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسه و علامت و هرچه بان رود راست کردند هرچه تمامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تا ش فراش را بجایه خانه بردند و خلعت پدوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگاران بسپارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بری خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جا فرمائیم تا ش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جا نداشت و از کمتر بندگان بود خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید بنده جهد کند و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزاردند و پس بیک هفته امیر با تا ش فراش خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکن و بوسهل زوزنی این همه دران خلوت بودند و امیر تا ش را مژاها داد بمعنی ری و جبال و گفت بنشاپور سه ماه بیداد بود چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان سواران بیستگانیها بدهد پس ساخته بیداد رفت و یغمر و بوقه و کوکناش و قزل را فرموده ایم تا جمله ترکمانان بنشاپور نزدیک تو آیند و همار

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و مارا مقرر گشته است و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمار تاش مید و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشانیدن و بسیار بگفتیم آن روز بنده التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت که امیر صافی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقيله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نترس است نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در خواسته اند و گردن نیست و ایشان بیدار آمدند خواجه گفت من سالی چند در میان این کارها نبوده ام ناچار خداوند را معلوم تر باشد از آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد اندیشیده باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ و با نام است چون اربارقی آنجا بوده است و هشمی بزرگ افتاده

کسی باید در پایه اهرچند کرها بحشمت خداوند پیش رود آخر سال بزرگ یاران باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هرچند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه مقرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشید و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تربها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تا دران روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بگردند و شطط جست و مذاقشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست که جراحت داش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن علمی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نچنان است که کس دیگر نداریم که وزرت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محترم بزرگ نبود اما ملوک هرچه خواهند گیرند و ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت نه چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش ببره گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است و جز احمد شاید ولیکن با احمد احکامها باید بسوزند و پسر را باید که بگروگان اینجا

یله کند امیر گفت همچنین است خواجه وی را بخواند و آنچه ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بدرسید از تبعه دیگر که بدو باز خورد و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب چندین ساله بود و مرا درین که سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقضا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم و یا قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت احمد زمین بومه داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محل نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سالها ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و درهربابی سخن زنت و مهم تر ازان حدیث هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی ساری نیاید ساری باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستانند چندانکه قاضی تیمار عملها و ماها می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می ستاند و برتارک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را می شناسد کرامی فرماید گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار می گیرد و درباب تو سخت نیکو را می دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

بر روی چه گوئی احمد زمین بومه داد و بر پای خامت و گفت
 من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خوشترن را مستحق
 این درجه نشاسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
 آنچه جهاد است بجای آم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت
 چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و
 باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
 باز راند و گفت امیر را بگوی که نباید فرمود تا خامت وی راست
 کنند زیادت از آنکه ارباق را که سالار همدستان بود ساختند و بو
 نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقع آراسته گردد که چون خلعت
 بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و
 بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر
 فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
 آن زد که سالاران را دهند روز یکشنبه دریم شعبان این سال امیر
 فرمود تا احمد نیا تمکین را بجای خانه ببرند و خامت پوشانیدند
 خلعتی سخت فاخر و پیش آمده که زر هزار گانی بسته و با کلاه دو
 شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر
 بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بهزا
 حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه
 بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و منالها
 از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
 بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشته و هر دو بتوقع موکد شده
 با احمد ببرند و نصیحت موکد نامه پیش آوردند و وی موکد

بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبد الله قراتکین سروکار داشت چون نام ارباق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم با ارباق بر نیامدند و ارباق را آنچه انتاد ازان انتاد که برای خود کار می راند ترا که ساری باید که بحکم موضعه و جواب کار بکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط ساری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست برگه تو نهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مژدهای دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما در تن مجلس عالی را هیچ درد سر آرید آنچه نبشندی است سوی من فراق تر می باید نبشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طینر^(۱) و جزوی باتو فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بذایت شان چون بو نصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده

آباد خواهند کرد و صلح داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
 با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
 یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب چند راهه بگذرد بی علم
 و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
 احتیاط باید کرد تا میدان لشکر لهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
 و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مشرفان داری که این
 ازان مهمانست که البته تاخیر بر ندارد و بو القاسم بو انجم درین
 باب آیتنی است سویی او نبشته آمد تا دست بازوی یکی کند و آنچه
 واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
 فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و اینکه
 شنیدنی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
 و چون بسرکر رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بذویصد
 باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در باره وی باشد
 تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیکین گفت همه بذه
 را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت خواجه
 بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
 چنان است که فرزند تو پسر است اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
 و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری کار این پسر بساز تا بامو دبی
 و وثیقی و وکیلی بصرای تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند
 داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بصرای
 فلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهنه
 می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

در تقوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
 لنگک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و مانند تو احمد جواب
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حق نیکو گزارد و باز گردانید
 و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغلای ساتری از تجمل و آت
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
 چنین ابواب آیتی بود چون گرها بده می راست کرد و دستوری
 خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
 امیر بر نشست و بدشت شاهر آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالنگین پیش آمد قباى لعل پوشیده
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام
 بگذشت از مرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
 شیر و طراوها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
 احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جذیبت و
 و جهزه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
 نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
 نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
 واجب است از بندگی بجای آر و خدمت کرد و امپ سالار
 هنرستان بخواستند و بر نشست و برفت و کن آخر العهد بلقائه که
 مراد را تباہ کردند تا از راه رامت بگشت و راه کز گرفت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافقان
 شال باز آمد که تمام داد شهبان داده بود و فشار بسیار کرده
 هرچن بیت که بختری شاعر گوید * شعر *

فتروانی شهبان از راه شهر * بما فداک الرحیق و السبیل
 وینها بکوشک باز آوردند و روزگار گرمی ماه رمضان را به بسیجیدند
 روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ
 بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
 امیران معید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
 برخوان و خیلانشان و نقیبان برسماطین دیگر و سلطان تنها در سرای
 روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
 عرضه کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
 باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
 خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
 بجملة مملکت نامها زنت در معنی تخنیق منساجد و عرض مجالس
 و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
 مالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
 گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
 و نرسد خدمتگاران ایشان را اعتراض کنند و خاموشی بهتر با
 ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستن بوالقاسم علی
 نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان در خواست تا

فرزندان او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم
 که از برادری گذشته بود و بنو نصر او را اجابت کرد . پسرش مهتر
 مظفر بخرد بر پا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار
 و دران روزگار با دبیری و مشاھرت که داشت مشرمی غلامان سرای برسم
 او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان و ناتھا نزدیک وی
 آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی
 تا وی نکمت آن را روشن نبستی و عرضه کردی از خدمت خویش
 بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت
 تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتھای گران یامت و دوست
 من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده
 گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استاد
 حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بو
 منصور و بو بکر و بنو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
 تا خدمت و نذر کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
 و بفرمان امیر روی را با امیر مجذوب بلاهر فرستادند چنانکه بدارم
 و درین بو منصور شررتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة
 الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان
 بهاند و طبعش میل بگریزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد
 لقضاء الله عز ذکرة چنانکه بدارم بجای خویش و از دیوان رسالت
 بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان
 و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
 تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسین و

اوهمهانه و خواجه بو نصر که تر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق
نزع پدر چون بواقم اسم و از جانب والده با محموم حاجب کشیده
که زعيم حاجب بوالحسن سليمجور بود لاچرم چنان آمد که بايست و در
ديوان رسالت بماند بخرد و خوبشتن داري که داشت دبیر و نیکو
خط شد و صاحب بریدی غزنین یانت و در میانه چند شغلهاي
دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جزآن همه با نام
که بر شمردن دراز گردن و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون
سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست
و چون هاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیس کار دان
با خانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزایست و امروز که
این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از
دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادی
ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن را دراز دهم که ناچار حق دوستی
را ببايد گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لانعام ما فی
نیتمی بفضل و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکتگین را
گفت کسان باید فرستاد تا هشت راست کنند بر جانب خارمرغ^{۱۵۱}
که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی تودش
را که این شغل بدیشان مفعول بودی بخواند و جریده که بدیوان
ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثاها نبشته آمد و خیلناشان
برفتند و پیاپی هشت راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه
سوی خروار در خارمرغ^{۱۵۱} رفت و شکری سخت نیکو کرده آمد

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بجهش مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیهها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلدرش تا پیش او رد و همچنان و کلاهی بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التونتاش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولات مکران و قصدار و دیگران بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیررضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمه الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرد بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تئلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلداشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهاده چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفاه باز آمد و مجلسی ساخته بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بقعه غم نمازد که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درم برپایی بخانه او بردند

و غنصری و هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دووین مذهب است و اینجا نه نیشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا قصیده که داشتم سخت بغایت نیکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود ز سپاهان رضی الله عنه و همه احوال درین قصیده یاد شده است و سبب این چنان بود که درین روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت امتداد با استاد ابوحنیفه اسکفی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متذبی را که گفته است معنی نیکو تر به دانستم

• شعر •
و استکبر اخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغر الخبر الخبر
و در میدان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو بدندی و صفا و نواخت مر ترا کم تر از آن دیگران نبودی اکنون قصیده بیا بد گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه بروی اقبال کند و شهر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز بحمد الله و منته چندین شهر هیچ جای نشان نمی دهند آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کسب گونه می باشد و خداوندان این مناعت محروم و مرحوم و چون در اول

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که
 پاینده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین
 شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی
 چون بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاهره
 درس ادب و علم دازد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین
 بر فضل وی اعتماد خواهد کرد تا آنچه مرا بپاید از اشعار که فراخور
 تاریخ باشد خواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته
 آمد تا بران واقف شده آید

• قصیده •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خابِ تیره نماید بخلق زیر عیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه درانکه
 بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
 بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار
 بقاب قوسین آن را برد خدای که او
 سبک شمارد دز چشم خویش وحشت غار
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال سال برآرد گلی زمانه ز خار
 شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار^(۲)

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم
 بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
 ز هر که آید کاری درو بدید بود
 بود ز آئینده شهره تر ازو دیدار
 بگاه خاستن آید نشان مرد درو
 که روز ابر همی باز ^(۲) به رسد بشکار
 شراب و خواب و رباب و کباب و تیره و نان
 هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
 چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی
 نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار
 پیمبرنی که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
 صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار
 همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط
 همواره بست برادرت را بصند مسمار
 چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
 همو بد آمد خود بیند از به آمد بار
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
 نکر کليلة و دمنه بخوانده بار
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز
 ببلخ و بامین مر ملک را زند پرگار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود دو تن
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گرش براه
 ز بهر دهن آن چهره چو گل ببهار
 درین تفکر بودند کافکتاب مملوک
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
 بدار مذک در آمد بسان جد و پدر
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
 ازان سپس که جهان سر بسر مراورا شد
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
 بزاد و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 که قطر در گردد آید او بسوی بحر
 ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه
 نه زانکه تاش چو شاهان کند سیم نثار
 خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
 مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
 ایا موفق و بر خسروی که دیسر زئی
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
 ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
 ز چاکران زمین است گنبد دوار
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد
 بمسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

درم ریاید تیغ تو زانش در سر خصم
 کذبی بزدان و از مغز او دهیشتن زوار
 اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
 صبح دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
 شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
 درنگ را چو کند برگزده جوان اصرار
 نه ادبی است مگر لشکر تو خیل قضا است
 که باز شان نتوان داشت بر درو دیوار
 نعوذ بالله اگر زان یکی شود مثله
 ز حرص جمل - x بود همچو جعفر طیار
 بدان زمان که صوة با صوة چو از بی خواب
 در افتند به نیزه دو لشکر جرار
 ز بهر رکوع و سجود حسام گوئی تو
 هوا مگر که همی بندد آهنین دستار
 ز کرکسان زمین کرکسان گردون راند
 زرین اسپان از بهر که تن کند ایثار
 ز کفک اسپان گشته کناغ بار همو
 ز بانگ سرغان در پاسخ آمده اسطار
 یکی در آنکه جگر گردد از پی حمیت
 یکی در آنکه زبان گردد از پی زهار
 چنان بسازد با خرم تو تهور تو
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

فلک چو دید قرار جهان بر تو
 قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
 ز فرجود تو شد خوار در جهان زرو سیم
 نه خوار گردد هر چید ز کان شود بسیدار
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود
 اگرچه باطل یک چند چیره شد نهار
 نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
 اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک مار
 نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
 اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر
 خدای عزوجل گردد مدال تبار
 که استاد نیایی به از پدر ز ملک
 پدر چه کرد همان پدش کین بلبل و نهار
 بداد گوش و بشب خسپ ایمن از همه بد
 که مرد بی داد از بیم بد بود بددار
 ز یک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار
 مگوی شعر و پهل ار چاره نیست از گفتن
 مگو که تخم نگو کار و تخم بد کردار
 بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب
 بگو که معنی این هست هور و فرهار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
 ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد بخوار
 عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
 کلیمگی که بدریا نکند مادر او
 ز بدم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
 بیدک زمان نه نهادش هسی فرو ز کنار
 کسی کش زپی ملک ایزد آفریده بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زند کرد سر بزرگ درد بزرگ
 مثل درست خمار از می است و می ز خمار
 کر استوار نه اری حدیث آسان است
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 خدایگان جهان خسر زمان مسعود
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار
 ز مسجد گوید چون نابد از عفات سخن
 ز هوای جوید چون عشق از فراق فرار
 زده ازان نکند درستم رسیده نخست
 که تا ز حشمت او در نه اند از گفتار

و زان نیارد بی سود هر کسی رزمش
 که پوست سار بپاید فکنده سر چون مار
 بعقل ماند که از عام ساخت گنج و سپاه
 بعدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مر بچه را مر شیخه شیر
 ز سرخزار نه از دشمنی کندش آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه ز و نه زمین و زین افزار
 نه مانبر و نه پدر از جماعت همه پسران
 نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
 بکرد با او چند دانکه در خورش کردهار
 چو بچه را بند از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از بیگار
 بمالش پدران است بالش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
 چو راست گشت جهان بر امیر بن محمود
 ز مومندات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بد چو فریدون موفقی اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
 بساخت همت او با نشاط داد قرار
 قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
 قیامت آید چون ماه کم کند رفتار
 از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
 بتیغ و نیزه شاهی در آن حدود و دیار
 چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
 سها بجای قمر بود چند گاه شمار
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 که باد غفلت نبرد ازو همی دستار
 خدایگان جهان مر نماز نافله را
 بجای ماند و به بست از پی فریضه ازار
 کسیدل کرد رموی سوی برادر خویش
 پیام داد بنطف و لطف نمود هزار
 که دار ملک ترا جر بنام ما ناید
 طرائف کسوت آفاق و سکه دینار
 نداشت سود ازان کاینه سعادت او
 گرفته بود بگفتار حامدان زنگار
 نه برگزاف سکندر نه ارستاده نبشت
 که اسپ و تیغ و زن آمد سکنه از دربار
 چو رایت شه منصور از سپاهان زود

پس هیچ حضرت معمرور کرد بر سنجار
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر
 چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
 ز پیش از آنکه نشاپور شد از مسرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
 مثل زنند که آید بجنگ نا خوانده
 چو تندرستی تیمار دارد از بیمه - ار
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
 چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنکر
 که قدر دانش کند در دل و در دیده نگار
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 که باز گرد نیارک ز بیم طی طومار
 ز بس که معنی دوشنبه دید با من لفظ
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
 از آنکه هستم از غزنین و جوام نیز
 همی نه بینم مر علم خویش را بازار
 خدایگانا چون جامه امت شعر نکو
 که تا ابد نشود پود او جدا از تار
 ز کار نامه تو آرم این شکفته ها
 بلی ز دریا آرند لولوی شه - وار

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
 تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
 همیشه تا سه و سال آورد سپهر همی
 تو بر زمانه بمان همچنین شه و سار
 همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
 همیشه تا چند از آستان هدی امطار
 بسان کوه بهای و بسان لاله بخدد
 بسان چرخ بداز و بسان ابر بیداز

پایان آمد قصیده غوا چون دیدا درو سخنان شیرین با معانی
 دست در گردن یکدیگر زدند و اگر این فصل از روزگار ستمگار دانید
 و بادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند
 استادان مصرها چون عنصربی و عسجدی و زنتی و فرخی رحمة
 الله علیه اجمعین در سخن موسی بدو نام شکاف و دست بسیار
 کم در خاک مالد فان الله تفتح السبیل و سر بیداد که هنوز
 جوان است و ما ذلک علی الله بعزیز و پایان آمد این قصه -
 در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست
 و در مهد پیل بود و بدشت شایبار آمد با تکلفی سخت عظیم از
 پیلان و جذیبتان چنانکه سی اسب با ماختها بود مرصع بجواهر
 و پیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد در زر و سیم غرق
 همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی و جذیبتی پنجاه دیگر با ساخت

ز همه غلام سرای بجمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده در پیش برفتند و سرکشان مرویی و پیاده سه هزار سگبری و غزنجهیی و هریوه و بلخی و سرخسی و اشکر بسیار و اعدیان و اولیا و ارکان ملک و من که ابو الفصام بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عیاض و خواجه بنو نصر مشکان نزدیک پیل بودند مظلّم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعدیان را بشراب باز گرفت و طبقهای نواله و سنبله روان شد تا حاجتمندان می خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محسن پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با سازهایی تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزنده دار این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمکلی بزرگ رسانیده در آمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه هلال در رسید با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و هد و پنجاه غلام ازان وی و مد

غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد
و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشاندند و اسپ سپاه سالار
عراق خواستند و شراب داندش و همچنان مقدمان را که با
وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت
هشدار باش که شغلی بزرگ است که بتومفوض کردیم و کوش
بمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد
و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و
صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی
تمام باشد تا حالا را بشرح تریاز می نماید و این اعیان و مقدمان
را بر مقدار محل و مراتب بیداد داشت که پدریان ازین ما اند
تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها
بر نظام رون و اسیدوارم که ایند عز ذکره همه عراق بر دست شما
کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بدگان فرمان بردارند و پیاده
شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی
خرمید بر نشاندند و برقتند بر جانب بست و بیداد در تاریخ پس
زین بابی سخت مشعب آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی
دو عمید بوسهل حمدونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است
تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و شراب
بنشست و در روز دران بود و روزیم بارداد و گفت کارها آنچه مانده
است بیداد ساخت که موی کبل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رصد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جماعه پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجه بزرگ را بزرگرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بگتغدی و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بردام می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافتند که بپای شد غزوی کذیم بجانب هندوستان در دست تر تا سمت پیران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ نمند در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین شاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جای مسئلتی است و چون سخن در مشورت انگنده آید بنده آنچه داند بگویم و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان فرستاده و آنجا لشکر بست ساخته و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

و سلاوی دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید و استواری قدم این سائر دران دیار باشد که خداوند شر خراسان مقام کند و علی تکین مردم نکرده است برادر بر افتاده و بی غوث مانده و با قدر خان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری قرار نگرفته است چنانکه نامه های رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که به بسطید و علی تکین بدین نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد می انگازد و آب رختگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان بدین رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر سر باز گردانند با عقد و عهد استوار و کد خدائی نامزد کرده آید نه از بلخ بر اثر تالش بروی که تا کد خدائی نرسد کارها همه «وقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بجنگت یا صلح که بادی در سر وی نبوده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر خلی بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داد آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه انقاد بالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بزرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضع می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش آند و همه فرائض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار

گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد مال دیگر با فراغت
دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگان گفتند
آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست
و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای
درست این است که خواجه گفت و جزاین شاید و وی ما را
پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته
حرکت خواهد بود قوم آن خاوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه
را گفتند چنو دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز
پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان را عرضه
کردند هزار و شصدهفتاد نفر و ماده بپسندید سخت فربه و امدان
بودند و مقدم پیلدازان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران
قرخان و هده پیلدازان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت
و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده
است ورنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دهنه
او را هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرشش نگاهداشت و بحق
تن و جان فدای ما کرد وقت آمد نه حق او نگاه داشته آید که چنین
مرد بر عامه پیلدازان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که
داند گفت و رسوم تمام که در ائده است خدمت پادشاهان را خواجه
احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش
تخت خداوند بیداید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند

و خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود و پیش آمد با
قبای میاده و گاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمه
خود با زرنت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس ازین
هر روزی وجیه تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه
بیارم بجای خویش ده کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمسین
و اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاک بن ناصر دین الله که او را بناوخت و حق خدمت
قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشید و کرها با نام بر دست
وی می بر آید چنانکه بداره و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک
سخن می گوید و اگر رسوی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات
محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می
کنند و کوتوالی قلعه غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی
ازان وی بدام ختلغ تکین آن را راست می دارد و امیر پس از
عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و بیندازان با بپای مردی حاجب
بزرگ بنک تکین خنعت داد و صد پیلان نر جدا کردند تا با رایست
عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل
برفت امیر و بیرون آمد و آنجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب
تا بنها و ثقل پیلان از بزغورگ بگشتند پس از بڑ بگذشت
و بچوکانی شراب خورد و از آنجا بولواج آمد و دو روز بیود و از
ولواج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز در شنبه سیزدهم ذوالقعدة

سنه اندين و عشرين و اربعمائه بمشك در عبد الاعلى مقام كرد يك
 هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجملة آنجا آوردند و
 ديوانها آنجا ساختند كه بران جملة كه امير مثال داده بود و خط بر كشيده
 دهليز و ميدانها و ديوانها و جزآن وثايقهاى غلامان همه راست كرده
 بودند و آن جوى بزرگ را كه در باغ مي رود فواره ساخته و چون
 بغزين بودند بوسهل زوزني در باب خوارزمشاه التونتاش حيلتى
 ساخته بود و تضييى كرده بود و تظميعى نموده در مجلس امير
 چنانكه التونتاش در سر آن شد و بوسهل را نيز بدين سبب محنتى
 بزرگ افتاد در بلخ و مدتى دران محنت بماند و اينجا جاي آن
 نيست چون بلخ رسيد اين پادشاه و چند شغل فريضه كه پيش
 داشت و پيش آمد بر گزاردند و نوشته آيد آنگاه مقامه بتماضى برانم
 كه بسيار نوادر و عجائب امت اندران دانستنى و زوز سه شنبه ده
 روز باقى مانده ازين ماه خبر رسيد كه امير المؤمنين القادر بالله
 انار الله برهانه گذشته شد و امير المؤمنين ابو جعفر الامام القائم
 بامر الله ادام الله سلطانه را امروز كه سنه احدى و خمسين و اربعمائه
 بجاي است و بجاي باد و ولى عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
 و بيعت كردند و اعيان هر دو بطن از بنى هاشم عاويان و عباسيان بر طاعت
 و متابعت وى بياراميدند و كانه مردم بغداد قاف تا قاف جهان
 نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعيان و ولات بيعت ستانند و فقيه
 ابو بكر محمد بن محمد السليماني الطوسي نامزد حضرت سلطان
 بخراسان آمد مر اين مهم را و امير مسعود رضى الله عنه بدين
 خبر محنت انديشمند شد و با خواجه احمد و استادان بو نصر خالى

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند
 دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال باشد هرچند این خبر
 حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته
 شود و خطبه هم بزم قادری کنند که رسول چنین که نبشته اند بر
 اثر خیر است و باشد که روز در رسد و آنگاه چون وی رسید و بداند
 پیش خداوند آوردش بسزا تا نامه تهنیت و تهذیب را برسانند و باز
 گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تهنیت را بجای آورد سه روز
 و پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده
 شود بخطبه کردن بر قائم و نذارها کنند امیر گفت صواب همین
 است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم
 ذی الحجه رسم عید الفصحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار
 زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این
 حال نامه رسید که سیدنی رسول بشورقان رسید و از وی تا آنجا
 و^۳ت و اعمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال
 نیکو بجای آوردند امیر خواجه علی میکانیل را رحمه الله علیه بخواند
 و گفت رسوی می آید بساز با کوکبه بزرگ از اشراف علویان
 و قضات و علما و فقها باستقبال روز پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه
 داران برادر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین
 باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و
 چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

خاتمه در بقا خواجه حمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل امام
الله تأییده فنعم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و برادر
وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند
و چون بشهر نزدیک رسیدند حاجب و بوالحسن کرجی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
روز شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجة و بکوی سید باعلی فرود
آوردند بسزای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند
و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة
القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام
القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه
چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشت امیر خواجه را
گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت
آمد فرمان برچه جمعه است امیر گفت چنان صواب دیده ام
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی بازرویم که آن جا فراهم تر و
ساخته تر است چندین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بیابان باز آئیم خواجه

گفت خداوند این محبت زیگو دیده است و همچنین باید و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان رحالت بخوابانند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همگان را مژال داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر بر نشست و بموشک در عبد العلی فرود آمد و بنها بجمله آنجا باز آورد و همچنان بدیوانه قرار گرفتند و بران قرار گرفت که نخصت روز محرم که سر مال باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مژالی که رسم بود رسول در ابو علی را بداد و نامه بداردند و بران واقف شدند در معنی تعزیت و تهذیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه بچشم تا بدیانت درین روزگار که تاریخ اینچاره نیده بودم با فرزند استادم خواجه بونصر اندام الله سلیمان و رحم والده و اگر کاندھا و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذاک و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمای بساختند تاریخ منه ثنت و عشرين و اربعمانه غرق این محرم روز پنجشنبه بود پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت بچند رشته بایستادند دو هزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران ده معالقی بودند و با هر غلامی عمودی سیمین و در هزار با کلاههای چهارپرب بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقاو نیم انگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تبر بر دست

و همکنان با قبا‌هایی دی‌های شوستری بودند و غلامی سیصد
 از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر بایستادند با جام‌های فاخرتر
 و کلاه‌های دو شاخ و کمرهای زرو عمودهای زرین و چند تن آن بودند
 که با کمرها بودند مرصع بجواهر و سرب‌پنجاه و شصت بدر داشتند در
 میان صرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران حجاب
 با کلاه‌های دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون صرای مرتبه داران بایستادند
 و بسیار پادشاهان بداشتند با علامتها تا رسول را در میان ایشان
 گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه
 و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کله
 بیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین
 تکلف‌های عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش
 و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود
 پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و بایستاد بود و خواجه بزرگ
 احمد حسن جواب داد و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران
 بجمله برپای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بفشاند
 و امیر آواز داد که خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی رسول
 گفت ایزد عز ذکره مژد دهد سلطان معظم را بگذشته شدن امام
 القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه اِنَّ لِّهُ وَاٰلِهٖ رَاجِعُونَ
 مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر
 ایزد عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کذا و خداوند دین

و دنیا امیر المؤمنین را باقی داران خواجه بزرگ فصلی مخبر
گفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد دران فصل سوی
رسول تمامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای میاه
پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشاند
بودند بنشست امیر خواجه بو نصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه
بستد و باز پس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه بکشان و نامه بخواند
چون بدیان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر
گردد بخوند بپاری چذکنه افرار دادند شذوندگان که کسی را این
کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند
و امیر ماتم داشتن به بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا
بود و همه اوایا و چشم و تاجکان باستید آمدند و رسول را بیاوردند تا
مشاهد حال بود و بازارها در بپستند و مردم اصناف رعیت فوج
فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و
چاشتگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز
مردمان ببازارها باز آمدند و دیوانها در بکشانند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند
از درگاه تا در مسجد آید و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که
آدینه در پیش است و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا
امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چذین کنم و باز گشت و
اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان
بیلانند از در مسجد العلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ و

بران جمله یاد داشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا مرکبی
 عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و گروهی محتشمان که آنجا نشست
 داشتند تا هس شب آدینه تا روز می آراحتند روز را چنان شده بود که
 بهیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار
 بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه
 فرمان عالی بود در معنی خوازا و آذین بستن راست شد فرمان
 دیگر همت امیر گفت ببايد گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند
 و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش
 می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رایش تا ما
 بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان
 راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بگردیم ازان جانب
 شارستان بداغ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال
 بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و امیر چاشتگاه
 فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد
 کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی
 در تقای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه
 داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در تقای ایشان
 و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی
 خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعم و اعیان بلخ و رسول
 خلیفه با ایشان درس گوید بر دست راست علی میکائیل امیر
 برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرر
 نبرد ابرد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

هرود آمد در زیر منبر بنشست و منبر از مرتا های در دیبای زربفت
 گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی مکیائیل
 و رسول خلیفه در تر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای
 آورد و چون فارغ شدند و بیدار آمدند خازنان سلطانی بیامدند و ده
 هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر نهادند نثار خلیفه را
 و برادر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان
 و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آزامی دادند
 که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زو و می نهادند چون
 میری شد امیر برخاست و بر نشست و پدای شارتان فرزند
 با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی
 رفت و خازنای و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه
 بردند از راه بازار و خواجه علی مکیائیل بر نشست و رسول
 را با خود برد و برسته بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند
 و بسیار درم و دینار و طرائف و هر چیزی بر افشاندند و تا نزدیک
 نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبد العلی رسیدند پس علی از
 راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد
 و تکلفی بزرگ ساخته بودند بان بخوردند و علی دندان مریدی بسزا
 داد رسول را و بخانه بل فرستاد و آن نزدیک امیر بموقمی نشست
 و یکو افتاد و دیگر روز امیر منال داد خواجه بونصر مشکان را تا
 نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر دهد بستن خلیفه و باز گردانیدن
 رسول پیش گرفته آید بونصر بدیران وزارت رفت و خالی کردند
 و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بپهاند که امیر بر نصحتی که آمده است عهد بندد بدان شرط
 که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین مژشوری تازه فرستد
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیگهان و ری
 و جبال و میاهان جمله تا عقبه حلوان و کرکان و طبرستان در آن باشد
 و با خاقان ترکستان مکاتبه نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
 ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بر روزگار
 گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با
 سلطان ماضی تغمد الله بر ختمه و وی که سلیمانی است باز آید
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
 آن بی هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
 بر انداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیادت
 ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
 خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج کشاده
 شدی که ما را پدربری این کار را مانند و چون وی گذشته شد اگر ما را
 حاجت مند نکردندی سویی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
 هام بردمی و ما را فرزندان گری در رسیدند و دیگر می رسند و
 ایشان را کرمی باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان
 چسبه نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

را بجای خویش باز برند و راه هیچ را گشاده کنند که مردم ولایت
را فرموده آمده است تا هر چه راست کنند چنانکه با مالاری ازان
ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد
فرمائیم که ایند عز ذکره ما را ازین بپذیرد که هم حقیقت است
جانب ما را و هم عدت و آیت تمام و اشکری اندازه رسول گفت
این سخن همه حق است تذکره باید نبشت. تا ما را حجت باشد
گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بنصر با
امیر بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضا
و اعدان بلخ و سادات را خواندند و چون بار یکصفت ایشان را پیش
آوردند و علی میکئیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بدارد و خواجه
بزرگ و عارض و بنو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکتکین و حاجب
بکتفدی حاضر بودند نسخه بیعت و سوگند نامه را استادن من
پارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبا در روی و همه شرائط را
نگاه داشته بر رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و
و با تازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین
الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ نمر گذاشته نیامده است
و همچنین با امیر المؤمنین اطل الله بقاءه بگویم بنو نصر نسخه
تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت
نسخه پارسی مراده بنو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت
و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی
پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخه عهد را تا آخر بر
پایان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس نوات خاصه پیش آوردند در

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه استادم ترجمه کرده بود نشست و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بدهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بکتفدی را خط نبود بونصر از جهت وی نشست و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر رای عباسی عرضه کند و خلعت و صلۀ رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیۀ درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانۀ معموره است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو ایث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفۀ معتمد زوی آورده بود که بجنک رفته بود و بزدندش احمد بن ابی الاصبع برسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردن و بنشاپور بیاشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید و او را و صد هزار درم صلۀ آنکه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

آچهرای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت
 خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می نشست و مد باره
 جامه همه قیمتی از هر دستی ازان ده بزر و پنجاه دانه مشک
 و مد شمامه کفور و دویست مین^(۱) شاره بغایت نیکو تر از قصب
 و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال^(۲) پر مروارید
 و ده پاره یاقوت سرخ و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو
 و ده اسب خراسانی خدای بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک
 قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد
 خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطایم دیران رسالت بنشست
 و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
 راست کردند و امیر بدید و بدیدند و استادم خواجه بونصر نشست
 نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار
 بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو الفضل که نامهای
 حضرت خلعت و ازان خانان ترکستان و ملوک اطراف همه
 بخط من رفتی و همه نسخهها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
 و دروغا و بسیار بار دروغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
 که این تاریخ بدان چیز نادر شدی نو مید نیستم از فضل ایند
 عزذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این
 صدر بزرگ معلوم تر شود و مَا ذَاكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و تذکره
 نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

کرده بیمار می و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثرا و آنچه بنام خلیفه بود
بنزد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را احتری فرستاد بجل و برقع
و پانصد دینار و ده پارچه جامه و استادام خواجه بونصر جواب نامه
نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رهالن
و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان
قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه
درین باب آیتی بود بیدارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کرها
و نامها رفت که پاسگذار بجمعه وایت که براه رسول بود تا وی را
استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود
چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه
خلیفه و نسخه عهد ونا باید کرد -

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابى جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين الى ناصر دين الله احافظ اعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله ابى سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين و كيف الاسلام و المسلمين يمين الدولة و امين الحق ابى القاسم ولى المؤمنين التوقيع اعلى اعتضدى بالله سلام عليك فان امير المؤمنين محمد بن محمد الذى لا اله الا هو و يسئله ان يصلى على محمد رسوله و صلى الله عليه و آله و سلم ما بعد احسن الله حفظك و حديثك و امتع امير المؤمنين بك و بالنعمة الجسيمة و بالنعمة الجليلة و الموهبة النفيسة فيك و عذباتك و لا تخافه مذك و الحمد لله القاهر بعظمته القادر بعزته الدائم اقديم العزيز الرحيم الملك المتجبر المحيى المتكبر ذى الاله و الجبروت و البياء و الملكوت الحى الذى لا يموت فائق الصلاح و قابض الرواح لا يعجزه معصا و لا يوجد من فضائه مناص لا تدركه الابصار و لا يتعاقب عليه النيدل و النهار الجاعل لكل اجل كتابا و لكل عمل بابا و لكل مورد مصدرا و لكل حي امدا مقدرا الله يتوفى النفس حين موتها و الذى لم تمت في منامها فيميتك ابنى قضى عليها الموت و يرسل الاخرى الى اجل مسمى ان في ذلك آيات لقوم يتفكرون المتفرد بالربوبية الاحكام لكل من خلقه من ابقاء بمدة معلومة حتما منه على البرية و عدلا في القضية لا يخرج هذه ملك مقرب و لا نبي مرسل و لامفي لمصافاته

و لاخليل لمناجاته - قال الله عز وجل وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - وقال عز اسمه إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه وآله وسام من خير أئمة - واجتداه من أكرم أرومته - واصطفاه من أفضل قريش حسبا - و أكرمها مرغبيا - وأغرفها أصلا - و أزلها فرعا - و بعثه سراجا مديرا - و مبشرا و نذيرا - و هاديا ومهديا - و رسولا مرضيا - داعيا إليه - و دانا عما به - و حجة بين يديه - يُفَنِّدِرُ الَّذِينَ ظَنَّمُوا وَاشْرَى الْمُحْسِنِينَ فَبِأَيِّ آيَاتِهِ الْإِيمَانُ ونصيح أمة - وجاهد في سبيل الله به - و عبده حتى أتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم - و شرف وكرم وعظم - والحمد لله الذي انتخب أمير المؤمنين من أهل تلك الأمة التي علمت غراسها - و حرمت أساسها - و استحكمت أرومتها - و رسخت جثثومتها - و تزين أصلها - و تصون فرعها - و اجتداه من بين الأمة التي يذكور زنادها - واصطفاه من لباب الأخلافة التي يتنير شهباءها - و واحدة بأسجاء أجمينية - و افردة بالخلق الزكية - و اخصه بالطرائق الرضية - التي من أوجبها و أولها - و أحقها و أحرها - التسليم امرأته تعالى ونضائه - والرضاء ببداسائه وضرائه - فوفى كل ما من ذاك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح - و سلك طريقهم المشيب الواضح - و هوفى أمانحة على ما يربط لسانه من الشكر - و يقابل موام الرزية بما أسبغ الله تعالى عليه من الصبر و يتلقى الغازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جل منزهه -

و يقضى حق الشكر في الحالين الخالق و مولاه - و يرتبط النعمة بما
يقدرها و يهديها - و الفازلة بالاحتماب الذي يعفيها - و يرى ان الموهبة
لديه فيهما - ابغ - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة - فلا
تفاديه النعمة بربه سبحانه معترفوا في العرانة باحصائه - راضيا في
الذائبة بابتلائه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب
بالقدح المعلى فائزا - و لا يفيد الفائدة من جميع الجهات - و لا يفنيه
العائدة كيف انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يبتدئ النعم
بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها
بارادته - و يمضيها بمشيته - و ينفرد في ملكه و خنقه - و يصرف احوالهم
على حكمة - و يوجب على كل منهم ان يكون لواقعة مسلما - و باحكامه
راضيا مدعيا - فسبحان من لا يحمد مواء على السراء و الضراء - و
تبارك من لا يتهم قضايه في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول
وَنَبِّئُهُمْ بِأَشْرِّ أَلْحَبِ فَتَنَةٍ وَابْتَئْنَا تَرْجَعُونَ - و لما استبدت الله تعالى
بمشيته من نقل الامام الذكي - الطاهر الزكي - القادر بالله صلي الله
عليه و آله و سلم - و قدس روحه باقيا و فانيا - الى محل اجاله - و دار كرامته -
تند اشفاؤه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و
الحق بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة
ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه - و مخلوق فطره يداه - و احسن
امير المؤمنين انتقاه الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقته
بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة -
و التحول في دار المقامة - لكن لدغ الحرة - و موام الفرقة - اورثه امتكاته
و رحوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الامر و النهي معترجا

وسلم لمن له الخاق والامر عطفاً ومرتجعا - لا يغالِب في احكامه -
 ولا يمارض في نقضه و ابرامه - يَسْأَلُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ كُلَّ
 يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ - فلجأ امير المؤمنين عقب هذه القادة التي اهتمت -
 والهادمة النبي اظلت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - واستكان
 و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قَالَ اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ -
 واحتسب و صبر - و رضي و شكر - بعد معاناة كل مفلق من الفترات -
 و معافاة كل موام من الملمات - اذ كان رأى الامام القادر بالله رضى
 الله عنه و قدس روحه نجما ذائبا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكسية
 في الدين - و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله
 عليه صلوات الله بها في جذات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم -
 وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته
 في الائمة الصالحين - و تفلح حجتة في العالمين - انه لا يُضَيِّع أَجْرَ
 الْمُحْسِنِينَ - و رأى امير المؤمنين بفطرته الذائبة - و فكرته لصافية -
 صرف الخاطر عن الجرح عنى هذه المصائب - الى ابتغاء الاجر عنه و
 الثواب - و وصل الرغبة الى الله تعالى في دن امانته على مولاه - و انه ضمه
 بما استكنه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوات
 الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - و يزلفه
 بما سبق منها لديه - حتى تلقاه الملائكة بمبشرة بالغفران - و موعاة
 اليه كرائم التحف و الرضوان - قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى فَبَشِّرْهُمْ بِرَبِّهِمْ
 بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جِئْتُ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا
 إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
 اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

مفعلة - ونور مصرعه - عليه - ليراب الصدع ويقيم السنن - ويضم ما
 تشتت من الصروبجر الوهن - ويذلاني ما حدث من الزيف والزلل -
 ويقوم بحق الله في رعيته - ويحفظ ما استخذه آياه في امر بريقه -
 فجلس مجلسا عظاما - بحضرة اولياء الدعوة وزعمائها - و اكبر الاسرة
 وجهانها - واعيان القضاة والمقهاء - والشهود والعلماء - والامائل و
 الصلحاء - ويرعدوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم - والتزموا
 ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - واعطوا مصفق آيهم بالبيعة اصفاق
 رضى وانقياد - وتبرك واستسعد - وقد انار الله بصائرهم - وخلص
 ضمائرهم - وارشدهم الى الهدى - ودانهم على التمسك بالعمرة الوثقى -
 وكان الخطب مما يجل - وكان النقص مما يخل - واصبح فاصبح له
 كن نازلة زائلة - وكل مصلحة جانية - وكل متفرق موتسا - وكل صلاح
 باديا منكشفا - واصدر امير المؤمنين كتابه هذا وقد استقامت له
 الامور - وجري على ذلك التدبير - وتاسب منصب اباية الراشدين -
 وقعد مقعد سلفه من ائمة المهديين - فصنوا الله عليهم اجمعين -
 مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسروا يعين - ويظهروا يدطن - موثرا
 رضاه فيما يحل ويعقد - ويأتى ويقصد - اخذا بامر الله فيما يقضى
 ويمضي - متقربا اليه بما يرفق ويرجي - طابا ما عنده من الثواب -
 خائفا من سوء الحساب - لا يوتر تقريبا بقرابته - ولا يوتر التعب
 عن استحقاقه - ولا يعمل فكرا ولا روية - الا في حياطة الحوزة والريية -
 الى ان يقوم احقوق - ويرتق الفتوق - ويؤمن السرب - ويعذب الشرب -
 ويطفى الفتن ويخمد نارها - ويهدم منارها - ويعفي آثارها - ويمزق
 آتباعها - ويفرق اشباعها - ويسأل الله معونته على ما ولاة - وارشاد

نديما استمرعا - وان يمد في جميع اموره وانحائه - ويوفقه للصواب
 في عزيمته ورائته - فامدنت متعنى الله بك على بركة الله و حسن
 توفيقه الى بدعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في محبتك -
 و سائر من تحويه مصرتك - فاك شهاب دولته الذي لا يخبى - و رائها
 الذي لا يندك - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -
 و ارشد خلائقك - و اجمال سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما
 سؤلها لك و حياطه - و حفظه و نكايته - و كن نازية انا ونا - و اما عطوفنا -
 فان امير المؤمنين قد استمرعنا لسياستهم - و استدعناك لايديهم - و خذ
 على نفسك اليمين المنفذة ايك - من اخذ هذا الكتاب و استوفها على
 جميع من اديك - به شهد امير المؤمنين محمد بن محمد السليماني
 لتكون حجة الله و حجة سيد المؤمنين عليك و عيادهم قائمة - و فريضة اوفاء بها
 واجبة لازمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة المؤمنين -
 لا الهام الظالمين - ان كان فرض الامر ايك - و استظهر بك و ام يستظهر
 عليك - بما منه بانك تسلك فيها مسلك المخلصين - و تكون من
 المفلحين - فان المعادة بذلك مقدرة - و لبركة فيه محبذمة -
 و اخذ كل اخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - و قرر عند
 الخاصه و العامة ان امير المؤمنين لا يعمل مصلحتها - و لا يخل
 برعايتها - اخذنا في ذاك بان الله رب العالمين - حيث يقول وهو
 اصدق القائلين - اَلَّذِينَ اِنْ مَنَّتُمْ فِى الْاَرْضِ اَوْ اَمْرًا اَعْلَاوَةً وَاَنْتُمْ اَلزُّوْمَةُ
 وَاَنْتُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَاَنْتُمْ اَعْلَاوَةً اَعْلَاوَةً اَعْلَاوَةً اَعْلَاوَةً
 امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عند الرفاع - فقلقها
 بالاحزان - لها و الاعظام لقدرها - و قرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

في الجهور ويتكامل به الجذل و الحرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم
من عطوة امير المؤمنين عليهم - ونظرة بعين الرافة اليهم واتم الدعوة
لأمير المؤمنين عي هذابر ملك مسمعا بها ومفيدا - ومفيدا فيها و
معيدا - وبإلإلى أمير المؤمنين بأجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك
ما منه فيه - فانه يتشوته ويستدعيه - واطعه بصواب ترك فيما نتم - و
صدان ما تريدة و تبصيره و استنامتك على احمد الشواكل في طاعته -
و اجمل الطارئ في متابعتة - فانه يتوكل ذاك و يتطلبه - و يترقبه و
يتوقعه - ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته و بركة عبده
امير المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة - و بالنعمة الجسمية - والموهبة
النفيسة - فيك وعندك - و لاخلاد مذك - و صلى الله على محمد
و آله اجمعين و حسبنا الله وحده •

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم

بإيئت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله ابا جعفر الامام القائم
بامر الله - امير المؤمنين بيعة طوع و اتباع - و بضى و اختيار -
و اعتقاد و اضمار و اسرار - بصدق من ندي - و اخلاص من طويقي - و
حق من عقيدتي - و ثبات من عزيمتي - طامعا خير مكره - و مخذرا
غير مجبر - بل مقرا بفضله - مدعنا بحقه معتذرا ببركته - معتمدا بحسن
عائده - عالما به عنده من العلم بمصالح من في توكلد عهده من الخاصة
و العامة - و ام الشعث - و امر العوانب - و يكون اللهام - و عز الاليام - و تمع
الحكدين - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام
القائم بامر الله - امير المؤمنين عبد الله - و خليفته المفترضة علي طاعته -

ومناصحته الواجبة على الأمة وامامته وولايته - اللزم لهم القيام بحقه -
والوفاء بعهده - لا شك في ذلك ولا ارتاب به - ولا اذاعن في امره - ولا
اميل الى غيره - وعلى ان وليي اوائائه - وعدو اعدائه - من خاص وعام
وقرب وبعيد وحاضر وغائب متمسك في بيعته بفناء العهد - و
ابراء ذمة العهد - سري في ذلك مثل علانيتي - وضميري فيه مثل
ظاهري - وعلى ان اعانني هذه البيعة التي وقعت في نفسي - و
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا ومولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين سلامة من نيتي - واستقامة من عزيمتي - واستمرار من
هوائي ورائي - وعلى ان لا اسع في نقض شيء منها - ولا اؤثر
عليه فيها - ولا انصد مضرتي في الرخاء والشدة - ولا ابع النصيح له في
كل حال دانية وبعيدة - ولا اخلى من مولاته في كل امور النية -
ولا اغيا شيئا مما عقد علي في هذه البيعة - لا ارجع عنه - ولا اترب منه -
ولا اسوب نيتي وطواي بضده - ولا اخالنه في وقت من اوقات ولا
على كل حال من المحال بما يفسده - واني ايضا الكتاب وخدمه
وحجابه - وجميع حواشيه واربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -
والوفاء بعهدها - وانسمت مع ذلك راضيا غير كاره - وآمنا غير خائف -
يمينا ياخذني الله بها يوم اعرض عليه - ويضامنني بدارك حقا بما يوم
انف بين يدي - فقلت والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة -
الرحمن الرحيم - الكبير المتعال - الملب المدرك - القاهر المهلك -
الذي نفذ علمه في الارضين والسموات - وعلنه بما مضى كلمه بما
هوات - وحق اسماء الله احسنى - وآياته المبينى - وكلماته التزامات كلها -
و حق كل عهد وميثاق اخذه الله على جميع خلقه - وحق القرآن

العظيم ومن انزل ونزل به - وحق التوراة والانجيل والزبور والفرمان -
و بحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه و له و سام - و حق
اهل بيته اطهرين - واصحابه المنتجبين - وزوجه الطاهرات مهيات
المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء
المرسلين - ان يعطيني هذه التي عقدت بها اسابي و يدي بدمعة
طوع يطع له جنة مني على تفدها - وعالي الوفاء برصده بما
فيه - وعالي الاختصاص في نصرته وموالاتها - واعرض ذلك بطيب
البال - ولا ادهان ولا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى لقي الله
موفيا بعهدي وبها - ومرديا للامانة فيما ارمنى منها - خير مستوجب
ولا نكاث - ولا متاثر ولا حادث - اذ كان الذين يبايعون وفاة المريد
الله يوق ايديهم فمن نكث بايما نكثت على نفسه ومن اوفى بما
تاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما - وعلى ان هذه البعثة التي
طوفتها نفقي - وبسطت بي يدي واعطيت بها صفتي - وما اشترط
عالي فيما من داء وموالة - ونصح و مشيئة - وطاعة و موافقة -
واجتهاد ومباغة - عهد الله ان عهده كان مسدولا - وما اخذ على انبيائه
ورسله عليهم السلام - وعالي كل احد من بعده - من موكد موثيقة - وعالي
ان اتشبهت بما اخذتني منها ولا ابدل - واتباع ولا اصى - واخلص
ولا ارتاب - واتقيم ولا اميل - و تمسك بما عاهدت الله عليه تهمسك
اهل لظامة بضمتهم - وذوى الحق والوفاء بحقهم ووفائهم - فان نكثت
هذه البعثة او شيد منها - او بدلت شرطا من شرطها - او نقضت رحما
من رسوما - او غيرت امرا من امورها - مسرا او معلنا او محتالا او
متاولا ومستتبيا تليها لو مكفرا عنها او ادهنت اراحت فيما اعطيت

من نفسي - و فيما اخذت به هود الله و موثيقه - على ان ارضى
عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل القدر
والخديعة - ولا يذبطه شيء عن الحق والمعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
ومن انزه وما نزل به - ومن انزل عليه - وبرئت من الله و رسوله -
والله و رسوله مني بريان و ما امننت بمائكة الله و كتبه و رسله
واليوم الآخر - و كل ما اتمكنه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتمكنه
بقية عمري من مال عيني او رزق او جوهر او آية او ثياب او فرش
او عرض او عقار او فباع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من
صنوف الاموال المتعددة مما يجلب قدرة او يقل خطبه - صدقة على
المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
ذلك او شيء منه الى ما لي و ملكي بحيلة من التحيل او وجه من
الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من موارض اليمان - و كل
مملوك اتملك من ذكر او اثنى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
اتملكه بقية عمري احلوا وجه الله لا يرجع شيء من وانهم - و كل
كرام املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
حباب طلق في سبيل الله - و كل زوج زوجتها او تزوجها بقية عمري
طلاق طلق طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تسمية و لا تأويل بمذهب
من المذاهب التي يستعمل فيه ارضى في مثل هذه الحال -
و متى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه - او خالفت قاعدة من
قواعدها - او استعميت عليها - او كفرت و تأوت فيها - او ذكرت بساني
خلاف ما عقيدتي - او اموافق ظاهر قواي باطن عملي - فعلي الحج الى
بيت الله الحرام المتيق ببطن مكة ثلثين حجرا لا فارسا فيها - و ان

لم. خوف بזה الیمین فلا تقبل الله منی صرفا ولا عدلا الا بعد
 الاقرامی بشرائطها - و خزنی الله يوم احتاج الی نصرته و معونته .
 و اهانني الله الی حول نفسي و قوتی - و منعی حولہ و قوته -
 و حرمني العاقبة فی الدنیا و العاقبة فی الآخرة - و هذه الیمین یمدنی
 و کبيرة المسطرة فیها بعتی - خلقت بها من اولها الی آخرها حافيا
 معتقدا لوانها - و هی ازمة فی مطرقة تذقی معقودة بعتها الی
 بعضی . و الذیة فی جیبها تذی - سیدا مونا بد الله بن عبد الله - ابي جعفر
 امام الثام باسم الله - امیر المؤمنین اطان الله بقاءه طولا و اقدا
 للدنیا و الآخرة - و عمرا کافیا لخصالهم اجدعین - و نصر رايانه و اکرم
 خطابه - و اعلى کلمته و کتب اعداءه و اعز احبابه و اشهد الله تعالی
 نفسی بذک و کفی به شهيدا •

ترجمه کتاب خليفه و عهد نامه سلطان

این نوشته است از جانب بنده خدا زاده نند خدا ابو جعفر
 امام ثام باسم الله امیر المؤمنین بسوی یاری اهدای دین خدا و
 نگهبان بندگی او و انتظام کننده دشمنان او و پشتیبان خلیفه
 ابو سعید دوسدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و منجای اسلام
 و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهنده
 امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا
 و بعد از آن بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
 که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدایی را که سرور پرستش
 و خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش و

رحمت محمد که فرستاده او است و حال آنکه آمرزیده است او را
و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست گذد خداوند
نمایی ترا و برخوردار گرداند امیرالمومنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیة وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند
ترا ازان و حمد و سپاس مرخدای را که فایده است بزرگی خود
و فادراست بعزیزی خود و دائم و قدم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حصن و اندامی
است زنده که هرگز نمیرد شکندة صحبها باز گیرند روحها که عاجز
نمی دند او را هیچ دشواری و مفرو و کبریا نیست هیچ اهدی
را از رضای او در نمی یابد او را هیچ چشمی و بی در پی در نمی آید
برو شب و روز آنکه گرداننده است هر مدتی را نوشته و هر کاری
را درمی و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زنده را زمانی
تقدیر کرده است و حساب گیرنده از نسیهای مردم خواه آنکه مردنی
است و خواه آنکه زنده در خرابگاه پسر آنکه مردنی است می میراند و آن
دیگر رسی گذارد تا وقت مرور و درسد و در بین امتها و نشانیهاست
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن بگانه خدای بخدائی
خود: آن فرمان دهنده بر همه خاف بهره معلومه از برای آنکه آنچه
لایق است از در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا کرده
و ازن حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
همز و جهل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث و میقیم

... به برزوی زمین همت و باز گشت اهل روی زمین شما است
 و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باو باد و بر آتش
 سلام از فضل ترین بنی و بر چید او را از گرم ترین اصلی و گردانید
 بپاکی او را فاضل تر قریبش از روی حسب و کرم تر قریبش از روی
 امانت منصب و شریف تر قریبش از روی امل و پاك تر قریبش
 از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده
 و بشارت دهنده تر نه نده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده
 که خدوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند
 مردم را بازو حجت خدا بود پیش او تا بدره اند ستمگران را و بشارت
 دهند نیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را
 و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت
 کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آرزوش گناه خدا او را آتش
 را و سلام فرستادش و کرمش دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدای
 را که بر گرد امیر المؤمنین را از اهل این صلت که بلند شد
 نهالش و قرار گزشت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا
 کرد بذیانش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و بر چید
 او را از میدان امتی که شراره ریز است آتشش و برگزید او را از
 خلاصه خلافتی که نورانی است شهابش و یکنه گردانید او را باحق
 نیکو و جدا گردانید او را بطورهایی پاک و مخصوص ساخت او را
 برسمهائی برگزیده که زجمله واجب ترو به ترو حق ترو سزاوار تر
 انها است تعظیم شدن مر فرم نهایی خدای را و کردن نهادهای
 او را رضای دادن بختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

نعمه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد برایش
 سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
 نعمت و راحت تر زبان است بشکر آهلی و برابری می کند با بلیه
 الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود
 با وافعه بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نفجی که این خلق
 را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای
 حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بدهد نعمت را
 بپیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
 و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچه از حسبتی
 که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که عذایت
 خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل
 برین که در هر دو صورت مصلحت است قول است بس مضرب
 او را صاحب پیرو دگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
 در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بازمودن از
 ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتى فضل خدا
 را و دریابد مرتبه بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع
 را از هیچ ممر متعلق خواش نمی سازد چه می داند که الله
 سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و بر طبق
 عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی
 و تدبیر اختلاف آن می تند بخواست خود و می راند آن را بمشیت
 خود و تنها است در ملک و آفریدگاری و جاری می سازد احوال
 خالق را بمقتضای فرمان خود . . . احب کرده . . . هم یک که کرده . . .

فہمذ فرمانہای او را و راضی شوند بکردہای او پاک منزہا پروردگاری کہ
 متاہش کردہ نمی شود در سختی و شدت بغیر از و مبارک خدائی
 کہ در سختی و نرمی احکام او تہمت پذیر نیست و ہمو عز و جل
 فرمودہ کہ ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما ب ما است
 و چون بہ تنہائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالہ را کہ
 رحمت ایزدی برو باد در مردکی و زندگی و پاک باد روحش در
 بقا و فدا از دارہائی ب مکنی کہ در آنجا خلق را بزرگ می سازد
 و معزز می دارد در حین کہ مشرف شدہ بود بر مدت مقرر خود
 و رسیدہ بود ب اجل ضرورت خوشتن و منحق گردانید او را بہ پدران
 او کہ خفاء راشدین بودند کہ رحمتہای خدای بر ایشان باد بروشی
 کہ لازم ساختہ بر ہر زندہ کہ او را ساختہ و پرداختہ و ہر مخلوقی کہ
 بدست قدرت او را مختار گردانیدہ و خوش آمد امیر المؤمنین را
 انتقال آن امام بدار قرار چہ کہ می داند کہ خدا عوض می دہد
 باو ہم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آمادہ کردہ
 امت جہت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی
 زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و ام ہجران بار آوردہ امت جہت
 امیر المؤمنین حزن و ترحم و تامل و ہم پس ایستادہ در کشاکش
 امرو نہی استرجاع نکلن یعنی گویان کہ اَنَا لَہٗ وَاَنَا اِلَیْہِ رَاجِعُونَ
 و تسنیم کردہ مر آن کس را کہ امروز خلق ازو است باز گردندہ و او
 کسی است کہ برو در حکم غلبہ نمی توان کرد و در شکست و بست
 با او گفت و گوو برابری نمی توان نمود و از خواہش می کند ہر کہ
 در آسمانها و زمینها است و ہر روز او را شانی امت غیر شان سابق

و لا حق بهن پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان
و واقعۀ که مایه انداخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو
واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و
نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ و خدا را
جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعیهای الم رسانندۀ
مارا چه رای امّام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک
گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر
برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی
خدای رب العالمین رحمت کند خدا برو آن طور رحمتی که بسبب
آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعيم و رهنمائی کند او را
بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
پسندیده آنچه بلند سازد درجۀ او را در میان امامان صالح و ستگار
سازد هجت او را همه معامها بدرستی که او ضائع نمی گردند اجر
نیکو کاران را و چنان دید امیر المؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافی خود
که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یافت
اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی
چه رد امانت یعنی امانت به بنده خود کرده و او را برانگیخته
پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست می کند امیر
المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود
فرستاده از کردهای خوب نزدیک گردانده بخدا و صاحب مرتبه

گردانندش بمبب آنچه بیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائک ملاقات نمایند
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
 باو تحفهای گرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
 ایشان را دران ممکن ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
 به بندگان می دهد بزرگ است - و اجابت کرد و مهیا شد امیر
 المؤمنین از برای ایستادگی دران کاری که باو حواله نموده خدا
 و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
 آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراگنده شده است
 از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
 گمراهی و ادایی حق الهی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهد
 نگهداری او است ز کار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای
 دولت و دعوت و زعمان و بزرگان پنهانیها و آشکارها و اعیان قاضیان
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و ادبیر و صاحبان و رغبت اظهار
 نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستهای راست دادند دست
 دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
 بصیرتهای ایشان را و مناف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را
 و براه راست شان آورده بود و راه نهائی شان کرده بود بچنگ زدن
 در چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پمی

مباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشبنگن راه نمایان خود با استقلال نشست پس در یابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گیرند رضا او را در همه آنچه می کشاید و می بندد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هر چه می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و مرجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او است از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گیرند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او را است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود مگر در نگهداری حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود شکافته و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه را و خراب کند علامتها و آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند دنبال زدهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران و داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و آنکه مددگار آن باشد در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دمت خود

را دراز کند به بیعت هر که در صحبت توست و هر که در شهرت است
 چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرو نمی
 نشیند و آن را ند دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
 که بجهت دیدن آب و حلف پیشتر می فرستند) و آن شمشیر دولتی که
 گندی و ایستادگی نمی داند و سلوک کن برطبق ستوده تر اخلاق خود و
 راه نمایند تر اطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
 خود در رعایت آنچه ما آن را در نظرتو زینت داده ایم و در حفظ
 و نگهداری آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
 چرا که امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را
 بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
 خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی
 آورند این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
 امیرالمؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
 حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
 بآن واجب و لازم و بدان که منزهات تو نزد امیرالمؤمنین منزهات
 راست کوی امین است نه گمان زده تهمت زان چرا که امر حکومت
 را بتو سپرده و پشت کرم شد بتو نه برنوا چه می داند که تو خواهی
 بآن راه رفت که صاحبان اختصاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران
 چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
 همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام امت
 و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین فرو گذاشت
 نمی کند مصلحت خلافت را و را نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای زب العالمین بجای آورده چه فرموده که اوراست
گفتارترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خور داری ما را بتو پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و سر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهر دانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
و اذاعه کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در احوال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از او در
آن است چرا که مشتاق است و خواهان و واقف گردن او را بدرستی
اختیار کردند در آنچه خواسته آن را و صواب بودن یا آنچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر و روشها
در طاعت او نیکوتر و طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جوابی این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتی ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

نفیس که توداری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از ان نعمت
و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خدایی انتهی •

ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو حمزه
امام قائم باسر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پیرو
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از وی اعتقاد و زنده دل
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا بدین کار واداشته بود و
صاحب اختیار بودم و کسی بزور بدین کار واداشته بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و چيز داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف
داشتم بپرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصیبتهای کسی که در بیعت او است
از خلع و عام و همچنین امانت بمصالح جمع ساختن پراگندگی
و عاقبت کزو ساکن ساختن و فرو نشاندن بنیه دشوار و عزیز داشتن
دوستان و بر انداختن بی دینان و برخاستن ماییدن بیذی معاندان
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم باسر الله امیر المؤمنین
بنده خدا است و خلیفه او است که واجب است بر من فرمان
برمی او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحق
او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مانل نمی شوم و بر آنکه من

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خلاصی و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بری آورد مرا این بیعت نه جا کرده در درون من و این ارادتى که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام فائز باصر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و برآنکه معی نکند در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تاویل نکند و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرسمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آورده بصد این گفته مگر اسم و خف او را ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکند که این را بفساد آورد و همپفید بر من است مر کذب و خادمان و حاجبان و جمیع توانع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابری خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشایند بزرگ است

و غالب در بابلده است و قاهر میرانده آنچنان خدائی که دانا است
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن
او امت گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات
نامات او و بحق هر عهدهی که خدا گرفته است از همه خلقتش و بحق
آن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
نوریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است
و بحق اهل بیت او که پادشاهان و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که
باکینها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بدعتی که دست و دل
من آن را بسته اند بیعت فرمانبری است و خدا چنانکه دانا است
بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمه
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص
و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی
دل و مدافعت و حیل نیست و عیب و مکزن دارد تا وقتی که بر من
به پرویزگار خود در حالنی که وفا کرده باشم عهد خود در بیعت
و وفا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بی تاویل
و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهاست که بیعت می
کنند بوالایان امر دست خدا بانی دست ایشان است پس هر که
بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد
موده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بدعت که
لوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت فقد دست
و دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد و جهد خدا
 است و بدرستی که عهد خدا پرمیده خواهد شد و عهدهی است که بر
 پیمبران و فرستادهای او برایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است
 که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
 و بر آنکه چنگ در زنجیر بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را
 نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بزرگ حال
 باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
 بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
 خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
 شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
 یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکار حيله کننده یا
 تاویل آورنده یا مصلحت گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشتنم یا
 وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
 و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود
 کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را
 و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیارده ام بقرآن
 بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه بار فرستاده و بر آنکه برو فرستاده
 و یکسوشدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسوشدند و ایمان
 نیارده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر
 چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سو گذد یا ملک
 من شود در باز مانده عمرم از زیر رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
 یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه
 بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر
 مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همه آن یا
 بعضی از آن بملکیت من بحیله از حیله ها یا روزی از رویها یا باعنی
 از باعنها یا توریه از توریها و هر بنده که در بندگی من است خواه
 نر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم با ملک آن خواهم شد
 بعد از این همه آزادند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرد
 و هر جانوری که دارم از اسب نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم
 داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که
 در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه
 طلاق طلاق باین که رجعت در آن نمینجد و درین که گفتیم معما و تاویل
 نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در
 مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را
 یا بجا آره خلاف یکی از فوایدی آن را یا معمائی در آنجا بکار
 برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل
 است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد
 بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه
 سواره و اگر باین قسم که خورده وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا
 از من توبه و فایده و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو
 خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت
 و قوت خودم و دور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند
 مرا از عاقبت درد دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آورم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است به بعضی بیعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم باصر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و به بخشد: را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد رایت او را و گرمی دارد خطاب او را و باند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرد خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی *

ذکر مثبت بازداشتن بوسهل محمد بن حسن روزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیان کرده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل روزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فساد می کرد: بود در باب خوارزمشاه التونش و تضریبی قوی رانده و تطمیدی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونش راست بیعت و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متبرکد رفت و گردنان چون علی قریب و ارباق و غازی همه برفتادند خوارزمشاه

انتونداش مانده امت که هشمیت و آلت و لشکری دارد اگر اورا برادر اخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید بادشاه بزرگ و خزانه و لشکر بسیدار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست آنجا لشکری و سائری محدثم باید تا این کار بکند بوسهل گفت محنت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خوین صوی قائد منجوق^{۱۲} که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می با و بخون خوارزمشاه تشنه است ماطفه نویسد تا او تدبیر کشتن و گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان اورا بر توان انداخته و چون ماطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبید و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت هواب است عار توئی نام هریک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خوین ماطفه نبشت و نام هریک از حشم داران بیدر بر محل و بوسه نیکواندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بند و در بیداری و هشدار چو نیست بدین آسانی اورا برند انداخت و عالمی بشود پس از فضلی ایزد عز و جل به دانست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد :
 الحمد که خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت یار نداشت ا همه بجای خود آورده شود^{۱۳} خواجه بو نصر استادم گفت چون ماطفه بخط سلطانی کحیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب هروی بود بگفت و میدان عبدوس و بوسهل روزنی دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعودی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزهای نیکو بستند مسعودی در وقت بمعنائی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌های گرفتند و احتیاطی بجای می آوردند و نامه‌های مسعودی باز آوردند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بررسی مسعودی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بنو نصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیل در محتشمی‌ام و اجری و مشهره و صله گران دارم و برآن سوگند مقلظه داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فساد نیاید و خواجه بنو نصر را حل من معام است و چون مهمی بود این معما زشتم گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بیدید گفت که برای هشت خواجه تو این پرسش بر من جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال واقف گشت فراموش شد و روی بمن کرد و گفت می بینی چه می کنند پس مسعودی را گفت پیش ازین چیزهای نوشته گفت

نوشته ام و این احتظار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلدن
محتشمی است و اجر و مشاعره و صلہ دارد و موگندان مغلطه
خویده اورا چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را مالشی باید داد
که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این
راز بر عبدوس و بواسطه زورنی بددا نباید کرد تا چه شود و مسعودی
را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نوید با قصدی از آن خویش
و یکی با سگدار (۹) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود با طرز بوده است
که صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم که آن نامه آجا رسد
چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان از آن حدیث باز ایستد
و حاتمی را ندای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و
مخت بزرگ خلنی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم
چون بشنید متحیر فرود مانند چنانکه سخن نتوانست گفت من
نخستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است
بباید گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میدان عبدوس
و بواسطه بد است و این حک چنین تضریدی کرده است و ازین
گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز رادم با خواجه
و خواجه مسعودی را دل گره کرد و چنانکه من سخت کردم درین
باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار
ملطاتی که آنچه نبشته بوده است آن تضریدی بوده است که ابو الفتح
میان دو مہتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش
یافت بدانچه کرد و مسعودی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد
چوب بردند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعودی

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که
 عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش است نه دیو مباح و چون احمد
 عبدالصمد با وی این پریشانی کی روا شود (؟) التونتاش رفت از
 دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که
 خویشتر را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما طرفه بر آن
 است که من خود از چنین کارها سخت دردم چنین که بینی و التونتاش
 این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که همه حال
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند
 تا آنچه واجب است از دریانتن بجای آورده شود برتم و بگفتم
 امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل
 بدان مشغول باید داشت بوجهل این مقدار با ما می گفت که
 التونتاش رایگان از دست بشد بشورقان من بانگی بروی زدم
 عبدوس بشاء است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوجهل
 از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاری حاکمه است تا
 مزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این حلیه است زندگانی
 خداوند دراز باد این باب در توان یاست اگر چیزی دیگر رفته
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابوصرمته است
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته
 بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر انگنده و بر در

زده دیوان بان دانسته بود که هراسکاری که چنان رمد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بستند و بکشاد ناما صاحب برید بود برادر ابو الفتح هاتمی بصیر دادم بستند و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفته شد مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشند و بار بگصصت و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قند ملنجوق مالار کجائان صر صرمت بودند نه جایی خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخذدید و او را گفت مالار دوش بار بیشتر در جایی کرده است و دیر تر خفته است قند بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بصیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین بپراهی هلاک می شوم نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد خوارزمشاه بخذدید و گفت سخن مستان بر من نگوئید گفت آری سیر خورده گرمه را دیوانه و مست می پندارد گناه ما را است که برین صبر می کنیم تاخیر ماه روی سپاه مالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئی مهنری بزرگ با تو بمزاج و خنده سخن می گوید و تو حد خویش نگاه نمی داری اگر حرمت این مجلس زیستی جواب این بشمسیر باشدی قائد بانگ برو زد و دست بقرا چوای کرد حاجبان و غلامان در روی آورختند و کشاکش کردند و روی صقط می گفت

و با ایشان می برآوخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کلید
 دوران اضطراب از ایشان لکدی چند بخایه و سینه وی زید و او را
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
 داد خداوند عالم باقی باز خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه زنت آنها کن تا صورتی
 دیگر گزیده بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقتی درج نامه
 بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
 فرمود تا خلای نیفتد و دبیرش را با بصر قائد بدیوان آوردند و موقوف
 کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
 باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
 مردی بص بخرد و محتشم و خویشتن دار است و کس را
 زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بدان جایگاه که ساقی
 چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حاکما در زیر این چیزی
 باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
 بظاهر و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها
 کند و چنان کش دمت دهد تا نامه پوشیده او نرود برین حال
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
 سهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملاحظه بخط ما است
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
 باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

ما را بلکه از نیت که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن بصر قائد و دبیرش فوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجه بزرگ تواند دانست در میان این بی حاضری وی راحت نباید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیدار من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز چون بار بکسوت خالی کرد با خواجه و آن نامه را بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش بابونصر بگفته ام بوسهل «آرا بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت انتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کشی فمادی دیگر تواند نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میدان بنده و التونتاش نیک نبوده است بهیچ روزگار و همه حال آنچه رنیت از من داند و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده بداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت به حال احوال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و این کار

تأند را عظمتی نباید نهاد والبته حوی التوتناش چیزی نباید نبشت تا
 نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و
 حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان
 یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزنداناش و خیلش را به
 پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید
 رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را
 بشرح باز نموده باشد آن گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگری
 سازیم و برادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح
 این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که
 ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بنو نصر بود هرچه در کار بدریانته
 بما می نبستی از بهر پدرش را که بدیوان خیفه هرات بود من که
 بنو نصرم گفتم دروغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت
 اگر بدان بتم می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا تفاش
 بدریاندی و از دیوان بیرون کردند که دبیر خائن بکار نیاید و
 برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسه عارض را بخوانده بود و بزبان
 مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر
 پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گویی گردنت
 بزند و عیدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو
 گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشانید و برسد بشما
 خائنان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می
 بود و آنچه گفتنی بود درهربابی با خواجه بزرگ و با من می
 گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت نه هرچه می گویند

و همی شنوند خطا است یک روز بخانه خویش بودم گفتند سیاهی
بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده
است گفتم بپاریدش در آمد و خالی خواست و این عصائی که
داشت بر شکانت و رقص خرد از آن بو عبد الله هاتمی نائب برید
که سوی من بود بپروین گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتم
کرده ام و این سیاح را مائی بداده و مالی ضامن کرده که در حضرت
صله یابد تا این خطر ببرد و بیامد اگر در زمان ملامت بدرگاه
عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پندامبای من بدهد
که مردی عسکار است باید شنید و بر آن اعتماد کرد انشاء الله گفت
پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که
قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سری خوارزمشاه برخیز
و دل و گذشته شد آن بر آن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد
کرد و مرا حیدم و جامه دادند اگر جز آن نبشتمی بدم جان بود و حقیقت
آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخت
بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجاست و جعفرات خوانده و بر ما
از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان ناملائم گفته تا بدان جای
که کار جهان بکسان بزم اند و التوتاش و احمد خویشتر را و فرزندان
و غلامان خویشان را اند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است
که من و این دیگر آزاد مردان بی توانی چند توانیم کشید و این
خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت دی

و دوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نداشتی و نقل که مرا وکد خدایم را بخورد؟ قائد مر او را جوانی چند زلفت تر بار داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون فائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در مرقائد احمد گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد بگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عذاب آمیز گفتن گرفت و درین میدان گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتمی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دودی آشامیدی جز سخن خویش نگویی فائد جوانی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی فائد گفت بتو خوارزمشاهی نداد و برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سک را قائد گفت همانکه مرا توانی گرفت احمد دمت بر دست زد و گفت دهید مردی دوست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیدان مرای رسیده بود و شمشیر و ناچ و تبر اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رستی در پای او بستند و کرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نصحتی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانه

کاغذهای قائد نگاه کردند که هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبات سختی
 کردند مقرر آمد و ملطفه بدیشان داد بستند و نمودند و گفتند
 پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز
 بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بهران
 جمعه که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت
 نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعضیان
 مانند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان
 و متواریان زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هر چه من پس
 ازین نویسم بمراک و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که
 کار من با سید احسان و قاعدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله وایی
 انکفایه من این پیغام را نسخه کرده و بدرگاه بردم و امیر بخواند
 و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه
 بیداید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه
 بزرگ و با من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت
 زندگانی خداوند دراز باد کرنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل
 از التوتناش بر باید داشت که مارا از وی چیزی نیاید و کلشکی
 فصلادی نگندی بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و
 شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند
 ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کز نهاده
 امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت
 کنند لزان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد
 و یک چیز مانده است که اگر آن آید مگر بمجاہل این کار را اختی

تسکین توان داد و این چیز را عوض امت هر چند بر دل خداوند رفیع
 گونه باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن
 چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز
 نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت
 بدهد که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی
 گویند دید امیر گفت بخواجه این ظن زیست و هرگز نباشد گفت
 اعل این تبعی از بوسهل بوده است و التونتاش از وی آزرده
 است هر چند ماطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که
 بوسهل اندران حیلها کرده باشد تا ز دست خداوند بستد و جدا
 گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند
 که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها دران باید تا آن را در توان
 یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر
 محمد با در خداوند باز ستدند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد
 که چون وی را نشانده آید این کناه چیست در گردن وی کرده
 شود از خداوند درین باب نامه توان نیست چنانکه بد گمانی این
 التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نباید اما باری با مخالفی
 یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوان نیست
 و آئینه فرا روی او بتوان داشت و بداند که مرا درین کار ناکه و جملی
 نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد
 هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا
 و بنواحی بکند تا ز دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین
 کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه عد

برمه دور بر مید اما هم نیک است تا بیش چنین نرود و دیگر روز
 چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بو مهل بدیوان عرض
 و من بدیوان رسالت خالی بنفسم و نامها بتعمیل برفت تا مردم و
 اصحاب بو مهل را بمرور و وزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنه
 مرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو
 الحسن گویانی ندیم که نامها دران باب که دی با خواجه گفته آمده بود
 بمشافه باطراف کسبل کردند و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن
 مرد را تمام کند خواجه بزرگ بو مهل را بخواند با نائبان دیوان
 عرض و شمارها بخواست ازان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول
 شدند و پوشیده مژال داد تا حاجب نوبتی بر نشیمن و سخانه بو
 مهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو مهل فرو گرفتند
 و ازان قوم و در پیوستگان او جمله که بدیخ بودند موتوف کردند و
 خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و
 فرمود که بو مهل را بقمندز باید برد حاجب نوبتی او را براعتری
 نشاند و با سوار و پداده انبوه بقمندز برد در راه دو خادم و شصت
 غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند
 و بو مهل را بقمندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در سر او
 پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست
 امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بو مهل
 تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدي را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلش نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل خیانتی کرده است و می‌کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیري محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه آمد تا او را مندرید گونه باز بایست گشت و پس ازان فرود نیستاد و هم در باب وی و دیگران انرا می کرد رای عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتگاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرصت نگاه داشته است و گسختی کرده و وقتی بسته که خداوند را شراب دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست وی گفته و بجان و سر خداوند موگند خورده که هم وی اندران بیندیشید و دانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته است هزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید جلد مخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال نیرنگ است و بر آن دامیان و موختگان بنده شود و دانند که انروشه

بان امت باری مجملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد
 و این پسر او را رامتی هم فردا بیداد نواخت و حاجبی داد و دیناری
 پنج هزاره فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد امیر گفت این همه
 موب است تمام باید کرد و خواجه را بیداد دانست که پس ازین
 هر چه کرد: ایدن ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت
 با وی خواهند بود خواجه زمین بومه داد و بگریست و گفت خداوند
 را بیداد نصت پسر ازین که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار
 جوی بهتر است خدای عز و جل ایشان را از بهر تابد دولت خداوند
 و ممانده امت ایشان را زود بداد نداید دان امیر او را بخویشان خواند
 و در آشوش درخت و بسدر نیکوئی گفت و سرا شمعچال بنواخت و
 باز نشاند و مسعدی را بخوند و خانی کرد و من نسخت کردم تا
 آنچه نبشتی بود بضاعت و معاش نبشت و کسایل کرده آمد و پس
 از آن یک همداد ابو القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
 رود و این ابو القاسم سردی پیرو بخرد و امین و سخن گوی بود و
 از خویشان دمه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس
 عالی نامه نبشتم بدین نسخت •

ذکر منالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله

ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشند

بالتواش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائیده ما را امروز بجای پسر امت

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و يکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوحاستگان را بفزین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدنی بدرگاه ز دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملک و ثانی آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه بان و نقد وی هیچ گوش مشنوا و چون از جنبه وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کز نادیدگان نیز کارها رفته امت نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکویی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وی اعتماد هست که باطل نگردد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التونناش یگانه

را هست بکذل می باشد و اگر او را چیزی شنوایند یا شنوایند اند یا
 بمعاینه چیزی بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص
 امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و
 نواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوفان پیش
 او نهند که وی را آن خرد و تمییز و بصیرت و رویت هست که
 زود زرد سنگ وی را ضعیف در زور^(۸) بنه توانند گردانید و ما از خدای
 عز و جل توفیق خواهیم که بحقیق ای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته
 است که ازان وهنی بجای وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آن
 را بواجبی در یافته شود و هوسبخانه ولی ذاک و امتفضل و الموفق
 بمنه وسعة رحمته و ما چون از وی حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را
 ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار
 ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعه
 غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز ناصح تر و مشفق تر بندگان
 است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را بر گزاردی
 یا تدبیری را امت کردی و وی بکاری بزرگ داشتی ناچار چون وی
 مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب
 آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها
 را دور می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون
 طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران
 منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جانی باز نشانند و

لویا و هشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
بر می گزارد که پدریان منجزل بودند و منصرف تا کار وی بدان
درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز
جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
آزموده صواب آن نمود که خواجۀ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاروند و دست آن
محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته
کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی برآساید راه رشد خویش
را بنه دید و آن باد که در سروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهایی که بدیشان مفوض بود
که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
داشتی استعفا خواستند و دها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می
کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب
حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد ملحق
را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
نیکو را در باب حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است بپاید گردانیده
و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را
ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
جائی نشانند و نعمتی که داشت پاک بختند تا دیگر متهوران

بهان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب
 این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بماجل
 الحال فرزند حاجب راستی وادی و معتمدی نواختی تمام ارزنی
 داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام
 کمن باشد این کار را سزوار تر از وی بحکم پسر پدری و نجابت
 و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است
 و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجالس ما بحاجب نرسانیده
 است اکنون پیوسته بخوهد بود تا همه نفرتها و بد کمائیها که این
 مختلط افکنده است زائل گردد و خواجه واصل بفرمان ما معتمدی
 و فرستاده و درین معنی کشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه
 از لفظ ما شوده است باید که بران اعتدال دند و دل را صافی تر
 نزن دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده
 آید بفته و آنچه در خواسته است بفراغ دل وی باز گردد و بتمامی
 در خواهد چه بدان اجابت باشد باین الله این نامه نبشته آمد
 و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و
 فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونقاش
 پیچان می بود تا آنکه از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند
 وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو
 پیوست و بجنگ علمی تکین رفت و بدبومی جنگ کردند و علی
 تکین مالیده شد و از لشکروی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیرری
 رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد
 الحمد رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونقاش

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را بهیاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان مرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا به سلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیه اجمعین چنانکه بدارم چگونگی آن بر جای خویش و من که ابو الفضل کشتن قائد ملنجوق تحقیق تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزنین رمت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبد الصمد اندک ماهه روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیدغاسی رفته بودم و بوسهل روزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رمد گفتم خبری نرسیده است از بهت و لیکن چنان باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بحديث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم تو ندیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیدد باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواهم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی در آن آویختمی چگونگی حال قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت بیوزسی اگر آواز دادی که بار دهید

دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا يك روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب در هتاد و از امیر ماضی نامه رسید دران خلوت آن کار برگرداده آمد کسی بجای نیارود مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی بر مید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بهیار نومییدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قربتی^(۷) را که چنونی نبود بر انداختند و چون غازی و ارباق و من نیز نزد يك بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتیم که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و صامت صامت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانی نباید نمرود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که مرئی را که پادشاهی چون محمود باد خوارزمشاهی دران نهاد ببايد

برهمن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بهی زشت و بی
 حشمت باشد گفتم این یکی بهی باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
 خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسید و بادی
 عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
 و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
 آمد و مست بود و نامزها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
 احتمال کرد هر چند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را
 دشنام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
 من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی
 بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عریده کردن
 و او را مالیدن تا چپرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
 و سقطها گفت وی درخشم شد و مردکی پرمزش و ژاژخایی
 و باد گرفته بود سخنهاى بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم
 که نشان آن بود و مردمان کجاست انبوه در آمدند و پاره پاره کردند
 او را آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بازگ و غوغا از شهر برآمد که در
 پای وی رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
 و میم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده انها کرد خوارزمشاه
 مرا بخواند و گفت این چیست ای اهد که رفت گفتم این
 صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
 چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
 جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوب
 بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم تصه محبوبی کردن .

حکایت

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم از دین گبرگان دست برداشت که دین باطل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخصت کسی من باشم که بدر بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با است او کنند شما فرزندان خود را همچو من وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بگسری نوشیدوان بردند گسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرگمهر را با بندگران و غل بدرگاه فرصت عامل بفرمان او را بفرستد و حذر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد حکما و عساکر نزدیک وی می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که حیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از آن حکیمان نداشتی که از راه راست باز گردی ما را یادگاری از عالم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید بازگشت شما باز با راست و حشر و قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکو کاری

کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بصیر زبید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پشاه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راحت دهد نه پذیرند و حسد کاهش تن است و حسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طابد که شاید وی را نهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها و بران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بداند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست هرکه از عیب خود نابینا باشد ندان تر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگ تر عطای خدای است عزوجل و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است و هرکه از شما بزد بزرگ تر باشد او را بزرگ تر دارید و حرمت از نگاه دارید و از گردن نکشید و همه بز امید اعتماد نکنید چنانکه دمت از کار کردن بکشید و کسانی که شهرها و دیوها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و برنزدند و آن چیزها مدرویس شد این ده نعم بصدیده
 باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرچمهر را
 بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما
 آرید چون پیش آوردند که می گفت ای بزرچمهر چه مانند از
 گرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیافتی و بدرجه
 وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران
 خویش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی
 که این پادشاه و شکر و رعیت بر راه راحت نیست غرض تو آن
 بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری
 ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ
 و الا توبه کنی و بدین اجداد و آباءی خویش باز آئی تا عفو یابی
 که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست
 گفت زندگانی منک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند
 روزگاری گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی
 باز نروم که نادان بی خرد بشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت
 بزنند بزرچمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و
 گواه نخواهد و مکافات نند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
 در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم
 که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
 دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانه کردند سخت
 تازی که چون گوری و بآهن گران او را ببستند و صوفی سخت درشت
 دروی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انقباض وی می
 شمرند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی
 سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و
 بفرمود زندان بزرچمهر را بکشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی
 آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی
 آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
 پشمینه سطر و بند گران و جای تنگ و تاریک می بینم چگونه
 است که گونه بر حال است و تن قوی تراست مگر چيست
 بزرچمهر گفت که برای خود گواشی ساخته ام از شش چیز هرروز
 ازان لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
 آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
 افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست
 مکه درمت کردم که هرچه اینک عمر ذکره تقدیر کرده است باشد
 - دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پدراهن صبر پوشیده ام که محنت
 را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم باری سودایی
 نا شکبائی را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
 کار بترازم است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی
 نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با
 کسری رسانیدند با خوبشتن گفت چنین حکیمی را چون توان
 گشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشتند و مژده کردند و او به
 بهشت رفت و کسری بدیزخ هر که بخواند دانم که عیب نکند
 بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاویخ بچنین حکایت

آرامنه گردد اکنون بهر تاریخ باز شوم بمشیتة الله و بعونه و بالله التوفیق •

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی نگین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

• چون از نشاندن بو مهل زوزنی فراغت افتاد امیر مصعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی^(۳) شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف ممنکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چندی دیگری ندارم کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو "فتح رازی" را می پسندم چندین سال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مرد دیداری و نیکو و کامی است اما یک عیب دارد که بهتره کار است و این کار را کشاده کاری باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگر کون کنند و نباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون باز گشت بو الفتح رازی را بخوند و خانی کود و گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو انتاده است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواستی باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده و بر من که احدم چنین چیزها پوشیده نشود درهمه احوال من ترا این تربیت

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذارم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر
فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بواسطه کم^{تر}
و شاگردان وی کرده اند دریایی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتمی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی
بیفتد از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قفل
گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند
و خلعت عارضی پوشیده در آن خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی
گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گاهی فراخ نیارمت
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و در آن بمبار خالها افتاد و بجای خون بیارم هریک و درین
وقت ملطفها رسید از منیهان بخارا که علی تکین البته نمی آراشد و ژار
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان هشت خانی

ستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بودند
 ملک هنوز یگرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پصری که
 یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یگرویه
 شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرستی
 یابد و غری بیای کند هرچند تا خداوند بدین است باید اندیشه
 چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و
 بنو نصر مشکن را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست
 هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تبین دشمنی
 بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است جواب آن باشد
 که وی را از ما و از انهر برکنده آید اگر یغای^۸ تکیں پسر قدرخان که با ما
 وصلت دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی
 است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت
 جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتناش را بفرمائیم تا او
 هشت بمار و انهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است
 یک پسر و فوجی لشکر آنجا نهسته باشند خواجه گفت ما و از
 انهر ولایتی بزرگ است صامانیان که امرای خراسان بودند حضرت
 خود آنجا ماختند اگر به دست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی
 تکیں کربز و محال است سی حال شد تا وی آنجا می باشد و اگر
 التوتناش را اندیهد است جواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک
 خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث
 مانجوق^۹ در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

حشمت و بی‌علی تکیه را بر نتوان انداخت تا آنکه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت موجه این است کدام کس رود خواجه برونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید در ساعت عبدوس را بخوانند و استقام نامها نسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن هیل فروماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس از بلخ هوای خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکیه کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزارد همه با نام آن را بیداد نبشت که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه دریم ربیع الاول سوی منجوتیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادهای غلامان سرابی از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است و القونشاش خلعت پوشیده و بصیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکند خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی

هم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین
 بزینه دار را مالری و حاجب جامه دار محمودی را و یارق
 نمش را و چند تن دیگر را از حجاب و مرفهنگان قم و کاشکان و جبال
 آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
 زدند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
 بستم این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیرون
 مهر منوچهر بکرگان گذشته شد و گفتند باکائنجار خاهش با حاجب
 بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و این کردک نا رمیده
 بود تا پادشاهی باکائنجار بگیرد و نامها رمیده بود بغزنین که از تبار
 مردآویز و شمیر کس نمانده است نرفته که منک بدو توان داد اگر
 خداوند سلطان در این ولایت باکائنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار
 همه از می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد
 رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد و مولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی
 است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالحسن رئیس
 کرگان و طبرمندان آنجا رسید و قاضی کرگان بو محمد بسطامی
 و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج ایلی و ایشان را پیش
 آوردند و پس ازان خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند
 امیری باکائنجار و دخترش را از کرگان بفرستد و استادام منشور
 باکائنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برموان
 هپردند و ایشان را خلعت دادند و ظاهر را مثال داد تا مال ضمان

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بنشاپور فرستاد نزدیک
 سورپی صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هزدهم این ماه
 نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از
 استنادم شنودم که چون سلطان محمود حسنگ را وزارت داده بود
 و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای
 پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را
 در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک
 و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق
 گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بدیادم و چشم سویی این باغچه
 کشید که ببهشت مانست از بسیداری یاسمین چذین شگفته و دیگر
 ریاحین و مورد و نرگس و سرو از د بونصر را گفت نبایستی که ما
 بهصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار
 سلطان محمود حق باغچه غزنین گزاردیم و امپش بکرانه رواق که
 بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش
 بوسه داد و گفت خداوند بانی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین
 رنجه شدن که هرگز مدرهش نشود و عجب نباشد که این باغ آن
 سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر برزبان بو الحسن
 عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه
 بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد •

قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد
 حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استنادم شنودم که امیر

لطفی بنزدین روزی نشاط شراب کرد و بهیار گل آورده بودند و آنچه از
 باغ من از گل صد برگ بختیدید شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم
 و بر اثر خدمت رفتم خواجه بزرگ و اولیا و هشتم برسیدند امیر دو
 شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه
 خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی
 بخورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی ترو
 خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ
 خوش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت
 میزبانی می جوئی گفت ناچار امیر زوی بمن کرد گفت چه گوئی
 گفتم زندگانی خداوند دراز باد رباهان را زهره نباشد از شیر خشم آورده
 که مید بیوزان نمایند که این در سخت به بسته است امیر گفت اگر
 شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری دادم ببايد
 نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت
 و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت
 و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
 پرداخته آمد نماز دیگر بو احسن عقیدلی را آنجا فرستاد به پیغام و
 گفت بو احسن راه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبح باید
 کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو بهتر بدین نواخت شادمانه
 شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پدراگندند - روز سه شنبه
 بیستم این ماه ناصه عبدوس رسید با حواری مصرع که خوارزمشاه
 حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا صوی درگاه باز گردانید
 بر مراد امیر دیگر روز بر نه خدمت و به صحرای آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با التونتاش خوارزمشاه پیوند و دیدار - - -
تا نماز دیگر هواران می گذشتند با ساز و ملّاح تمام و پیاده انبوه
گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر
آوز داد این دو سالار بکنین چوگنی پدری دبیری آخر سالار
مسمودی را و مرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن خدمت
کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون بماده سالار التونتاش رسید
نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت نکنید
همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بومه دادند و برفتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
نکردند و او را پیش خواند و با وزیر و بنو نصر مشکن خالی کرد و در همه
معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه
جمادی الاولی این سال عالی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت
سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه
تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و
چنان خلعتی که رسم قدیم بود بماده سالاران را پوشانیدند و باز
گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش
فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان
آن قوم باشند و همگان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان
خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه
چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تعبیه است و

کوه را فراهم گرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا
 کدخدایش احمد عبد الصمد او را قوت دل داد و هر چند چنین
 امت خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دهنه نزدیک
 وی رفت تا آرام گونه یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون
 باری بابتدا تاروک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز انگشت
 و برنت این کار بر خواهد آمد و خللی نرزد و بر راه بلخ اسکندر
 نهانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکندر می رسید تا
 چاشنگ اسکدری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه
 از جیحون بگذشت علی تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازبان ماوراء
 النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشان برد بدبوسی
 تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال
 داد تا بقیه نروند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده
 سرهنگ با خیل سوی بخارا تاخانی بردند و خود با تعبیه رفت
 و راهها از چپ و راست بگرفت تا از زمین خلای نرزد چون
 ببخارا رسید شهنشاه علی تکین سوی دبوسی گریخت و غازبان ماوراء
 النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بزرگی
 نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان
 العظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه
 ایشان را بفروخت و مثال داد تا بقیه نروند و بقیه را بزمشیر
 بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا
 بدرگاه عالی فرستد و بقیه نروند و حصار غارت کردند بصیار غنیمت و متور
 بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

رسیدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و پهنا
در خورن بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
چنانکه لشکر و رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبدالله احسن بن علی المیکائیل
را تا کربی سخت نیکو بباختند که امیر صه شنبه هژدهم ماه جمادی
الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا باران چندان
فتار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
گن بسیار آوردند و مدتی دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
بود و از گشن استادم بدوان آمد اسد دار بهیقه رسید حلقه بر افکنده
و بر در زده استادم بکشان رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
رسیدی رقعہ نبشتی و بونصر دیوانان را دادی تا بخادم رسانند
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملاحظه خود برداشت و بنزدیک
آغاچی خادم بود خاصه و آغاچی خبر کرد پیش خواندند در رفت
و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

مرای برآمد و برایشان خالی داشت تا سر میر و وزیر بر سرست
و استادان بدیوان بنقصت و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفته
نامهای امیرک بیهقی بود بران جمله که التونناش چون بدبوسی
رسید طایفه علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو گویند و بوقها
بدمینند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی
بزرگ و دمت آویزی بیای شد قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند
مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع باز گشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید و امشب
فیکو پاس دارید و اگر آواری افتد دل از خوبشتن مبرید و نزدیک
دیگر مرید که من احتیاط درکید کردن و طایعه داشتن و جنگ
بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خامگانش
را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش مده سالار و
چند مرهنگ محبوس خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود او را امید می کردند چون
کار یک روزه شد اگر بران برفتند این مرد فساد می نه پیوست و
مخافتی اظهار نکرد چون منتهیان نوشتند که او نا رامت است خداوند
سلطان محبوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضربان صورت من زشت کرده
بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ معجب خواهد بود من نه

آزان مردانم که بهزیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفی
خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
کرده آید همگان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
مثال داد تا چهار جانب طلعه رخت و هر احتیاط که از سالاری
بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان
بچند دهنه قصد کردند آوازاها افتاد دشمنان کور و کبود باز گشتند
چون میج بدمید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
شود خصمی سخت شوخ و کربز پیش خواهد آمد و لشکری یک
دل دارد جان را نخواهند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان
بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا بالله سستی کنید
خلل اند جیحون بزرگ در پیش است و کربزگاه خوارزم سخت
دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا گذارند
شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم
گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا
اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکنین
چوکانی را دبیری آخر سال را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

محکمت قوی و تاش صباه مالارش را بر میسر بداشت و بعضی لشکر
 سلطانی و سانه قوی نگماشت هر دو طرف را و پنج سرهنگ محشم را
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میدان بد و نیم نکند و
 برابر طایفه سواران گزید؟ تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو کوفتند
 و بوق بد میدند و نعره بر آمد خوارزمشاه بدیده براند چون فرسنگی
 کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سوار پی چند از
 طایفه بداختند که غنی تکین از آب نگذشت و در صحرا سخت فراخ
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور
 لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چندی می گویند دو سه جای
 کمین سوی نده و ساقه ساخته است که از آب رود در آیند و از پس
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کد خدایش را با بنده و
 سانه بقوی ایستاده بود هزار سوار و هزار پداده باز گردانید تا
 ساخته باشند با آن قوم و بقایان تاختند سوی احسد و ساقه ایستانیدند
 و سوی مقدمان که بر آب رود مرتب بودند پیغام داد که حال
 چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیر را با خویشدن
 برد تا مشاهد حال باشد و کوه وی و امیر را با خویشدن در بالائی
 بایستادند و غنی تکین هم بر بالائی بایستاد از غنمت سرخ و چتر
 بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندان میمنه علی
 تکین نماز پیشین بر میسر خوارزمشاه بر کوفتند و نیک بگوشتند
 و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد
 از قتب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسر برنگذشت تاش ماه روی

ماند سپاه سالارش و سواری دویست خویشان را در رود انگذند
 همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه خود را بر میسر ایشانشان فرستاد تا نیک
 ثابت کردند دشمن^(۴) سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار
 کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب
 چوگانی دهبیری^(۵) آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن اندوه
 تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همکشان تباہ شوند خوارزمشاه و قلب
 از جای برفتند و روی بقلب عالی تکیه نهادند و بکتکین دهبیری^(۵)
 بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و سلمی تکیه نیز با قلب و میسر
 خود در آمد و خوارزمشاه نیز بستاد و پیش رفت چون علامتش
 لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروی که
 سواران را جوان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب
 پس از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن ندردی
 لشکری بدان بزرگی بدان شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و
 کار گرفتاده برجانی نه همان جای سنگی که از سنگهای قلعه
 در هندوستان بر پایی چپ او آمده بود آن شهابت بین که درد
 آن بخورد و در هرگز اظهار نکرد و غلامی را فرمود تاثیر از وی
 جدا کرد و جراحت بدست چون باشکر گاه رسید یافت قوم را بر حال
 خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای
 خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد
 کدخدایش را آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

سی بیمه داده بود خوارزمشاه ایشان را بصیار نیکوئی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را ملامت کرد و هربک عذر خواستند عذر پذیرفت و گفت باز گردید و ساخته نگاه بدائید تا فردا کمر خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح بر آمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز بیدار شده بود اگر من بای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رمید بر جایگاهی که وقتی همان جای مانگی رسیده بود هرچند چنین امت فردا بجنگ روم احد گنت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصاحبتی باشد که در میدان بادی جهدا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رهند و طایفهها نامزد کرد مردم آورده و من باز گشتم وقت محرکس آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت درش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیدار شدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بران است که رهوان فرستد و بصلح محسن گوید هرچند چنین است چاره نیست بحیل بر نشینیم و پیش روبرو احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتیم اعیان و سپاه را نباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس بتأزیم که از راه مخالفان در آید از طایفه گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آیشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدینند و باز گشتند سواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهدا
 برنشست اسپ تندى کرد از قضا آمده بیداد هم بر جانب انگار
 و دستش بشکست پوشیده او را در مرای پرده بردند بخراکه و بر
 تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند
 و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب
 است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد
 بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن
 کرده شود امیرک را بزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ
 نخواهد بود می گویند عالى تکین کوفته شده است و رمول خواهد
 فرستاد طلیعه لشکر دمام کزید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش
 آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولى فرستد حکم مشاهدت را باشد
 گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه
 می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال
 ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی
 تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که
 اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
 و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
 بودی که مهترت رسولى فرستادی و عذر خواهی ازان فراخ
 شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیدارد تا خوارزمشاه در میان
 آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون
 ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده
 آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمام ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بز ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه ازینچه گفتیم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران بدانند بکنند کد خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی عاوی و جده از محتشمان همفرزد و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیدامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند بدن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت احمد من رتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار این درجه گذشته است صواب آست که من پیوسته ام تا صبح بیدار آید و ازینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی از آن جانب جلیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیران اینجا است این حالها چون آفتاب روشن شد اکثر چندی کرده نیدامدی بسیار خلل امتدادی خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بیدار نشست تا رسول پیش آرد خوارزمشاه صوزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و ابدان و رسول پیش آمد و زمین بومه داد و بنشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من بشکر و فرزند پیش داشتم مکاتبات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر

دوامت است آنچه زنت در باید گذاشت برضای سلطان باموی رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد
و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونری
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
کنم و این ملاح بجای آرم و جنگ برخاست و ماموی آموی (روم و
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنهاندند
و خوارزمشاه بکنکین دبیری آخر سالار را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه بپذیرد گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما فیک بدرد
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و
دست از جان نه شستی خللی افتادی که دریانت نبودی و خوارزمشاه
مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
مکنید و سواره و پداده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب طلیده گزینید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اهل افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احدث بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صلۀ بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردی جامد سخن گوی از معتمدان خود برو فرستاد
و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تمین

رخصه باید که رسول ما را باز گرداند و علی تکبیر بر منزل باز بماند
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
 موی آسوی بخوایم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار
 جانب بگماشتند و امهال وضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر
 خاندن مهتر مرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را
 بدید گفت من رفتم روز جزع نیعمت و ندید گریست آخر کار آدمی
 مرگ امت شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ
 من امشب و فردا پنهان بماند چون یک منزل رفته باشید اگر
 آشکارا شود حکم مشاهدت شما را است که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ
 به علی تکبیر برسد شما جلیکون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر
 آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با
 لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز جز تر از جان
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و
 شهادت مشغول احمد و شکر بگماستند و بیرون آمدند و ضبط کارها
 مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند
 احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بشکر پیغام داد که کار
 صالح قرار گرفت و علی تکبیر منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
 تا نماز خفتن بطلیعه ما رخصه و طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه
 حرکت خواهد کرد مناظر آواز کوس باشید و باید که میدنه
 و میده و طلیعه و ساقه تپیه ساخته روید که هر چند صالح شد
 بزمین دهانیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گوید
و ان امراً قد سار جبعين حجة ه الى منهل من ورد لم يتروى
خرمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و
برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبحت امناً في سريه
و معاناً في بدنه و عذبه قوت يومه فكأنما حازت الدنيا بحذافيرها ایند
تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کند
چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر
ناش شدی مهد پدل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
و خادمی را بذهاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت
نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و
خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکرخادم فرمود تا کوس
فرو گرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت مرسنگ برانده بردند و خیمه
و خرگاه و سرپردۀ بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
گوشا گوش افتاد و احمد و شکرخادم تنی چند از خواص و طبیب و حکم
لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید
احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از
خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آید همگنان ساخته بیاورند
و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش
از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل
که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد
را بسیار بهتودند گفت اکنون زود تر خود را یا موی افکنم خواجه

گفت علی تکین زده و کومته امروز از ما بیعت فرسنگ دور است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآمو می رسیده باشیم و غلامان
کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
برانیم چنانکه تا روز برود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون
بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمعه متابع فرمان
وینیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را نشانند و حشمت
می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
درجه رسانید و وی را دوش و فات بود که آدمی را از مرگ چاره
نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان
شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک
که معاندین سلطانند هاینه چون بدرگاه رسد و حال باز نمایند
فرزند شایسته خوارزمشاه را جای پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
بدین باعلی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
بر خواهیم داشت تا آموی رحیم زود تر این مهتران مووی بلخ
کشند و ما مووی خوارزم و گریبا من عهد کنید و بر غلامان سرای
حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآمو رحیم از خزانه خوارزمشاه
صله داده آید بد نام نشوید و همکان نیکو نام مانید و اگر عیادا
بالله شفبی و تشویفی کنید پیدا است که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پدده و حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلی تکین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قرارى بجائی این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من درین یک سخن اند و روى بقوم کرد که شما همین می گوئید گفتند ما بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ برآوردند موی اصپ و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست جمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گزنت از خواجه عهید عهده می خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که روزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسبان بشما داده آید این یک مغزل روى چنین دارد و درین باب اختی تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید از هر وثاقتی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب برآمدند و باصداک فروز آمدند و اسبان بغلامان باز ندادند و همچنین می آمدند که از جلیحون گذاره کردند و بآمری آمدند و امیرک بیهقی آجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ سلامت باز رسید من خواهم که بدرگاه عالی آیم ببلنج اما این خبر بخوارزم

رصد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم هما امت با سلطان باز
گویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت
فرماید همه خواجه احمد را ثنایا گفتند و وی را بدرود کردند و
خواجه احمد فرمود تا اچان بگرامان باز دادند و بنده مملطفه
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف
گردد انشاء الله تعالی اگرچه این اعمای از تاریخ دور است چه
در توزیع چنان می خزانند که فلان پادشاه فلان سال را بفلان جنگ
فرستاد و فلان روز جنگ را صلح کردند و این آن را یا او این را بزد
و بدین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آورم و خواجه بزرگ
و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله و
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند
صوبی امیرک بیهقی که پیش از شکر بیداید آمد و بکتکین دبیری^(۱)
را مدخل دادند تا بگاف و زم بداشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه
دارند و محمد اعراسی می آید تا بآمویی بایستد با لشکر کرد و عرب
نامه رفت بامیر چغانیان با شرح این احوال تا هشدار باشد که عالی
تکین رسوای خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فساد
تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود
شیخی و معتدلی کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق های
آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مذهب

گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می
 شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزمشاه
 باحماد این خدمت که کردند این نامه بتوقیع و خط خویش مقید
 کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رفعیان بود از
 جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب نیش رافع بن سجار
 داشت و نشست او پوشنگ بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت
 بزنمی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمن الدوله پیش از خوارزم
 شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که
 بجای پدر او بخواند بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز
 شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خدارند زده امیر
 سعید بن مسعود نسخهت کردند و در منشور این پادشاه زاده را
 خوارزمشاه نوشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفه الدار خوارزمشاه
 خواندند منشور توقیع شد و نامه نبشته آمد باحمد عبد الصمد وحشم
 تا احمد کدخدای باشد و مخاطبه هارون وادی و معتمدی کرده آمد
 و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الثانی ۳۰۰ نه ثلث و عشرین
 و اربعه مائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و
 در پوشانیدند و آنجا رفت و نیکو حق گزارند و راستی تمیز بهر دیگرش
 مرده تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را فرستد
 غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با
 نام ترا زین را بکاری و وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

آن باشد که خداوند ببندد و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و بنو نصر سوگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و بعض از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشدار باش و شخص ما را پیش چشم دارنا بیگانهت زیاده شود و احدی ترا بجای بدراست مژله ای او را کار بندد باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هیک بشناس و حق اصطفا بزرگ ما را فراموش مکن ثابت او آن حق را فراموش کرد پس بیچند سال که در خراهان تشویش اندک از جهت ترکمانان دیوار ایست بدین جوان کار ندیده تا سر بر دادند و بجای خود دیدار که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند و وزارت دادند و پهرش را بدل وی نزدیک هارون فرستادند و کار بدو جوان رسید و در هر یک دیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید و چنین است حال آنکه از فرمان خدا و تخت امیر مسعود بدرون شود آنگاه این باب پیش گیرم و بار پس شوم و کارها سخت شگفت برانم انشاء الله تعالی و امیرک بدقی برسید و حاله بشرح باز نمود و دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از جهت بو عبد الله پارس چاکرش که امیدارفته بود از جهت فرو گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی روزگار محنت خواجه و خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استاذها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ماندند و بوالقاسم هاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریم تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث و عشرین و اربعه مانده براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بداغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیو اخبار دلاطیرمان بر رسم رفته کسپیل کردند و آنه اعلم بالصواب •

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافه رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم با امیرالمؤمنین را از بلخ کسپیل کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهل کرده آید تا آن راه نشاده شود جنوبی رسید که خایفه آل بویه را فرمان از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیدایند مثلاً رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند ازه بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت و دانشمند حسن بر مکی را نامزد رسوای کرد که رسولها کرده

بود بدو مه دهنه و ببنداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامه استادم
 برداخت و بتاغی فراغی سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامه
 نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ماحت زر
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه ماحت بزرگ بودی در روزگار اکنون
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بدارم *

حکایت.

خواجه که او را بوالمظفر بزغشی گفتندی وزیر هامنیان بود
 چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلست آن
 ماحت که چون گریزد طبیبی از هامنیان را ماله نیکو داد و پنج
 هزار دینار و مر او را دمت گزفت و عهد کرد که روزی پنج بند عظیم بوده
 است اسب بر پنج برانده و خود را از اسب جدا کرده و آه کرد و خود را از
 هوش ببرد و بمحله او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه
 آن وقت پیغام آوردند و پسرش امیر آمد و او را بشارت خدمت کرد
 و طبیبک چوب بند و طذاب آورد و گفت این پای بشکست و هر
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی افتاده و هر
 روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد و کارها فرو می
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلافت خود و
 آن جوان باد وزارت در مر کرده امیر را بروی طمع آمد و هر روز طبیب

امیر را از روی نومید می گرد و چون امیر دل از وی بر داشت و او آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سرگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دوات تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مژال نوشت بامیر کوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تمهد کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان مانیان بر اندادند وی ضیاع کوزگانان بفروخت و باتنی درست و دلی شاد و پای درست بنشا پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این مظفر را بنشابور دیدم در سینه اربعمائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و روی سرخ و موی سفید چون گامور دراعه سپید پوشیدی با بهیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند بر نشستی بذاگوشی وزیر بند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جفاغی ادیم سپید و غماشیه رکاب دارش در بغل گرفتنی و بسلام کس نرفتنی و کس را نزدیک خود نگذاشتنی و با کس نیامیختنی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیارودی و باغی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محشمی گذشته

شدی او بماتم امدی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من پانزده ساله بودم خواجه امام مهمل معلوکی و قاضی امام بو
الهذیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شکنه
بکتکین حاجب امیرمپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را
حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند
و هم برین خوبستن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که
او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابو القاسم
رازی گفتندی و این ابو القاسم کنیزک پرور دی و نزدیک امیر نصر
آوردی و با صله بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر
نصر ابو القاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت
نشاپوریان او را تهنیت کردند و نامه بدادند و بمظالم بر خواندند از
پدر شنودم که قاضی بو الهذیم پوشیده گفت و وی مردی فراع مزاج
بود ای ابو القاسم یاد دار فوداکی به از قاضی کبری و بو المظفر بزغشی
آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابو القاسم رازی را دید اسپ
قیمتی بر نشسته و ساحتی گران افگنده زرا بدون و دو غاشیه فراع
بر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پدیده شد و زمین را
بومه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت مپاه سالاری دیگر
باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دارا که
آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکن و زهره نداشت که پرسیدی هفته
در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکاب دار ندیمی را گفت در
باب غاشیه چه می فرماید ندیم پیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از امپ فرود آمدم بر صفه زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندامی قدیم در میان مجلس این حدیث باز انگذند بمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها زنت اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منبیدان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نباشند اما هر چه برگذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود - آمدم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابتهی هرچه تمام تر پیداه شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور باوی نامزد کرد چنانکه دمام فاسدان انها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزهای پوشیده نشود چه چهره داشتی که دران مهمات نوشته بودی و امیر مسعود درین باب آیتی آمد و اوزا درین باب بسیار دقائق است خواهی علمی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلعت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بیود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاوی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بیاراستند و بچند کونه جامها نزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کنس بیاد ندارد و غرق

در رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان
 ر نشمت و بکوشک میید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و
 مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این
 شغل بپرداختند پس باز گشت و بصرای امارت باز آمد پانزدهم
 بن ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم
 حصیری و بو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا
 بکاشغرمقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و
 ملها دادند تا بیدار شوند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب
 رود و مرا برده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجه برباط شیر و
 بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورن و
 نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام و
 این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته
 بود سال اربع و عشرين و از نعمانه در آمد غره ماه و سال روز
 پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش
 فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکان که
 باطراف بودند هر در کشیدند و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو
 می راند و هلیج خبلی نیصت و پسر گوهر آگین شهره پوش
 بالایی در مر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش
 یا رفتمش جامدار را با سالاری چند قوی گوهر آئین خازن و خمار تاش و
 خیلی از ترکمانان فرستادند و شغل این مخدول کفایت کرد و
 تاش بدان عزمست که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی
 در عرق افتاده است جوانها رفت باحماد که ما از بنست قصد

بهرات کرده ایم چون آنجا رحیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
 وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهراکین
 شهره رفته بودند و مثالها رفتن عوی جبال و ری و همدان بفرستیم و
 چون بهرات رسید مسعود محمد لیس که با همت و خردمند و
 داهی بوده است و اسیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
 شده و بحوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست
 کردند و بفرستادند و گفتند که رایست عالی بر اثر قصد نشاپور خواهد
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنها باشد و مسعود با خلعتها
 برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
 قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
 و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را
 می خائیدند و ابو القاسم کذیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
 تا عقابین و تازیانه و جلا آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست
 باستادم زد و فریاد خواست استادم به میر گفت رفته نبشت و بر
 زبان هبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرده ز دیده و دندان او را نباید داد
 و اصاچاگران و بندکان خداوند و بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
 نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشترن بر
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
 کذیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیند
 ری را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

بو نصری ببهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس
 بر اثر تو بیدید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درون باب
 بکند بو نصر برفت چون بصرای دزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
 در مقه باوی مظاره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازانه
 و شکنجها آورده و جلا داده و پیغام درشت می آوردند از خواجه
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
 حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
 رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و سخت
 اندیشمند و ناان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
 خواجه گفت امروز بهتر و لیکن هر ساعت مرا تذکر کند این
 نبضه کثیر این مردک مائی بدزیده است و در دل کرده که ببرد
 و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده دیدن وی برخواهم
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه بوده
 امت باز دهد بو نصر گفت خداوند در کتب چرا می شود ابو القاسم
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت الدول بود و اثر فرمانی نزدیک
 وی روم و بقیه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
 بیند درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند
 سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را چگونه است باش بوسه
 داد و گفت اکنون بدو خدمت خداوند بهتر است یکی درین دوسه روز چنان
 شوم که بخدمت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
 شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
 و دل تنگ می شود و باعمال ابو القاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد
و این رنج بر خویشتن نهد و آنچه از ابو القاسم می باید ستد مبلغ آن
بنویسد و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنکه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند
و گفت ابو القاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و بعددوس
گفتند اگر رای خداوند بیفتد از پیش خداوند برود گفت لا و
لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت
نیکی خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندانی خداوند دراز باد هرچه بحق ورود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده باز دهی و
باد وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است گر
بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست
بساق موزه فرو کرد و دلمه بر آورد و بقلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آزند و فردا با وی بدرگاه آزند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گشت
و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کرمی دیدم در مردی پلچیده
 و عقابین حاضر آورده و کار بهمان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله
 رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنصرت بونصر
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند و بجو القاصم
 کذب می آید بخانه من تو نیز در خانه من آئی نماز شام ابو القاصم بخانه
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان
 را بسیدار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ازانی داشت و درخواست که
 بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی
 باز نگشت ما مشتبی زوئند فراهم نهاده اند و مستویان از بیم خواجه
 احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
 مشاهرا که استده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی بهاند و آنچه دارند
 برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیند به بده قصدی کردند
 بونصر گفت بن همه گفته شد و زیادت ازین اما باز گوی حدیث نامه
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فریاد عبدوس با امیر بگوید
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوفیع وی تا خواجه احمد را ناچیز
 کرده آید چه قصاص خونهای که بفردمان او ریخته آمده است
 و جب شده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند اگر مرا مراد بودی
 در ساعت وی را تباد کردند چون نامه بخواند شرمزده شد و پس
 از بازگشتن شما تذر بسیدار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
 بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوانست
 و از طبیب پر میدم گفت زار بر آمده است و در سه حالت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را باید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت ضری نکند که هیفی برو گذاشته نداید و ما درین هفته سویی نشاپور بخواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا باید بود تا حال نالانی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هزدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بمآذ باجمه عمال و امیر غری صفر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفی قوی و مژله داده بود تا و ذاق غلامان و سرلشچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند شبیه اسکد اهرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس از آنکه بسیار عمال را بپاورد و استاذم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقایاد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دروغ احمد یگانه روزگار و چنو کم یافته شود و بسیدرتاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبود و بنصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که درخشندوی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعه گفت در میدان دیگر نسخها مرا این یک بیت بداد بود • شعر •

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التوسید و الهمد و بمرگ این محتشم شهاست و دیانت و کفایت و بزرگی بمر و این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکل که این
مکتبم را بنشاپور مرثیده گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و
بسرزمی درین معنی گفته است • شعر •

و تسلینی الیام کن و دیمه • ولا خیر فی شیء یبئس و یدهب
و کنت کسانى فابدا و مفرا • فان الذی اکساک عنک ینرب
و بعجب مانده ام از حرص و مذاقشت یکدیگر و چندین زر و مال
و حساب و تبعه که درویش گرسنه در محنت و زحیر و تونگر با همه
نعمت چون مرگ مرز آمد از یکدیگر باز نتوان شداخت مرد آنست
که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودگی گفت • شعر •

زندگانی چه کوتاه و چه دراز • نه بآخر بدون باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود • این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عذا و شدت زی • خواهی اندر امان و نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان پذیر • خواهی از بی بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جانست • خواب را حکم نمی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند • نشناسی ز یکدیگر شان باز
امیر معهود چون بار بگسست و خاتون کرد با اعیان و ارکان و سپاه
مزاران عالی دایه و حاجب بزرگ ببلککین و ابو الفتح و زبی عارض
حاجب و بومل جردمی و بو نصر مشکل پس نفقت خواجه احمد گذشته
شد پذیر پر دل با حشمت قدیم بود و مازا بی درد سر می داشت و ناچار
وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود
و آنان که برکشیدند خداوند ماضی اند هرگز را اختیار کند همکنان او را مطیع
و منقاد باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بررایی
عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
دبیران است و بطارم که میدان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیداری سلطان محمود گفت مرد کافی
است اما بالا و عمامه او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
دارد اما رومثانی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من برآنکه
اوبی محبا بگوید چو گوده ام و جواب سده باز آرد و بوسهل
حمدونی برکشیدند ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مذهب تر گردد آنگاه
کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
و کسی باید که ما را بی درد سری دارد و حسنک حشمت گرفته است
شمار و دبیری نداند هر چند ندان او شغل نشایور راست می دارند و
این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

التوناش چنونی دیگر ندارد و خوارزم نغری بزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جماعه رفت سلطان آخر بحسبکه داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسدک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بپاید نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داد که اعتماد بر کدام بده باید کرد امیر بو نصر را گفت بو احسن سیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است بو سهل حمدونی بری خرند بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نباید و طاهر مستوفی دیوان استبفارا بکار است و بو احسن عقیلی مجلس مازا و چنانکه سلطان بآخر دیده بود نام بر احمد عبد الصمد سرزمی دید که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآمری آورد و دبیری و شمار معاملات بیکو داد و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و کن خدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کذیر کد خدای بو احسن سیمجور بود که بو القاسم نبسته او است چند بار او را سامانیان از بو احسن بخواستند تا وزارت دهند بو احسن شفیعان انیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و بصر تواند برد امیر فرمود تا

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی ~~سب~~ برین جسد
 که با خواجه مارا کرمی است مهم بر شغل مملکت و این خیلنداش را
 بتعمیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
 بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
 درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
 بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و بداند کند که اگر
 بغیبت وی خللی افتد بخوارزم متمد بجای خود نصب کند و
 عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با
 خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن
 نیز نامه نویسد و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
 آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا همه قوی
 دل شود و بو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
 استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین
 جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در تن و دوات سالهای بسیار
 بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن
 هر خدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند
 سلطان بزرگ وی اذم که اختیار کرده است پای بو نصر مشکل
 را و جایگاه آن مر داشته است و نامه سلطان من نبشتم و بفرمان
 عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقع موکد گشت و بخط عالی
 ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم
 چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است
 تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه نمید است بزودی

آنجا آمد و چشم گهتران باقایی او روشن گردید و الله تعالی پند
 بعد از آنکه عزیز میداد و ببلغه غایه همه و ببلغنی فیه ما تمذیت له بمنه .
 و این نامه را توقیع کرد و از خبلة شان و دیو سواران یکی را ناصرد کردند
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت
 رجب و هفتم ماه صفر نامه رسید از بست باسکدار که فقیه بوبکر
 حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
 روزگار که میدان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو
 نزدیک افتاد و درین میدان خبر رسید که رسول امیر "دومین" اقامت باصر
 الله بری رحید بوبکر سلیمانی و با وی خدمتی است از خویشانش خدم
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
 تا ایشان را استقبال زیگو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت زیگو
 داشت و برحانب نشاپور آمدند با بدرقه تمام و کسانی که وظائف
 ایشان را داشتند آمدند و در وقت آنکه رسیدن رسول رفتند و بروستای بلهق
 معلومات را امت کردند هشتم ربیع الآخر فتها و قضاه و اعیان نشاپور
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازه راه
 ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان بد بازار ها بسیار
 درم و دینار و شکر و ظرائف اذار کردند و انداختند و بدایع ابو القاسم
 خزانی فرود آوردند و تا نه روز پیشین روزگار گرفت و نزل بصیار با
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم همیم گرمیه و هر روز لطفی
 دیگر چون یک هفته برآمد بیامودند و کوبه ساختند از درباغ شادباغ
 تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشتند و علامت ها
 بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار بایستادند

و مرتبه داران در رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و مالاران و حجابان با کلاه‌های دوشاخ و روزی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنبیتیان و استرعی بیست و خلعت را رسول در پگاه بهرامی رسول رفته بود و بیزده رسول و خادم را بر نشانند و خلعت‌های خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسبان هشت سر که بقود بردند با زین و ماخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سوار و مدشور و زامه در دیبای سپاه پیچیده بدست سوار و دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دمت بر لشکر و پدای چند بداشته و رسول و خادم را در دهامیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت باندوستی و شان کامی همه کارها بر مراد و از اطمان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر کنی امت خشنود و حاجب بو نصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشیند و درین صفه سپاه مالار علی دایه بود نشسته و عمارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و همس ازان تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیارامت بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس ازان شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر المؤمنین چنانکه از همت بلند او مزید بر تخت خلافت بنشست و بارعام داد دران هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بصیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه که فرمود که بزرگ تر رکنی ما را و قوی تر او روز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور بنشتن و ملکههای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد بر ملا بخواند و دوات آوردند و بخط عالی ترویج بپاراست و بر لفظ عالی مبارک باد رنمت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بپسپردند با نامه و لوا خواست بپارردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یاره و تاج پیش آوردند در یگان یگان بسپرد و دعا گفت خدای عز و جل مبارک گرداند و جامه های دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خامه که بداشته بودند در عقب این نذاک آن بود که عماله پیش آوردند و شمشیر و بر لفظ عالی رفت که این عماله که دست بسته ما است باید بدین بستگی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهی پس از تاج شمشیر بر کشید و گفت زناده و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای حطان اقتضا

کند درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد موی بونصر
مشکان که منشور و نامه بپایند بو نصر از صف بیرون آمد و بتازی
رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیدای میاه پیچیده
پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستند و زان سو تر شد و بایستاد
و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزر تخت آید تا بمبارکی خلعت
امیر المؤمنین پیوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار با خوبش
داشت بیفکند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ
بداشته بودند بدمیدند و آواز با آواز دیگر بوقهای پیوست و بدمیدند
و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینه
پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکاکین و دیگر حجاب
در دویند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخاست پیش آوردند هفت
فرجی بر آوردند یکی از آن دیدای سیاه و دیگر از هر جنس و جامهای
بقدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دور کعبه نماز بکرد و بتخت آمد
و تاج مرصع بجواهر و طوق و یاراه مرصع همه پیش بردند و بوسیدند
و بردست راستش بر تخت بنهادند و عماله بسته خادم پیش
برد و امیر بدوسید و کلاه برداشت و بر مر نهاد و لوا بداشت بر
دست راستش و شمشیر همائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد
و بو نصر مشکان نامه بخواند و بیماری ترجمه کرد و منشور بخواند
و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و میان باغ
میمین از کیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد
نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش و چلندین روز

پیوسته همواره نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر رحیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشند بدان وقت که حوی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بیدار ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از مصلحان بکشند امیر رخی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستند و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشاپور برفت با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه نامها رفت بباکانجار با مجمران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدوهمدان فرستاد تا بریاط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین نامها رفت بنما و باران تا شخانه و مردم آن نواحی گوش سپاه سالار علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلنداش مدرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد حواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسپی قیمتی و بیدست تا جامه و بیعت هزار درم بخشید گفت بر اثر بیه روز حرکت کدم و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رحید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و درج آن مطفه بخط عالی و بنده آن را بر مر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ماطنه نبشته بود بفرمان عالی و مخفی در گوش بنده افکنده

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبشتر را محل آن نداند خیلناش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند ببونصر مرغشی موقوف خواهد کرد که مردی کفّی و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خوبشتر دار است انشاء الله تعالی که درغیبت بنده همچنین بماند و بعد الجبار را با خوبشتر می آرد و بنده بر حکم فرمان عالی نا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته بنده بر اثر خیلناش سه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد و جواب استقامت نوشته بود هم بمخاطبۀ معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیر و وضعه و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامها بنزدیک امیر برود چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان با متقبال روند همه پیش رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غره ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد امیر سویی بلکاتین اشارتی کرد بلکاتین حاجبی را اشارت کرد و مژدۀ داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشانند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نذر بنهاند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتین از وی بستد و حاجب

بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم
 و هارون و لشکر چون ماندی گفت بفر دیوات عالی بر مراد و هیچ
 خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بیدای آسود خدمت کرد و باز
 گشت و اسب بکذبت خواستند بتعمیل مرتب کردند باز گشت
 بصرای ابو الفضل میگزایل که از بهروی پرداخته بودند و راحت
 کرده فرود آمد و بصرش بصرای دیگر نزدیک خانه پدر و وکیل
 را مژال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
 بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشانند و امیر نیز
 مجلس خویش خالی کرد و بونصر مشکی و بو احمس عقیلی
 و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
 و بعد از سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
 غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
 همین که گردی و پایکاری عواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
 دراز گردد آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
 و دل گرمی و نواخت از مجاح عانی و لفظ مبارک یافت و باز
 گشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و
 امیر هم بکذبت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
 تفریب نمودند و خدمت کردند و موافقه نوشت و نزدیک استاد
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هر چه خواسته بود
 و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خاتمی مخت فخر
 راحت کردند و در عقبه ششم جمادی الثانی هجری هشتاد و نه

هزار گانی بود دران و حاجب بلکتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خلعت بر ما و برخواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه برهائی خاست و خدمت کرد و عقدهی گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری فیروزه نام امیرنوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدای قوی و نشاط تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که صلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و باوی برنت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد محبت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهارتن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حامدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم و قاتی ازان وی بآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد وی کارد بزد آن غلام گشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

دربغ باقد این چدین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بپاید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشد اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکوتران شد و زیاده تردوات دار اسیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردان شاه رضی الله عنه که بنده باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این باچاره کشته شدند و بردندان پیل نهادند با چند تن از اندین و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و تربیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستودا مردی تمام و کارهای نیکو بخیار کرد که مقرر گشت که این محترم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر
اتنه انوزرة مذكاة • ایة تجر بانها

فلم تک تصلح الاله • و لم یک يصلح الاله

و با این کفایت دایر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک اید پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار و زار یک دو چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم نتواند بود • یک آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجگان عالی و عبد الرز و پسران خواجه احمد حسن را مخفی چند مرد گفت و اند پدر ایشان را چنان محترم مکن بر زبان آورد مردمان شریف

وضیع را ناپسند شدند. دیگر در آخر وزارت امیر مودود در باب ارتکین که خود او را برداشت مخنی چند گفت تا این ترک لژی بپازرد و بد گمان شد و این خواجه در مرآن شد و بدارم این قهوه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهدبون - ادینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالجبار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده امت بید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد. و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادام بونصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بواحسن قطان از فحول شاگردان قاضی اصام مساعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست گردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد •

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خرشندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید

و من محب الدنيا طوبى لقلب • علی عینه حتی یری صدتها کذبا
 این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جان شیرین و
 گرامی بستانند جانها داد و سپرد و آب بروی ریختند و بشستند
 و بر مرکب چوبین بنشست و از ازل چندان باغهای خرم و بدها
 و کاخهای جد و پدر و برادر بچار پنج گرز زمین بسنده کرد و خاک
 بروی انبار کردند و دقایقی می گوید درین معنی • شعر
 دریغا میر بو نصرا دریغا • که بس شادی ندیدی از جوانم
 وایکن زان مردان جهاندار • چنین باشند کوته زندگانی
 • شعر •

این کسری کسری الهوک • این سامان و القباد (و) الشادر
 و این الصغر و این الکرام • ملوک الروم ام بیتی منهم مذکور
 و خرب القصر و لبیدان اودیة • و حماه بحمی علیه الحبور
 قد قام من ريب الحنون مذک • فاملک عن ملاکة مهجور
 هم اصبحوا فکانهم فرق • و تفرقت بهم اصبا و الدبور
 لابی طیب المصبی • شعر •

جهانا همانا نسوسی و بازی • که برکس نهائی و باکس نسازی
 چو ماه از نمودن چو خور اوشنودن • بگاه زودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن • چو باد از زیدن چو الماس کازی
 چو عود نزاری و چون مشک تبیت • چو عنبر مرشته یمان و حجازی
 بظاهر یکی بیت بر نقش آذر • بدطن چو خوک پلید کرازی
 یکی را نعیمی یکی راجحیمی • یکی را نشیبی یکی را فرازی
 جهان بوحسانی براننده نعمت • بدین سخت بستانه بران مهره بازی

همه آزمایش همه پر نمایش • همه پردر ایش چو کرک طرازی
 هم از تست شه مات شطرنج بازان • ترا مهره زاده به شطرنج بازی
 چرا زیر کاوند بص تنگ روزی • چرا ابله اند بس بی نیازی
 چرا عمر طاووس و دراج کوتاه • چرا مار و کرگس زید در درازی
 صد و اند ساله یکی مرد غرچه • چرا شصت و سه زیست این مرد غازی
 اگر نه همه کار تو باز گونه • چرا آمده ناکس تر او را نوازی
 جهانها همانا ازین بی نیازی • گنهار مائیم تو جایی آزی
 امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدّموا العمار و خالق الیل و النهار
 العزیز الجبار مالک الملوک جلّ جلاله و تدبیر است اسماؤه روزگار و
 عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دودی بزرگ رسید
 بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار سنوده
 و سیرت های پندیده و عدلی ظاهر که با فطرت عالم رمیده است •

• شمر •

انما الناس حدیث حسن • کن حدیثا حسنا من احسان
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
 پادشاهان سلطان معظم وای انعم ابو مظفر ابراهیم بن نصر دین
 الله را در سعادت و فرخی و همیونی بدار الملک رسانید و تخت
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بیدار است پیران قدیم آثار مدروس شده
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی
 و خمسین و اربعمانه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم
 ابوالمظفر ابراهیم بن نصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

بیدارامت زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت •

• قطعه •

بادشاهی برفت پاک نژاد • پادشاهی نشهت حور و نژاد
از برنده همه جهان غمگین • وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت • باز شمع بجای آن بنهاد
یافت چون شهر یار ابراهیم • هرکه گم کرد شاه فرخ زاد
بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلمتی آفتابی بدین
روشنی که بنورده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون
بسرای امارت رسید دنیا و حشم و کائنات مردم را بر ترتیب و تقرب
و نواخت براندره بداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت
بدانید که این رسم را شبانی آمد که غریزگان و دنگان پیش نه
بینند و اشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و مستحزان
شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و بارفعا که
کر امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد بوجهی
بسر برد و از عهد آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست
آید و اگر بدست عاجزی افتد او بز خود در ماند و خالق بروی
معاد الله که خریدد نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی
ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و کرم
و سرد روزگار چشیده از مرشقهت و سوز گویند فلان کاری شایسته

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال له بنس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان اخذها بحقها و حاتها و این حقها و حاتها سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأه این دلیل بزرگ تر است که مردی شهم و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب اخبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طذاب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بدای است هر گاه وی سست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طذاب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام کنید که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الكرة عالی القطب و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضد الدواة و الدین پسر ابو الحسن بونه بود که سر کشیده

پیش سامانیدان آمد از میان دیلمان و از سر کشی بنفس و همت
و تقدیر ایزدی جأت عظمت ملک یافت آنکه مصر هصد بهمت و
نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در
کذاب تاجی ابو اسحق صابی برانده است و اخبار بومسلم صاحب
دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار
خوانند و ایزد جل و علا گفته است و هو اصدق القائلین در شان طلوت
و زاده بسطة فی اعمام و اجسم و هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله
آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردد
و من در مطالع این کذاب تاریخ از فقه بوحنیفه اسکافی درخواستم
تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر
محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت
و فای زده بودم که چون بی صله و مشهوره این چنین قصیده گوید
اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند اقبال
حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک
بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فتیه بوحنیفه چند کذاب دیده
بود و خط و لفظ او را بدست دیده و حال خلاص گرفته چون بتخت
ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و
صله یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس
از آنکه هفت سال بی تربیت و بزرگست و صله مانده بودند صله
یافتند بوحنیفه منظور گشت و تصیدها غرا گفت یکی ازان
این است

• القصيدة •

صد هزار آمرین رب علیم • بد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم • که برو برسد این جلال قدیم
از بی خرمی جهان ثنا • باز باران جود گشت مقیم
هندایب هنر بیانگ آمد • و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از کشت روزگار جهان • در صدف دیر ماند در یتیم
شکر منت خدای را کثر • آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم • بزر شد اوک و تنگ دیورجیم
شیر دندان نمود و پلجه کشاد • خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چه کند جادو جادوی فرعون • کار دهائی شده عصای دلیم
هر که دانست مرسلیمان را • تخت باقدیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه • نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد برو پشیمانی • زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر • دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا • یک سخن گویمت چو در نظیم
پادشا را فتوح کم نابد • چون زند او را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادا • صبر کن بر هوای دل تقدیم
هر کرا وقت آن بود که کند • مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه • هم بر آسان که از غنیم غنیم
گان نکردند کار این چه سخن • پاک ناید ز آب هیچ اندیم
باز شطرنج ملک با دو سه تن • بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
تاچه بازی کند به بخت حریف • تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ بر گیر و می ز دست بنه • گر شنیدی که هست ملک عقیم
با فلم چون که تیغ یار کنی • در نمایی ز ملک هفت اقلیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان • نه بکس بود امید و برکس بیم
هرچه برما رسد ز نیک و ز بد • باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گریزه بود • نه شکار آورد چو ماهی شیم
مبار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر کسش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظنیم
نه کسش یار او نه ایـزد بار • هر کرا نفس خورد زار جحیم
قصه کوتاه به است از تصویر • کان نید—اورد در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش • زین هنر بر فلک شده است رحیم
تا بود قد نیکوان چو "ف" • تا بود زلف نیکوان چون جدم
سرو توست بنر باد روی تو سرخ • آنکه بد خواست در عذاب انیم
باد میدان تو ز محتشمان • چون بهنگم حج رکن حطیم
همچو جد جد و چو جد و پدر • داش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از مراپای توام هیچ نداید در چشم
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو و شان اندر خواب
که کند خرمن گادسته^(۱) طبیعت بر سیم

از خوشی دو لب تو ازان نشاند (؟)
 ز خویش باغ بسان نبود باد فسیم (؟)
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم
 ماه و ماهی زامانی تو ز روی اندام
 ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم
 به یتیم سی و دو رویت همی طعنه زنند
 نه کل است آنکه دو روی و نه در است آنکه یتیم
 گر نیدارم زلف تو عجب نبود زانکه
 بر جهانندش همه آن دُر بذاکوش چو سیم
 مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 دُر و ترسان که بودی آن چشمک تو
 که نکردیش پیدان زلفک چون زنگی بیم
 زلف تو نیست که او بیم کند چشم ترا
 یا کُت تو که کفی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
 گر شذیدستی نام ملک هفت اقلیم
 خسرو ایران میسر عرب و شاه عجم
 قصه موجز شه و سلطان جهان ابراهیم
 آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام
 ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق و پادشاه در دل خویش
 پادشا کایدون باشد نشود ملک مقیم
 ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
 در دل خویش بران مردان تقدیم
 طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
 غالب و قادر و بر منهنم خویش رحیم
 همت او مت چو چرخ و درم او چو شهاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
 بی ازان کلمه از دلیچ خطا در کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 آنچه خواهی بدینی نا کرده گناه
 نیکوان چهره آزاد برند دیهیم
 میزده سال اگر ماند در خلد کسی
 بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
 کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
 هم خدا داشت مرا و را ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار چندان دید زهر گونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستماند
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
 خسروا شاها میرا ملکا داد گرا
 پس ازین طبل چرا باید زد زیر کلیم

بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو
 که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم
 خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد
 که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
 تیغ بردوش نه و از دی و از دوش می‌رس
 گر تو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
 قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین
 حلم کن قدرت نبود نبود مرد حلیم
 کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ
 که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم
 با چنین پیران لا بل که جوانان چنین
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
 چه زیان است اگر گفت ندانست کلام
 کن عصا مار توانست همی گرد کلیم
 بتمامی ز عذر پایی نباید شد از نکه
 وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
 حاسد امروز چنین متواری گشته است خموش
 دی همه باز ندانستی از دابش لیم

مرد کلورا نه گهر باشد نه نیز هفر
 حیلست او است خموشی چو تهی دست غنیم
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیرو نه جوان
 نه ز تحویل سر سال بد و نه از تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 بود از هر چه منک بود به نیکویی خیم
 شاد و خرم بزمی و می خور از دست بتی
 که بود جایگه بوسه او تنگ چو میسم
 دشمنست خسته و بشکسته و پا بسته به بند
 یا کشته دل خسته و زان خسته روان کشته سقیم
 تو کن از باد و دل شاد و ایست آباد
 هرگز آبد مباد آنکه نخوردت از منک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محترم
 و بزرگ ماجد را چندین سخن باز بآید گفت درست و درشت و
 پند نوشته آمد و پادشاهان محترم را حث باید کرد بر افراشدن بذای
 معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بهمت
 گردن آن را بجنبانند و امیران گردن کز با همت بنند همه ازان بوده
 اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدوا

ابو الحسن علي امت نگاه بايد کرد که چون مردی شه و کافی بود
و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نگردد و هر روز
تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه
کفذه شعر متنبی

* القصيدة *

خيلك اني لا اري غير شاعر * فلم مذم الدعوى ومنى القصائد
فلا تعجبا ان السيوف كذبة * ولكن سيف الدوله اليوم واحد
له من كرام الطبع في الحرب منتضى * ومن عادة الاحسان والصفح غاى
واما رايك الناس دون محله * تيقنت ان الدهر للناس ناقد
احقهم بالسيف من ضرب طلي * وبالامر من هانت عليه اشدائد
واسقى بلاد الله ما الوم اهلها * بهذا وما فيها لمجدك جاحد
شنت بها الغارات حتى تركتها * وجفن الذي خلف الفرنجة ساهد
وتضحى المحزون المشخرت في الذرى * وخديك في اعناقين قلائد
اخو غزوات ما تغب سيوفه * رقيبهم ال و سليمان جامد
فلم يبق الا من حدها من اطبا * امي شفتيها والذتي النوعد
تبكي عليهم البطريق في الدجى * وهن ادينا مقيات كواحد
بذا قصت اتيام ما بين اهلها * مصايب قوم عند قوم فوائد
ومن شرف التقدم اذك فيهم * على القتل موموق كاذك شاكه
نهبت من العمار ما لوحوته * لهنت الدنيا باذك خالد
فانت حسام الملك و الله ضارب * وانت لواء الدين و الله عاقد
احبك يا شمس الزمان و بدرة * وان لامنى فيك السهى والفراند
وذلك بان الفضل عندك باهر * و ليس لان العيش عندك بارد

و اگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طنز فرا نستانند و برآن
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهایی بزرگ بکنند و شعرا
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند
 قصیده غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
 ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم ازار محمودی خواهند دید تا
 سواران نظم و نذر در میدان بلاغت در آیند و جولانهای غریب نمایند
 چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکرة بفضل و
 قدرته یبستر ذک و یسهنه فانه "قادر عایه و ما ذاک علی الله به مزیز -
 و آنچه دقایقی گفته برائز این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ
 چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس ازان بسر
 تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا از انجا که
 رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عزوجل دقایقی گوید

• شعر •

ز دو چیز کردند سر ممکت را • یکی پرندانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک برنوشته • دگر آهن آب داده یمانی
 کرا بویه و صنت ملک خیزد • یکی جنبشی دایدش آسمانی
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دای همدش کینه همدش مهرانی
 که ملکت شکاری است کوراندگیرد • عقاب پرند نه شیر ژبانی
 دو چیز است کورا ببند اندر آرد • یکی تیغ هذدی دگر زرکانی
 بشمشیر باید گرفتن سر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

گرا بخت و شمشیر و دینار باشد • بدلاتن نیزه پشت کیانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت • فلک مملکت کی دهد ربگانی
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این
 پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آزار ستوده خواهیم
 دید که چون شگفته نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان
 دانست که میوه بر چه جماله آید و من که ابو الغضلم درین دنیای
 فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که ساهی بسیار زیاد چون آنجا
 رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیدنی خسروانی که پیش گرفته ام
 بنامش زربفت گردانم و الله عز ذکره ولی التوفیق فی النية
 و الاعتقاد بمنه و فضله •

بقیه سال اربع و هشرین و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا
 آنجا که امیر شهید معصوم رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه
 احمد عبد الصمد را بر سالت گرگان فرستاد با خدم و مہد
 تا ودیعت با کالنجار را ازین پرده بپرند این پادشاه آرد و آن روز که
 من نبشتم این قصه و کارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چنین که
 براندم و ازان فراغت افتاد ایذک بقرار تاریخ باز رفتم و ناسها پیوسته
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بله و نشاط
 و آداب آن مشغول می باشد و بد آنجایی تہنگ است که یک روز که
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میدان برگ گل دینار و درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدم
 نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزدان چون باز گشتند مستان
 وی با غلمان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانچایگاه سحیف
 رفت که فرموده تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علافه
 برآشمن کشیدند و بر میان بست چون کمری و تاجی از ورد بانته
 و با گل منسوز بباراسته بر مهر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
 پای کوفتند با کرزها بر سر پیمس دیگر روز این حدیث فاش شد
 و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
 بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
 است و سپاه سائر تاش نبرد دیگران در اهورا طرب بدو اقتدا می کنند
 چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار آنها
 بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای
 معنی بر تو آنچه فرماید امیر بخت تنگ دل شد و در حال چیز می
 گفت دیگر روز چون بار بگسست و زار را باز گرفت و استادم
 بو نصر را گفت که نامهائی که مهر کرد بودند بیدارید بیدارند و با
 این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهرا
 شداخته بودم در رعونت و نابکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
 خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامهائی باید نوشت بانکار
 و ملامت تا نیز چنین نند و سوگند دهند تا یک سال شراب
 نخورد امیر گفت این خود نباشد و بو نصر نپسندید تدبیر کدخدای
 دیگر باید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
 بیک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زیر شود و گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد آنجا مردی باید محتشم و ابوالقاسم کثیر از هرات آمده است و نامه‌ها دارد و بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی است و بوسهل زرنی هم محشمتی دراز کشید و بنده خداوند است و هم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت اینند محتشم تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بران کس که رای عالی و دل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش می باید گرفت و برگزارد که احمد حسن نپرسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید و بوسهل زرنی هیچ شغل را اندک و بهیاد نشاید مگر تضریب و فساد وزیر و زیری کارها را آن خدایند که وی کرد در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست و عبدوس پیش ما بکار است که بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کردان و شغل‌های بزرگ کرده است خراج گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید امیرخادمی را که پرده نگاه می داشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان بر حکم فرمان بخوانند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته ایم و شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلها است و از ظاهر آن می نیاید و حال وی بگفت و آنگاه باز

فرمود که اختیار ما بر تو می افتد باز گرد و کار بصارت تا بروی که آنچه باید فرمود بفرمائیم بو مهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را اختیار نرهد فرمود خدایند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بو نصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضع بنویسد و آنچه درخواستنی است درخواست کند چنانکه بنده شنود آن شغل خلق گونه شده است تا بر فاعله درست رود امیر گفت صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنهشتند و همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند و بو سهل حدودی مواضع نبشت در هر بابی با شرائط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کای و دریافته بود و بو نصر مشکل آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش جواب نوشت یکی آنکه تا بو سهل را اندران جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکات نوشت و آن را توقیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی که من نوشتم که ابو الفضل آن همه و نسخه آن استادم کرد و امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را نهند که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک حوار و صد هزار درم و صد پاره جامه و مخاطبه وی بشیخ انعمید فرمود و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضل بخواند و عذاب کرد با استادم و نو میدی نمود و پیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه

داشتنی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی و گفتمی پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری را بر کشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازان کس که ایستانیده باشد او را اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتنی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادی که وهنی بجای وی و دیوان وی باز گشتی مرا گفت خواجه بزرگ را بکوی که من خداوند خواجه بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با که ال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجه بزرگ نیافتی که از چندان مرد فحول که نام نوشته بودند و او دند که بزرگانند و بجاه و خدمت ملاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می خوانده است در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادر روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نوشت که ما از آل بویه پیش آئیم و چاکر ما از صاحب عباد پیش است و خواجه بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل همدری بجوانی

روز از پادشاهی چون محمود ماخت زر یافته است و صاحب دیوان حضرت غزنوی و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیر می چون خواجه احمد حسن کرده بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت گذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه التوتدانش بدو نامه نوشته و خواجه داند که از خروشتن چون نوشته باشد و من بر آن واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رستم و مخاطبات باستصواب من می رود و او را این نوشتن کس بر من عیب نگردی که باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عذاب رود انصاف نباشد و خواجه هزار درین کارها نوشت مگر روزگار بر آید مرا نیکوتر بشناسد و هرچند چنین است فرمان خواجه بزرگ را درین باب به هیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رفته نویسد به مجلس عالی برسانم و اگر پیغمبی دهد نیز من انگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بدین زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بود نصر است درین باب روا نیست به مجلس عالی این حال بزنمودن که محال است و نیز باید که این حدیث بموسسه نرسد که زمین نیاز دارد و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها را من باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول با استنادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشامه در این معنی سخن بگفتند و این حدیث را برید - روز سه شنبه شش روز از جمادی الاخری گذشته پس از بار بوسهل هدیه خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشانندش
 امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بروی نوشته بود
 ببوسه داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست
 تو دادیم و خلیفه مائی در آن دیار پس از فرمانها بر مثال تو
 کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد
 آن کارها بدل قوی پیش باید برد بوسه داد و گفت فرمان بردار است
 بنده و جهد کند و از این ذکره توفیق خواهد تا حق این
 اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و
 همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزارند و دیگر
 روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خ"ی کرد با وزیر و بوسه
 سهل حمدوی و بوسه نصر مشکان امیر بوسه داد و گفت دوش در
 حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را
 که فرزندان سعاد را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تویی نشانه
 بود و تو بکدخدائی فیدام کنی چنانکه حل و عقد و خفص و رفع
 و امر و نبی بتو باشد و فرزندان گوش بشارت تو دارند و حشمتی
 بزرگ باشد بوسه داد و گفت رای عالی برتر اینها است و خداوند را
 احوال که آنچه است مقررتر است و فرمان خداوند را است اگر
 دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است
 وی را دادند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر
 گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت
 زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست
 که خداوند بگذاشته بود و آنچه فترتها افتاده است و بدین قوم

که آنجا رفتند بمس قوتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقهور است
 که کرگشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال
 دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
 آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن میمجبور بایشان صلحی
 نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
 و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
 و بعضی از جبال ری دارد مخالفی داهی است و گرنز و هم مال
 دارد و هم لشرو هم زرق و حینه و مکر تا دندان بدو نموده نیاید
 چنانکه سزای خویش ببند و بر نعمت و ولایت نماند و یا هر بر
 خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
 قوی که با وی نهاده آید سال بهال می دهد و اصحاب اطراف
 بدو نگرند و دم در کشند جز چیدن هرگز کاری و جبال نظام نگیرد
 و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشارب و نشاط مشغول اند و غافل
 نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
 نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نکردم
 دل بری نهم و اگر خداوند زاده بامن باشد بهیچ حال روا ندارم
 که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
 با خویشتن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
 نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
 جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند
 روان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
 چون شود و از آن مسامحت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

لکن خداوند ببندد نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده
 بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی بری بباشد
 تا عمل برکار شوند و کار تاش و لشکری که آنجا است بسازد و همچنان
 کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو
 کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل
 سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر
 قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نمائده باشد
 بنده آنچه نمر از آمد باز نمود رای عزالی بر ترانست امیر خواجه
 بزرگ و بنو نصر را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت
 درست است و خود جز این نشاید واجب است امضا کردن بنو نصر
 گفت هر چند این نه نوشته منست من برای ازین سخن بوی فتح
 سپاهان یافتیم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که
 بوسهل گفت و صواب جز این نیست و آنجا لشکری قوی است
 و زیادت چند باید و عمل را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند
 بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیر است بنده باید که از
 اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد
 در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب
 خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک
 آمد تو عیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و درخواه
 تا نامزد کنیم بوسهل درات و گفتن خواست از دیوان رسالت
 بیاورند بوسهل نوشتن گرفت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت
 هم نام دارد و هم مردم و هم بدن خویش مرد است اجابت

یافت و دو مرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت زن دنی خداوند دراز باد پنج پیل فرخواره و پنج سادۀ دیوار افکن و دروازه شکن بیداید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت یافت و از عمال بوالحسن سیاری و بوسعد غسان و عبد الرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو و شغل شکر و عمل همه راست کن تا ما بفرستیم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سوی ری رود که ماهمه حالها سیوم یا چهارم رجب بر جانب شرارت حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخواستند و بیستگانی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری رود و ایشان باز گشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواستند و دویست غلام پیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزیدند و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و همکان را آزاد کرد و صله و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک ری بردند و بوسهل بگرم ساختن بگرفت و تجمیل و امت بسیار فرازمی آورد و کار می ساخت و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد الجبار پسر خواجۀ بزرگ در رسید با ودیعت و مالی ضمان و همه مرادها حاصل کرده مواضعی درست با کالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموت می سخت

تمام افتاد و فرمود تا رمولان کرگان را بروز در آوردند بخوبی و بس مہدہا کہ راست کردہ بودند با زنان محتشمان نشاپور ازان رئیس وقضاۃ و فقہا و اکابر و عمال پیش مہد دختر باکالنجار بردند و بر نیم فرسنگ از شہر بود و خدمت قوم گرگان را بعزیزیا در شہر در آوردند و سرای و کوشکهای حسنی چون درجات فردوس الاعلی بپاراستہ بودند بفرمان امیر مہد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دہکان و خدمتکاران و زنان خدماں و کنیزگان و محتشمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شدہ بود از شمعہا و مشعلہا و خادماں حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاہ سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساختہ بودند بفرمان عالی کہ اندازہ نبود و فرود فرستادند و نیم شب ہمہ قوم سرای حرم سلطانی از شادیایخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طُرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مہمانیہا و زنان محتشمان نشاپور را بجملہ آنجا آوردند و نذارہا بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را کہ ساکن مہد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیایخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیہ و غلامی سیصد خامہ ہمہ سوار و غلامی سیصد پیادہ در پیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی دہ از خواص کہ روا بودی کہ حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوفاقتا کہ گرد برگرد درگاہ بودند فرود آمدند کہ وزیر حسنگ آن ہمہ بساختہ بود از جہت پانصد و شصت غلام خویش را و آفتاب

دبدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب محروم
 شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه اینده عز ذکرة
 تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران
 روزگار نه امروز و هم فرمود که قام من ادا کند از خاطر من و دیگر روز
 امیر هم دران خلوت و نشاط بود و روز حلیم وقت شبگیر بشادباخ
 رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه
 بوجهل حمدوی و قوم که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش
 آمدند و خدمت و دِباع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه
 بذواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غره رجب این
 حال اربع و عشرین و اربعمانه کارها رفت سخت بمیار درین مدت که این
 مهتر بزرگ بری بود بر لمست وی از هراونی پسندیده و نا پسندیده
 و آنچه مثال وی نگاه داشتند و بر طریق استبداد رفتند تا آنکه که
 بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه اتفاق
 افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از مادیور
 بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر
 گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب
 خوارزم پیش گیرم و بدانم که هارون پسر خوارزمشاه التوتناش
 همیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ احمد
 عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است -
 اکنون تاریخ که دران بودیم بر سیاق خویش برانیم و آنچه شرط است
 بجای آریم و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالنجار را بدانسان
 که بامهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

سخت فاجر چنانکه ولایت را دهند بنام باکالنجار بدیشان سپردند و دیگر روز احمد الثالث من رجب هجری گرگان رفتند و با دختر باکالنجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الفضل از منی زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود مرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان در هر بابی می گفت که دختر تختی داشت گفتمی بومسانی بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تخته های سلیمین در هم بافته و ساخته و بران می درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت بود چنانکه امیر اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد برگرد آن درختان بدست نرگس دان نهاده و همه سَدَرُ غَمَهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر گرد برگرد این نرگس دانهائی سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه ابوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه امتداد و بر پشت وی نمود بالله من ذاک چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان

این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضی الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد زامه صاحب برید ری رسید و بود که ترکمانان بهیچ
 حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از
 بلخان کوه بپایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد
 ازونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فساد می خواهد
 رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند
 و گفتند باز باید نمود بنده آنها کرد تا مقرر گردد و من که ابو الفضل
 ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر
 مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیدار من و کیدلر را بتاخم
 در ساعت بو نصر بیدار و بیدار گونه شده بود امیر باری خالی کرد
 تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر برسد که بو نصر
 باز گشت بگوی که کاند برید تا آنچه نبشتمی است نبشته آید و نماز
 شام باز گشت و گفت بدان یا ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده
 است که زن بسیار فساد شود خواهد کرد و امیر پس از رفتن او
 مرا بخواند و گفت بو نصر کی رفت گفتم سحر شاه و با وی کاند
 بردند گفت رقع از خویشان بنویس بوی و بگوی که امشب
 آن نامه را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیدار نباید کرد
 تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز دران باب رائی بزنیم
 آنکه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقع نبشتم
 و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر
 تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ دوکائی بود
 در بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش
 رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان صفوری انگذند

و مرا بخواند نزدیک وی رفتیم ن سختی کرده سوی طاهر دبیر ضر داد و گفت ملطفه خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدنی با نام فرستاده آید و سخت زود خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات و چون در زمان سلامت آنجا رسیدیم گروهی را از ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی و بپایان آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید این سهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه خرد بتوقع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است تا آن را در اسپ نمد یا میدان استرموزه چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامه است توقیعی با وی فراخ نوشته در معنی شغلای آن جانب بر کف بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده است و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال و من که ابوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استاد پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از معتمدان بیاوردند و وی را اسپ نیک بدادند و در هزار درم صلح و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استاد وی را مثالی داد که ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را بر چه جمله رساند و کشاد نامه نوشتیم و رکاب دار برفت و بو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

بود باز گفت و امیر برخاست و فرود مرای رفت و نشاط شرابه کرد خالی و بونصر هم بر آنجایی باز آمد و حالای بلشست و مرا گفت نامه نویس از من بوکیل کوزکانان و کروان تا ده هزار گوسپند ازان من که بدمت وی است میس و برة در ساعت که این نامه بخواند در بها انگذد و برخ روز بفروشد و زر و میم نقد کند و بغزنین فرحتد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند و در اسکدر کوزکانان نهادند و حلقه بر انگذند و بر در زدند و کسپیل کردند و احتادام باندیشه دراز فرو شد و من با خوبشتن می گفتم که ماگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برباط کروان برخ روز فروختن معنی چیهست مرا گفت همانا همی اندیشی هدیه ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتن من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و هو خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان بری رائی است نادرست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و از آنجا سلطان را نامه نارسیده که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمراز بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همکنان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و هرچه دریابند از چهارهای

درربایند و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال ذاهم تا
گویند ان من بفروشد تا اگرچه بارزان بها تر بفروشد باری چیزی
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
خواجۀ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم
سود نداشت که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدر احمق و پدرش
مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی نامواب را که
من چنین خواهم کرد از سر جداری و پادشاهی خویش بگفتی و
و اگر کسی مواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدنی و مشغله کردی
و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گماشتی بهر راه راحت باز
آمدی و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می کند تا
اندیشه ندانم که عاقبت این کارها چون باشد این بگفت و باز
گشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که سخت دور دیده است
این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
و در رسیدند چنانکه آن قصه بیارم و از روی سوی خراسان آمدند و
از ایشان آن فساد رفت که زنت و چهار پای کوزکانان پیشتر
براندند و پس یک سال بغزنین با استادم نان می خوردم برۀ سخت
فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سواد سالار شاهنشاه بوده بود
گفت برۀ چون است گفتم بغایت فربه گفت از کوزکانان آورده اند
مادر یکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این برۀ از بهای آن گویند ان
خریده اند از آنکه بریاط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
گفت - و هم درین تابستان حالی دیگر زنت از حدیث احمد

نیالتکین سالار هندوستان و به مسم مردی را عاصی کردند که موجب
فتنه خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و ملجوتیان بعد قضاء الله عز
ذکره آن بود هرکاری را سببی است خواجه بزرگ احمد حسن
بد بود با این احمد بدان موجب که پیش ازین باب باز نمودم
که وی قصدها کرد در معنی کائنات وی بدان وقت که آن مرافعه
افند با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر
محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کمیل
کردن احمد نیالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
شیراز بپاید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و وی
را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و
ترا بر فرمان خویش آرند و احمد نیالتکین در اغرا و زهره رفت و
دو حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری که این احمد مردی
شهم بود و او را عطسه امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی
و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حای بدوستی و حقیقت خدای
عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته
بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامی چند
گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
شیراز ایجاد رفت در معنی سالاری قاضی گفت سالاری عبد الله
قراکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال
نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار
وجیه تر و محشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

مین باید رفت و آن حدیث دراز کشید و هشم لهور و غازیان احمد را بخواستند و او بر منایطه قاضی برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان وی بیعت رسیدند و ما بهوی هرات و نشاپور خواستیم رفت امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب گفت احمد نیالتکین سالاری را از همگان به شاید جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند از خراج و مواضع و پس بغزارد و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت و با غازیان و لشکر لهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و در کشید و از آب گنگ گزارا شد و برچپ رفت ناگاه بر شهری زده آن را بفارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن لشکر تونگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مصرع فرستاد بنشاپور بما رسیدند و باز نمودند که احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضع بود از تکران و خراج

گذاران بهرگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستند نسخه کردند و فرستاده آمد تا رای عالی برآن وقف گیرد تا این مرد خائن تبلیص نداند و ترکستان پوشیده فرستاده بوده است برراه بنجهرتا اورا غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دهم آدم است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشن یار کرد و آزاده اند و برهاله‌ای از کس واقف نیست که گوید من پسر محمود و بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است این نامه بردل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استاد بونصرا تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دهم آدم این مبشران رسیدند و نامه‌ای سالار هندوستان احمد نیاالتکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها که از ترکان بسته اسف و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و روی بلاهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[اینجا بیاض در هر شش نسخه است و بر حاشیه یکی از آن نوشته است "در اصل همین طور است" تخمیناً یک و نیم صفحه رفته است]

و آن برنار را دهن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بوسی شایسته و شهم و با قد و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان دوان سر کرد و بد تر آن آمد که مضریان و فمادجویان پوشیده نامه نبشتند موی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بپنداخت و بکشت و بجای یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی بد گمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و تبسطهای عبد الجبار پسرش مرزده گشته چون این نامه بدو رسید خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و بچشم مبینی درو نگرستن و برصواب دیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عامی شد و عبد الجبار را متواری شدن بایست شد از بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه ازان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رضا داد که موی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان صیغ که نواهی خندان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان بناصیت و همچنین تا بوالایج و فتح آب رود و شحنة نواهی بدو پیوند و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وی را بزبان بنواخت

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی
 بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده مرهنگ
 و هزار موار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان
 رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان
 امیر و نامها نبشته آمد بهم اعیان حشم تا گوش به ناله های وزیر
 دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصلح
 ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک^(۱)
 برفت و ببارم پس ازین بجای خویش آنچه بردست این مهتر
 آمد از کارهایی بانام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ
 صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجمله
 آنجا بردند و درین میدانها نامها پیوسته می رسید که احمد
 نیکنیکین بلاهور باز آمد بترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از
 هر جنسی مردم بروی کرد آمد و اگر شغل او را بزودی گرفته
 ندید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت او زیادت است
 امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خاوتی کرد با سپاه سالار
 و اعیان و حشم و رای خواست تاجه باید کرد و در نشاندن آتش
 فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ گردد
 سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وی بگریخت نهانده بود
 پس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرد او رود و باحانی
 شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده

را فرماید رفتن بروی در هفته هر چند هوا سخت گرم است امیر
گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخرامان
فتنه است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است
و هر چند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرگان
بگذشت فربه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما بیاورد
رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند
را است و سالاران و گروهی اینجا حاضر اند در مجلس عالی و دیگر
بر درگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تنگ هندو گفت زندگانی
خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و
نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران
زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از باده دریغ
نیاید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت
چه گویند گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ
و آلت و مردم دارد و چو بفرومان عالی زیادت نواخت یا نمت این
کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز
گشتند و امیر با خالصان خویش فرود سرای گفته بود که هیچ
کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت
صادق نمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی
دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت
و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد
و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت
انکون تو ایشان را باز مایندی ناچار ما ترا رخصت گوی گردانیم و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای
آریم و مال بسیار و مردم بی‌شمار و عدت تمام دهیم تا بردست
تو این کار برود و مخالفت بر افتد بی ناز و سپاس ایشان
تو وجهی تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که
ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان
هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند اکنون پای
انشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است
و بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز بتوان آورد تلک
زمین بوم داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار بنده دیده پیش
خداوند در مجمع بدان بزرگی چنین دایری نکردی اکنون آنچه
در خاسته است درین باب در خواهم و نسختی کنم تا برای عالی
عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخدول را بر انداخته آید عراقی بیامد
و این حال باز گفت امیر گفت سخت صواب آمد بیداید نوشت و
عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک بتفصیل در باب
خواهش خود نبسته بود بر رای امیر عرضه داد و امیر دست تلک
را کشاده گردانید که چون از برغوزک بگذرد هرچه خواهد کند از
اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان
عراقی که منشور و نامه‌های تلک بیداید نوشت و بنصر را عادت
بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هرچه
خداوندان تخت فرمودندی تا حوالتی مری او متوجه نگشتی
هرچه نوشتنی بود نوشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف
می نمود و لیکن رمیه من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد نیالتکین

را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شره
تاریخ بجای آم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که
بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح
داشت و خطی نیکو بهلدوی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود
و شاگردی کرده و لختی زرق و تشوه و جادویی آموخته و از آنج
نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگریه که هر مهتر که اور
بدید ناچار شیفته او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد
تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تنک
حیله ساخت تا حال او با خواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه
رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی
بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلش تا علی رغم قاضی
تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه
بدیه برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیله بامیر محمود رضی الله عنه
رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساخته است و امیر خواجه
را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون
این دارات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را
دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بیروال بدیوان ما
و کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضل وی را بر پای
ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغمبرها بر دی و

آوردی و کارها سخت نیکو بر گزاردی چون خواجه را آن محکمیت
افتاد که بیاروده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست
تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلك را بپسندید و با بهرام
ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود
چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله
علیه در نهان خدمتباری پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی
را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی را با چون محمود پادشاهی
خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات بدلیخ رسید و کار
مرگ یک رویه شده بود و سوندر سپاه را هندوان بکافی نبود
تک را باوخت و خیمه زد و آن را طوف زردی مرمع بجواهر در
گردن وی نهاد و وی را خنک و سرد و به نوبت و سرافرازد خود
و چادر ساخت و در وی طومک می زدند غریبی که مقدمان هندوان
را رخصت و خدمت مامورین را رسد و همه جزای کارش بدین
پایه رسید که در میان میان می نشست در حیات و تدبیرها تا
بچندین سال که باز سوده از آن حسن بداندین دست بپاش کرد که
تمام کند و بخت و دولتش آن کار نراند و برآمد و آن امر حبيب
و "رجل بلحقون و خرد مندل چندین آفتابها را غریب ندانند که
کسی از مادر و جابه نراند و مردمان می رسند اما شرط آنست که
نام نیکو یادگار مانند و این تک مردی جلد آمد و اخلاق صئوده
نمود و آن مدت که عمریامت زیانبش نداشت که پسر حجابی بود
و اگر با آن نفس و خرد و همت اهل بومی نیکوتر نمودی که
عظامی و نصایب به نیکو باشد و ایکن عظامی بیک پشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفیس و ادب درس ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعری سره گفته است * شعر *
ما بالهم نسباً لو تلت فی الحسب * لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
و درین مصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتیم نبشتم *
* شعر *

نفس مصام موت عظاما * و علمت التکر و الاقداما
و صیرته ملکا هماسا *

و قول الاخرفی العظامی الاحمق *
* شعر *
اذا ما المرء عاش بعظم میت * نذاک انعم حتی وهو میت
بقول بنی و میت جدوده * فبدمت انباء مما بنیت
و من یک بنیة بینه رفیعاً * و یهدمه فایس لذاب بیت
و چنان خواندم که مردی خاکن ذکر نزدیک یحیی بن خالد
البرمکی آمد و مجلس عام از هرگونه مردم کافی و خاکن حاضر
مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدق بر کشادن
تقی چاند را از حاضران نظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی
وزیر دراز باد دروغ چنان مرد کاکمی او را اصلی بودی یحیی
بخندید و گفت هو نه سه اصل قوی و این مرد را بر کشید و از
فحول مردمان روزگار اند و هستند درین روزگار ما گروهی نظامیان
با امپ و احتام و جامهای گرانبایه و غاشبه و جناغ که چون
بسختن گفتن و هذر رسند چون خربه یخ بمانند و حالت سخن شان
آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرزه آینه افاضل
و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند و الله ولی

الکفایة • و چون شغل نامها و مثالهای تلک راست شد امیر منصور
 رعی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه
 دران خلعت کوس و علم بود و از خلعت پوشید و امیر دی را
 بزبان بفواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بیابان
 فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بروی بگذشت بسیار
 سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد
 شده بودند فوجی با ابتهی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا
 مردم بتمام هست ما اری باید از درگاه که وی را نامی باشد و
 تلک پیاده شد و زمین بومه داد و بر نشست و اسب سار هندیان
 خواستند و برفت روز سه شنبه نیمه جمادی الاخری و امیر نماز
 دیگر این روز بگوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بگوشک سپید رفت
 و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بیابان محمودی
 آمد و بنها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا بودند و از آنجا قصد
 قلعه غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال تمیزبان بود آنجا آمد روز
 پنجشنبه بیست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز
 مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز
 خاتم کرد گفتند مژاها داد پوشیده در باب خزائن که در حرکت
 نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و طربان و غرق شعبان را
 بگوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر
 از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامان و غلامی
 که او را نوشتن نوبتی گفتند بی ازان غلامان که امیر محمود آورده
 بود بدان وقت که با مقرر خان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا وی را در جمله غلامان خاصه بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز بر کشد که زیادت از دیدار چالاکمی بآرامش داشت که بدوشک گذشته شد و چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بنان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساتی گیری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید تا بدانجایگاه که ولایت کوزکان بدو داد و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بذوبت شب و روز با وی بودند و از همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از فضا که بو نعیم ندیم مگر بحديث این ترک دل بداد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی و این بادشاه آن دیده بود و دل دران بسته این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبنامه در سرداشت و امیر همچنان دسته شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونعیم را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بونعیم انگشت را بردست نوشتگین فشرده نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا حفاظی بردست غلامان سلطان فشرده امیر از آن سخت درتاب شد و ایزد عز ذکرة توانست دانست چگونه آن حال که خواطر ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بونعیم را گفت بفلام پارکی پیش ما آمده جواب زنت باز داد و سخت گستاخ

بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین تر ازین امیر سخت درخشم شد بفرمود تا پای بو نعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره باز داشتند و اقبال را گفت هرچه این سگ نا حفاظ را هست مامت و ناطق همه بنوشته‌گین بخشیدم و کسان رفتند و سریش فرو گرفتند و همه نعمت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگران روز بدیوان ما آمد با نوشته‌گین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا حمامه اسباب و ضیاع او را بسیدستان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشته‌گین سپارند و بو نعیم مدتی بس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشته‌گین رسید و بادی دران میدان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس ازان بخواندش و خدمت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمّل و غلام و ستور سازد که همه سده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی سوی نوشته‌گین می نگریم و وی جواب دادی که ازان یک نگرستن پس نیک نیامدم تا دیگر نگریم و امیر بخندیدی و ازو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و خوانده و پس ازان این نوشته‌گین را با در شغل که داشت دوات داری داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی گرفت و بال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابن را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عراقی معزالدوله تکین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد و ابیات • شعر •

طفل ولم يعرف الماين * وجناته و ترقى عوده

ويكاد له من شبه العذاري * فييه ان تدور نهوده

باطوا بمغفرة و حصيرة * ميغا و منطقه توده

جعلوه قائد عسكر * ضاع الرحيل و من يقوده

او پس بر سر بنوعيم و نوشتگين نوبتى کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آدمى و آورده آيد بجاي خویش و اینجا اين مقدار کفايت است روز دوشنبه شانزدهم شعبان امير رضى الله عنه بشکار رفته و پيش بیک هفته کسان رفته بودند مرز آوردن حشورا ز بهر نخچير راندن و رانده بودند و بسيار نخچير آمده و شکارى سخت نديو رفت و امير باغ محمودى باز آمد دور روز مانده از شعبان و صاحب ديوان ابوالفضل سوري معزاز نشاپور در رسيد و پيش آمد بخدمت و هزار دينار نشاپورى نثار کرد و عقدى گوهر سخت گرانبه پيش امير بنهاد و امير از باغ محمودى بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سيم ماه رمضان هديه که صاحب ديوان خراسان ساخته بود پيش آوردند پانصد حمل هديه که حسدک را ديده بودم که بران جمله آورد امير محمود را آن سال که از حج باز آمد و از نشاپور ببلخ رسيد و چندان جامه و ظرائف و زرينه و پشمينه و غلام و کنيزک و مشک و کاور و عذاب و مرواريد و محفوري و تالى و کنيس (؟) و امذاب نعمت بود درون هديه سوري که امير و همه حاضران بتعجب ماندند که از همه شهرهاي خراسان و بغداد و رى و جبال و گرگان و طبرستان نادر تر چيزها بدست آورده بود و خوردنيها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیدهای هر یک سرخ و سبز و سیم در کیدها از دیداری و از بومنصور مستوفی شنودم و او آن ثقه و امین بود که موئی در کار او نتوانستی خزید و نفسی بزرگ و رای زوشن داشت گفت امید فرمود تا در نهان هدیه را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوری اگر ما را ده سه چندین چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و و غیغ تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بومنصور گفت که سوری مردی مقهور و ظالم بود چون دست او را کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی اندازه ستند و آسیب ستم او بضعف رسید و از آنچه ستند از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نوشتند بماوراءالنهر و رسولان فرستادند و با اعیان ترکان بنالیدند تا ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکرة حال خویش برداشتند و منہیان را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردند و امیر رضی الله عنه سخن کسی بروی نمی شنود و بدان هدیه با شرط وی می نگویست تا خراسان بحقیقت در مر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدندان آن شکست روی داد سوری با ما بغزین آمد و بروزگار ملک مودودی حضرت غزین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

و بفرست و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
 که بر قلعه غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش
 خدای عز و جل بر وی رحمت کند که کارش با حاکمی عدل و رحیم
 افتاده است مگر سربسربجهد که با هتمگاری مردی نیکو مدته و
 نماز بود و آثارهایی خوش وی را بطوس هست ازان جمله آنکه
 مشهد علی بن موسی الرضارا علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد
 کدخدای فائق الخدام خاصه آبادان کرده بود سوری دران زیادتها
 بهیار فرموده بود و مذاره کرد و دیهی خرید ناخر بران وقف کرد
 و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
 از امر او آن اثر برجای است و درمیان محلت بقاباد و حیوة
 رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سایل بسیار آمدی و مسلمانان را
 ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
 و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و
 بریاط فراره و نسانیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
 هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار زمین برابر ستمی که بر
 ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *

کسارۃ الرمان من کرم جارها * يعود بها المرضى و يطعم فی الفضل
 فان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن دزد شرع نیست و پس
 مردی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
 خیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
 و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
 عز ذکرة بیداری کرامت کند بدنه و فضله و کرمه و ابوالفضل جهمی

بآخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر
 مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای
 بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را سخت نیکو و
 گرمی داشتی و مژدال داد او را پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه
 از سوری رود و می کردی و سوری در خون او شد و نوشته های او
 آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوری این وزیر نبشتی وقتی
 بیتی چند فرستاده بود سوری وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت
 که از آن یاد داشتیم نبشتم و خواجه حکایت کرد تا امیر این بشنید که
 سوری امیر نوشته بود و سخن کارگر آمده است * شعر *
 امیرا بسوی خراسان نگر * که سوری همی بندو ساز آورد
 اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
 هر آن کارگان را بسوری دهی * چو چوپان بدو غ باز آورد
 و آخر آن آمد که مخلفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر
 شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده
 یاد آمده است واجب داشتیم نبشتن آن که در جهان مانند این
 که سوری کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود
 هر چند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر
 المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود
 پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر برگزید و بنرجهای بزرگ

رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت مردی علوی بود خروج
 کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت
 قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که
 نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان
 ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و
 خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است
 که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان
 تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر
 المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند
 بیدایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
 فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را ببايد رفت و ولایت
 خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر روی را دادم
 تا بری بنشیند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد
 و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد
 چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا
 لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم
 و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای
 پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ارزانی
 داشت این جهانی و ایمن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی
 را ازان پیغمبر علیه السلام برمی باید انداخت و جز فرمان برداری
 روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلمویان تا از چشم
 این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در

ایستم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رابت خراسان بیست بزم فضل و با منشور بدن دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کوبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنبایند بطبرستان فرستاد و اشکر با دیگر پیش روان بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تنطفا کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهد نامه فرمده بخط خویش بر آن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شد تا یحیی نسختی فرستاد به رسولی از فقاخ خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده بود یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسید کرامت دید و ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و در سال بیود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید پس استعفا خواست و برفت و ببغداد باز آمد و هارون بر استای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کرد فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی

ن ماهان امتداد و با یحیی بگفت و رای خواست یحیی گفت علی
 مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند را است و خلل بحال آل
 برمک راه یافته بود رشید بر مفاظه یحیی علی عیسی را بخراسان
 فرستاد و علی دست برکشاد و مال بافراط بر ستدن گرفت و کس را
 زهره نبود که باز نمودی و منهدان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
 نگاه داشتی و حیاتی ساختی تا چیزی ازان بگوش رشید
 رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناکه در راه پیش خلیفه آمدی
 البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
 خورد که هر کس که از علی نظم کند آن کس را نزدیک وی فرستد
 و یحیی و همه مردمان خاصوش شدند علی خراسان و ماوراء النهر
 و ری و جال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
 و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس
 ازان مال هدیه ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
 بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت
 آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
 ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
 و پای مردی علی عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
 کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
 منظر بابد نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند
 و بیستاند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقت و مقرر
 گردد خاص و عام را که ایشان چه خدانت کرده اند که فضل بن
 یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علي چندی ن فرستد این اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشانند
و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیهها را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو جامه مانون از شستری
و سپاهانی و سقلاطون و ملکم دیداجی و دیدای ترکی و دیداری
و دیگر اجزای غلامان بایستادند با این جامهها و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیدمین
بر از مشک و کافور و عنبر و اصناف نطرو ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و هریک شارههای قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند درجه خیاره ترو کنیزکان شارههای
باریک در سقفهای نیکو تر از قصب و بر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند
و ده ماده و نر و بایرگستوانها از دیدن آنها و آئینهای زرین و سیمین و
مادگان با مہدهای زرین و ساختنهای مرصع بجواهر و بیست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین و نعل زر بر زده و ساختنهای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان کیدلی و در بیست اسپ خراسانی با جلهای
دیدا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند در بیست
با بالان و افسارهای ابریشمین دیدها در کشیده در پالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر زن با محمل و مہد و بیست با مہدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و دو بیست
دند چینی نفغوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غیره که هریک

ازان در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از
لنگری و کاسهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری چون این اصناف
نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و
دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و خوانده
بود و نشنوده و هارون الرشید روی موی یحیی برمی کرد و گفت
این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل یحیی گفت زندگانی
امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل یحیی
خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید
ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد و روی
ترش کرد و برخاست ازان خضره و برفت و آن چیزها از مجلس و
میدان بردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساریان رسانیدند و خلیفه
سخت نرم بدشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و
جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای
بدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه
را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی
گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب
سخت بعد قضاء الله شماست تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
بتمایق و زرق مشغول نشوم که بافعال و شعبده قضا آمده باز نگرند
که گفته اند اذا انتهت المدة كان اختلف فی الحیاه آنچه من گفتم
امشب در سراین مرد جبار برگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گوید و رانی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آید باز گردید و
دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار
نادیده بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود طعامی خوش بخورد
با ندیمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کدیزک و رود و
شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کذابی بود که آن را
لطائف حیل افغات نام بود بخواست و خوشک خوشک می می خورد
و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کذاب می
خواند تا بانی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خوبش گفت
بدمت آوردم و بخفت و نگاه برخاست و بخدمت رفت چون
بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر
چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان
حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و
حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد
اکنون دیگر شده است و چنین است کارهای این دنیای فریبنده
که حالها بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب
من بگردانیده اند و آثار تاثر و تغییر می بینم ناچار تا در میان کارم
البتة نصیحت باز بگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر
سخن برین جمله نکویی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو
نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز بگیر که دوست و نادرست
همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که می گفتی عظیم
بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود
یحیی برپای خواست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهبیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گذاشته بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و انویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان مغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسته است است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بیزد عز ذکره زنند و فتنه بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بدن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر حزاک الله خیرا آنچه حاجت است درین آید باز گرد و آنچه گمته باز نمایی قوی دل باز گشت و آنچه رفته برد با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که تونگر تر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هرچه نادر

(۵۲۰)

نرو قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدوات خداوند و عدل وی
 گر کسی بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
 ماده تن اینجا می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار یحیی گفت
 باز آنه یکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
 پیش خلیفه آرند تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید گوهر
 فروشان باز گشتند و دیگر روز با سقظهای جواهر بدرگاه آمدند و
 یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
 آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه پرسیدید و یحیی ایشان را
 خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
 را توقیع کرد و گفت باز گردید تا رای چه واجب کند درین و فردا
 نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
 باز گشتند سقظها را قفل و مهر کرده بخزانه ماند هارون الرشید گفت
 این چیست که کردی ای پدر گفت زنده نانی خداوند دراز باد
 جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
 زهره ندارند که سخن گویند و اکثر بنظم پیش خداوند آیند حواله
 بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
 توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
 آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
 یحیی گفت پس حال عالی عیسی برین جمله است در خراسان
 که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند
 و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والی
 دی غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت احسن

امی پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانه
 که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و بجایی باز گشت
 و دیگر روز گوهر فروشان بیدار شدند و سقظها فرمود تا بدیشان باز
 دادند بقتل و مبرو بیع اقالمت کردند و خط باز شدند و گفت اکنون
 این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این
 جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در
 دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت
 آل برمک بدایان آمده برد ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف
 است و رافع لیدت نصر سیدار که از دست علی عیسی امیر بود
 بماوراء النهر عاصی شد و بسیدار ممکنان از مرو سویی وی رفتند و
 باری نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و
 سویی وی رفتند و همه خراهان پرفتنه گشت و چند لشکر را ازان
 علی عیسی که بفراستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از
 هارون الرشید مدد خواسته هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری
 بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود
 منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد تاگاه و بند کند و انصاف
 رعایای خراسان از وی باز شدند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار
 رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه
 برفت و علی را بمغاصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد
 پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط
 گونه کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار
 وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر بآخر رسید و آن تن در مانده

بدن خریش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر
 مقدمه وی درین راه بچند کت کفت دروغ آل برمک سخن بخیی
 مرا امروز یاد می آید ما وزیر اُخلفاء مدّ یحیی و آخر کارش
 آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با
 هرثمه بمهرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا
 گذشته شد این حکایت بدایان آمد و چندین حکایات زان آرم هرچند
 در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات ماندها بحاصل شوه
 تا دانسته آید و السلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سده خمس و
 عשרین و اربعمائه سیداحی رسید از خوارزم و ملاحظه خرد آورد در
 میدان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت
 بصیاح کرده که از وی باز باید پرמיד احوال سیداح گفت صاحب
 برید می گوید که کار من که باز نمودن احوال است جان بازی شده
 است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می
 جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جباری شده
 است و لشکر می سازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرد و قصد
 مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما
 هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
 و می گوید که عبد الجبار از مایه خویش می ترسد و از دراز دستی
 خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
 داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نوبهم بمراد
 ایشان است تا دانسته آید و بایتکین حاجب و ایتکین شراب داد
 و نلباق و هذلول و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت گاره اند

اما بدست ایشان چیدست که با خیل ما برنمایند و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال وانف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادى نه پیوند تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود و قرار دادند تا امیر تزیمت را برآنکه سوى بشت حرکت کرده آید تا از آنجا بهرات رفته شود درست کرد و نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیند و آنچه واجب است بسازد و از خوبشتن بنویسد و بونصر خالی بنشست و ماطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقع کرد و سیاح را صله بزرگ داده آمد و برفت سوى خوارزم و سوى وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد ازان تمام تر آنجا حالها شرح نمی گفتم و نیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد زیاتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندکپور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند و پیوسته فساد است امیر سخت اندیشه مند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکم ازان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از نشاپور نیز نامها رسید که طوهمیان و باوردیان چون سورى غائب است قصد خواهند کرد و احمد عالی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

امت و با آن مردم که با وی است می سازد جنگ ایشان را امیر
 رضي الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی نساپور باید رفت
 گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند
 سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضي الله عنه
 فرموده بود تا تکلیفی عظیم کردند و پس ازان خوان نهاده بودند
 اولیا و هشتم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز
 گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نمود بس طربی که
 دلش سخت مشغول بود بچند گونه منازات و ملطفها رسید از هور
 سخت مهم که احمد نیاتکین قذعه بستندی اما خبر شد که تلک
 هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد
 این مخدول را دل بشکست و دو گروهی میدان لشکر او افتاد امیر
 هم در شراب خوردن این منطقه را که بخوند نامه فرمود بدک هندو
 و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی
 قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلي
 زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبه
 تکلف درون وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را
 فرستاد و روز پنجشنبه هزدهم شوال از کردیز نامه رسید که سپاه سالار غازي
 را که آنجا نگاه داشته بودند و بات یامت و چنان شنودم که وی را بر
 قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسی پوشیده نزدیک
 کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازي حیلتنی ساخت و کار دي قوی
 نزدیک وی برده اند و سُمجی می کند بشب و خاک آن درزیر
 شادروان که هست بهن می کند تا بجای نیارند و وی سمج را

پوشیده دارد بروز تا شب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت و خاک و گرد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی نبود مر خداوند سلطان را احساسان بران داشتند تا دل بروی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در نیامنت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و در ماندگان سازند اگر خلاص یافتی خوبشتن را پیش خداوند افگندی ناچار رحمت کردی کوتوال وی را ازان خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشش و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و در یافت او را نظر امیر اما قضای مرگ که ازان چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک ساری بود *

ذکر رسولان حضرتنی که باز رسیدند از ترکستان با مهد و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجه بواقسام حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دخترنی ازان وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دخترنی ازان بغرا تگین بنام خداوند زاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها برگردان قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و وی عهد

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و از اینجا نامها رفت بتهفیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز مگردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختر که بدام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند چون ببردان رسید قاضی، بو طاهر تبانی آنجا فرمان یافت و فصحا گفتند بتحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرگ و گروهی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد ازان مرد لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بسا راز که آشکارا خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله بقیاب سلیم و سخت بزرگ حد قتل دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ربختن خون مسلمانی کند و الله عز و کبره یصمنا و جمیع المسلمین من احرام و شره و متاعه الهوی بته و سعة فضله - و روز آدینه نوزدهم سنوال شهر غزنین بیا راستند آراستنی بر آن جمله که آن سال دیدند که ابن سلطان از عرق بر راه باغ اینجا آمد و بر تخت مگ نشست چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت که نخست مهدی بود که از ترکستان اینجا آوردند امیر چندان خواست که ترک کل چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند

چون رسولان و مہد بشجکو رسیدند فرمان چنان بود کہ آنجا مقام کردند و خواجہ بو القاسم ندیم در وقت بدرگاہ آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت کہ بسیار رنج کشیدہ برد و با وی خلوتی کرد چنانکہ جز صاحب دیوان زسالت خواجہ بو نصر مشکان آنجا کس نبود و آن خاوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانہ باز گشت و دیگر روز یوم الثنین ثمان بقین من شوال مرتبہ داران و والی حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاورند تا سراسر شہر زینت و آئین بستہ بودند و تکلفی، نظم کردہ و چون رسولان را بدیدند چندان نذر کردند بافغان شال و در میدان رسولان و در بازارها از دینار و درم و ہر چیزکی کہ رسولان حیران فرو ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساختہ پیش بردند و نماز دیگر را ہمہ زنان محتشمان و خادمان روان شدند ب استقبال مہد و از شجکو نیز آن قوم روان کردہ بودند با کوبہ بزرگ کہ کس برآن حملہ یاد فدائیت و کوشک را چنان بیدارستہ بودند کہ سستی زرین و اندایب مرا حکایت کردند کہ بہیچ روزگار امیر آن تکلف نکردہ بود و نفرمودہ و آن وقت ہمہ جواہر و آلات ملک برجای بود کہ ہمیشہ این دولت برجای باد و چند روز شہر آراستہ بود و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیہا می بردند و نشاط شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکہ چند بار بمجلس سلطان رسیدہ بودند و عہدہای این جانب استوار کردہ و بخوانہا و شراب و چوکان بودہ و شرف ان بدانتہ بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است ثبت است اگر اینجا بیاورد می قسم سخت دراز شدی و خود سخت دراز می شود این تالیف و دانم که مرا از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ را بنامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قام نیست باری خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نساپور مبشران رسیدند با نامها از ان احمد علی نوشتگین و شکنه که میدان نساپوریان و طوسیان تعصب بوده امت ز قدیم ادھر باز چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخالفین فرماتی جستند و بسیدار مردم مفسد بیدامند تا نساپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان بر راه لانی بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سویی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت این مخالفین بنساپور آمدند و احدی مردی بود مبارز و سارنیا کرده و درموازی و چوکان و طاب طاب یگا روزگار بود پس بساخت پذیره شدن طوسیان را از راه بز خرد و یشتان و خانجویی در آمدند بسیار مردم بیشتر پداده و بی نظام که سارشان مقدمی بود تا رودی از مدبران بقایای عبد الرزقند و با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و پویان راست چنانکه گوئی کاروان سرایهای نساپور همه در کشاده است و شهر بی مایع و مزاج تا کاروان ملوس خویش را بر کار کنند و بار کنند و باز گردند احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گمسته قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورمندان آمده اند و ذالهای موا نگاه دارید

و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خربش زینهار که مجنبید و مرا بنعره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طومیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تکی چند از عامه ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و برجای بیبوند و نعره برآوردند گفتی روز رسخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ماخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طومیان تذک در روند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست آویزی بگرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت تا مدبران حریص تر در آیند و بگذارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر گردم و پاه ، انشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل و نعره نشاپوریان بشنوید کهینهها برکشائید و نصرت از ایزد عز ذکرة باشد که چنان دانم که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و در باز آمد تا آن صحرا که گذاره میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک امه بر مقدمه و طلیمه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر هراهزی عظیم بود طومیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سه صد از هر دمتمی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سوارهای چهار صد و پیداده
 دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمه خویش
 را با طایفه ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر
 جنگ پیوستند جنگی معصب و کوری ریشا ریش و یک زمانه بداشت
 چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و
 طوسیان را مدد می آمد احمد مژال داد پیدگان خویش را و با
 ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می بازگشتند
 و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر در می آمدند و احمد جنگ
 می کرد و باز به می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت
 دوری پس بدتی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیدگان که
 ایستاده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا
 بیک بار بوقه و طلبها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک باز کردند
 چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق
 بزدند و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام
 بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشان را بر
 دیگران زدند که می آمدند و پیش کس مرکب را نه ایستاد و نشاپوریان
 با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که
 آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشاپوریان از جان
 خود بترسیدند دران رزان و باغها افکندند خویشان را سلاحها بیداخته
 و نشاپوریان برزو باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند
 و بیرون می کشیدید و هر شان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج
 و شش زن در باغها بپایان بیصمت و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و هیللی می زدند و احمد علی نوشتگین با سواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیای را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین طوسیای سوی نشاپوریان نیدارستند نگر بست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خوشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد .

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شگفت و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این ببايد بدان وقت که امیر مسعود از هرات بدلیخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بدان نمی رسد بعلم آنکه خود بخوابش مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان میستان پیوسته بود و دیگر روی و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و هشتم این دولت داشتند درین معنی
 ببلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمد حصن و چند روز درین حدیث
 بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگی را نامزد کردند که والی
 و مپاه مالر باشد و بوالفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال
 و اموال و منسورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت هفت
 نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
 و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلات دیگر بتماهی
 و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و
 و بارها را امت کردند و تجملی هفت نیکو بساختند و امیر جریده عرض
 بخواست و عارض بدیامد و چهار هزار سوار با وی نام زد کردند
 دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی
 و بعمل هیستادن نبشته آمد تا دو هزار پیاده سگری ساخته کند و
 بدستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بوالفرج می دهد چون
 این کارها را امت شد امیر برنشست و بصحرای سد تا این لشکر با
 مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و با ساز تمام بودند و به شافیه
 مذالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
 آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند
 بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بدارامید و مال
 دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت
 و مراحمات ازین حدیث بیدارد و رمولی فرستاد و بمذاب سخن
 گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
 است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را مشغولی
 فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش
 بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی
 نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا
 برید و آواز در میان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و موک
 که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث
 کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار در میان بماند
 و پرسیدند که کرمان را باز ستندندی که لشکرهای ما بران جانب
 همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان
 بشود و مدتی بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فدرات
 افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در
 کرمان دست بر کشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت
 بستوه شد و بغریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد
 آمدند پسر ماقیه و نامهائی اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و
 گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بغساک مشغول فوجی سوار باید
 فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم
 خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد بر
 صغافه برفتند با سواری پنج هزار و در راه مرعی پنج هزار دل انگیز
 با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب در آمدند و ببر ماشیر
 جنگی عظیم بود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه
 خراسان و احمد علی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هلدوان
 مستی کردند و پشت بهزیمت بردادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت ببايست رفت وی با فوجی از خواص
 خریش و لشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی
 بمرکان افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که
 بو الفضل با امیر بخدست رفته بودم بباغ صد هزاره مقدمان این
 هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را
 در خانه بزرگ آنجا که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بو
 سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار
 بدان جا رسید که پیغامی آمد که شه را جواب فرموده آید شش
 تن مقدم تر ایشان خویشتر را بکذاره زد چنانکه خون دران خانه
 روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برقتیم ر این خبر بامیر
 رسانیدند گفت این کذاره بمرکان بایست زد و بسیار بمالید شان
 و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر
 بمرکان فرستادن و احمد علی نوشنگین نیز بیدامد و چون خجلی
 و منذری بود و بس روزگار بر نیدامد که گذشته شد *

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم وری
 و جبال و دیگر نواحی برین جمعه بود که باز نمودیم امیر
 مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بر آنکه سوی بست رود
 تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که وسط خراسان باشد می بگرد
 تا در هر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشیند.
و مظالم آنجا ندد و سرهنگ یوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد
مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و
خدمتکاران بقلعه نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد
تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بتلک تا شغل احمد نیالتکین را
که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برسانیده و قاضی و حشم
از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک بارگی از کار
وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد مجد اصبه تا چون از شغل
ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا
که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر
رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم
ذو القعدة بتکین آباد رسید و آنجا هفت روز بیود و یک بار شراب
خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بست آمد روز
پنجشنبه هفدهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا
زیادتها کرده بودند از باغها و بندها و سرایچهها و نامهای مهم رسید
از خراسان بحديث ترکمانان و آمدن ایشان بحددود مرو و سرخس
و بادغیش باورد و فسادها بافراط که می رود و عجز گماشتگان و
و شکنجه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر واعیان بالله
خداوند بزودی قصد خراسان نکنند بیم است که از دست بشود که
ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم
انغوی تمام می کند و می گویند که در نهان با علی تکین بنهاده است
که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترسد و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر برحیدر این اخبار سخت بی قرار شد و روز چهار
 شنبه صلح این ماه از دست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامه
 تلک آوردند بگفته شدن احمد زیاتمکین عاصی مغرور و گرفتار شدن
 پسرش و بطاعت آمدن ترکه‌ان که با وی می بودند امیر بدین
 خبر سخت شاغ شد که شغل دل از پس پشت بر خاست و فرمود
 تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در اشکرگاه
 بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامه‌ای تلک و قاضی شیراز و
 منبهیان بر آن جمله بودند که تمک بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان
 که با احمد یار شده بودند بگیرند مژال داد تا دست راست ببرینند
 و مردم که با وی جمع شده بود ازین میاست و حشمت که ظاهر شد
 بترمیدند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند و کار اعمال
 و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار
 اغلب هزدوم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها می بود
 و احمد خدتن ایزدی می دید و تمک مردم او را می فریبانید
 و می آمدند و جنگی قوی تر بود که احمد ثباتی کرد و بزندان
 او را و بهزیمت برفت و ترکمزان از وی بجمعه جدا شدند و امان
 خواستند و تلک امان داد و احمد با خصمان خویش و تنی چند که
 گناهکار تر بودند سواری سه صد بگیر بختند و تمک از دم او باز نشد
 و نامه‌ها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخدول فروگیرند
 و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد
 وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد تنگ
 زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جنان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و برپدل بود خواست که بگذرد جنان مردی دوسه هزار سوار و پیکار بروی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جنان دوسه رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جنان نگذاشتند پسرش را برپیلی بود بر بودند و تیر و شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن جنان افتاد و مهتر شان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مزده بدان تلک سخت شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تنک گفت مالی عظیم ازان مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمره آن بشما برسد مسامحت باید کرد دوبار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تنک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هر چه زود تر بادن الله عزوجل امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احضار کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد نیاتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سرباد

داد و چون در کتب معتبر است دراز نهم و امیر درین باب
 نامه فرمود به عیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران
 و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز
 پنجشنبه نیمه ذی الحجه و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از
 هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض
 کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که نامل و زعیم پوشنگ
 بود و صاحب دیوان خراسان و سوری در باب وی تائیدها ساخته
 و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مگروی را بر انداخته آید
 که رضای عالی بوسهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بنده می
 نشسته از قضای آمده که آن را دفع نقوان کرد چنان افتاد که در آن
 صاعقه که حدیث وی بر داشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته
 بود و مشغول دل که نامه رسیده بود بحدیث ترکمان و فهادهای
 ایشان امیر بصحرت گفت این توان مظفر را برود باید آویخت
 و حاجب سرای ابنه گونه که او را خم از تگین ترشک گفتندی
 محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این
 حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند
 این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او
 مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی
 که آنجا بود بر درختی کشیدند و بر آویختند و جان بداد و خواجه
 بونصر مشکان بدوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر
 حرص و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بداید و
 گفت این خرد کاری نیست که زنت سلطان بخشم فرمانها دهند

اندران توقف باید کرد که مرد نه نزدی بود گفتند حاجبی برآمد
و این فرمان داد و مامطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار
خود کرد خواهجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر
رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برنفتند
و امیر را خشم بنشست و بندهان خوردن رای کرد و بونصر را بخواند
در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این
سگ ناخوبستن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که
بر درویشان این نواحی کرده است بونصر گفت که مظفر نیز کی
سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
افتدش بونصر در بازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگریست
بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفورمان عالی بر
آورند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست
از نان بکشید و سا"ر بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و
گفت بمن عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه
چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا
دادی و ما را آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار
غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم
و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و مره خبر این مرد آن وقت
شنودم که بگشته بودند امیر از خوان بر خامت بحالی هول و دست
بشمت و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشانند و گفت بخوانید
این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ
این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیردش خادمان بگیرتندش گفت بیرون
خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آید که این حال چون
بود ببردندش و زن گرفتند مقرر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث
مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری و والی و حرص و
مستحج را بخواند امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان
خداوند رسید برزوان حاجبی گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید
گفتند چنین نیست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
حدیث این حاجب مرای در میدان نبودی فرمودی تا شمارا گردن
زدندی اکنون هر یکی را هزار تازانه باید زد تا پس ازین هشدار
باشند هر دو تن را ببردند و بزدند - سه ست و عشرين و اربعه ساله
غرتش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهاره محرم
و برگرداند جوی بزرگ سوری بود و خیمه بزرگ زده بودند و سخت
بسیار لشکر بود در لشکر ده - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب
بریدی رسید بمذشته شدن بواحسن میداری رحمه الله علیه و صاحب
دیوانی را او می داشت و مرد سخت کفی و شایسته بود و امیر
نامه مرموز بپسندان و عزیز بوشخنه آنجا بود بمستحقی تا سوری
روی رود و بصاحب دیوانی پیام کاند و نامه رفت بخواجه
بوسهل حدادی عمید عراق بذکر این حال و مر این دوسه روز
ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کاره بگرم می سازد تا
بمرو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد
و منطقه از جانب خواجه بزرگ در رحید آن را پوشیده بیرون آوردم
نبشته بود که هر چند بشفل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخدول و خوارزم که فریضه تر و مهم تر کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دوات عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخدول از خوارزم برود تا بمهر رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بدارد که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و این عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون بپند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و هیچ بتدانشا و صد و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد سرور کند و انشاء الله که این مدبر ناخوشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معتمدان را بیرون آورده و نستغنی روشن نبشتم نیاز دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاک شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسمست و من ایستاده بودم حدیث احمد بن الحکیم خواست و هر کسی چیز می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الغال حق انشاء الله که چنین باشد بونصر ترجمه معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشند و بونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم باز گشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
 شام خالی بداشتند پس باز گشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
 و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
 چنان بود که بمرور روزیم اگر شغل هارون کفایت شود موی نشاپور باید
 رفت تا کاری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
 مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
 کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
 شود و اگر دیر تر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
 بمرور روز که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و بیشتر
 نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را برانداخته آید
 و دیگر تا مدد ایشان از مراء انهر گسسته شود که منهدان بخارا و
 سمرقند نباشند اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جلیحون بگذرند
 و چون رایت عالی ببلخ و جلیحون نزدیک باشد در مرو که واسطه
 خراسان است این همه خلعت زائل شود امیر گفت همچنین است
 اکنون باری روزی چند بسر خمس بدیشیم تا نگریم حالها چگونه گردن
 و بونصر در چنین کارها دور اندیش تر جهانیان بود اینک عز و جل
 بر همدگان که رفته اند رحمت کند بمتعه و فضله و سعه جوده - و روز
 یکشنبه نیمه محرم حیدر سالار علی عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید
 و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
 چهارشنبه بهشت و ششم این ماه از بلخ نامه بر رسید بکشته شدن
 حاجب بکنکین حیدر سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چنان
 خدمتها کرده بود پیروزگار امیر محمود بوستای نشاپور بونصر سپاه سالار

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه بتکمیل خدمت‌های
 پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه
 پیش ازین یاد کرده‌ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که
 فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد
 کردند و غارت و چهار پای راندند بکتکین حاجب ساخته با مردم
 تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود و میله در آمدند و بکتکین
 بغت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از
 چاشتگاه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بهیزار مردم
 کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخالفان با آخر هزیمت شدند و راه
 بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصکانش گفتند خصمان زده
 و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده
 بود و تنی چند را از مبارز تر خصمان در بافت و باز جنگ سخت
 شد که گریختن جان را می زدند بکتکین در سواری رسید از ایشان
 خواست که او را بزند خویشتر را از زمین برداشت میان زره پیش
 زهارش پدید شد ترکمانی ناکاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای
 بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی
 و بکس نمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید که فرو
 آید در میان راه سندش از جنبیت بکشادند و او را از اسب فروه گرفتند
 و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند
 و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند
 امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک
 بود در وقت سپاه مالار علی عبد الله را بخواند و این حال باز راند

علی گفت جان همه بنده گل فدای خدمت باد هر چند خواجه بزرگ آنجا است تخارستان و کوزکان تالب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بداید با لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را بداید رفت و گذر بر مفسدان ساردازان تنگ باید کرد با لشکری موایشان را به "ید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بزرگوارم کی می باید رفت گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت علی تکلیف گفت چندین کلمه و زمین بوسه داد و باز گشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سویی کوزکان رفت و خواجه بوسه ها همدانی دبیر را بفرمان عالی نامه کرد بصاحب برویدی لشکر سپاه سالار و بر رفت و علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی و ساردازان را بطاعت آورد و مواضع آنها نهاد پس سویی بلخ کشید و حشمتی بزرگ آمد و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم با دو سوار مبشر از سر و نبشته بود که فوجی ترکمانان که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بدایان به کنندان برقتند و شب صواب نبود در بدایان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست

و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل آزدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا امیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در رمید غانما ظاهر که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرد؛ بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکه نان در ترمیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی باورد و نسا خویشتن را بفرزاده انگند و لشکری قوی دم ایشان رفت با بیری آخر سال و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس کد خدای و مبشر و مدبر آن لشکر اسعت و موری نیز از نشاپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شحنة نشاپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نکردند از دم خصمان تا آنگاه که در

گوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هر چه ازین بابت ببايد
 مورې با خود ببرد است و رای ما بر آن جمله قرار گرفته است
 که سوی مرور و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم
 شود خواهه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این
 نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از
 خراسان برانند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند
 امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
 چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواهه بخیمه خویش
 رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز
 یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بوال مظفر حبشی
 را که صاحب برید بود از روی بیاوردند خیلداشان بی بند و بود
 خیمه بزرگ و مرای پرده بداشتند بر استران در کدیسها و امیر را
 آگاه کردند فرمود که بخیمه حرس باز باید داشت همگان را باز
 داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام
 می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بوال مظفر و
 هزار تازیانه به قبا بین بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
 مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم
 نداشت زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را
 از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که
 ببايد زد اما تلافی و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر
 را بهندوستان بردند و بقلعه کیری باز داشتند و دیگران را بشهر
 مرخص بردند و بزدان باز داشتند و بونصر عزایتها کرد در باب بو

المظفر تا وی را نیکو داشتند و یک مال محبوس بماند و پس فرصت
جستند و عنایت کردند تا خلاص یانست و طاهر از چشم امیر بیفتاد
و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عظمت گذشته شد
فعمود بالله من انقلاب الحال - روز چهار شبه هفدهم صفر پس
از بار خلوتی کرد امیر وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و
حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی
حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند
و خواجه حمین وکیل شغل بساخت - و بیستم این ماه سوری رفت
تا مژال دهد علونات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوائی نباشد
چون رایست منصور آنجا آمد - و پس از رفتن او تا سه روز امیر
فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکر گاه و
سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و ازان همه لشکر بصحرا بردند
و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس ازان حرکت کرده آید
و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پر از برف
می انگذند تا بدالی قاعتی بر آمد و چهار طافا بساختند از چوب
سخت بلند و ان را بگز بیاگذند و گز دیگر جمع کردند که سخت
بسیار بود بالای کوهی بر آمد بزرگ و آه بسیار و کبوتر و آنچه
رم است از دارات این شب بدست کردند از خواجه بنو نصر شنودم
که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن
مروی مرو راست می رود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می
باید بود گفت که ان چیمست که نوبتی بزدند و وکیل رفت گفتم
هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرورفته نباید دل درین کارتوان نهاد و
 صده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شرابی
 زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیدادند و آتش بهیضم زدند
 و پس ازان شنودم که قریب ده گرم ننگ فروغ آن آتش بدیده
 بودند و کبوتران نطف اندود بگذاشتند و پندگان برف اندود آتش
 زده دویسن گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
 بخرمی بدیان آمد - و امیر دیگر روز بارنداد و سیوم روز پس از بار
 خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیزم بران جمله
 بود که موی مروروم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه خادم
 آنجا است بلشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش روی
 بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوند و بمردم معظمر گردد
 و سوری و عبدوس و لشکرفوی سوی نصارت و سپاه سالار علی سویی
 گوزکنان و بلخ و حاجب بزرگ بخارستان است با لشکر و این لشکرها
 بیدبگر نزدیک ترند همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران
 زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که موی نشاپور
 رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی اندد و آن کارها که پیچیده می
 باشد کشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ماله بفرستند
 خواجه گفت مواب آن باشد که رای عالی بیند بو نصر دم نزد
 و حاجبان بکنهدی و شباهی و بو نصر را روی آن نبود که در چنین
 کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر
 فرمود که نامه باید نبشت موی حصین و کبل تا باز گردد و مرای پرده
 نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و دو خیلش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل بر نهفتند و بر رفتند و بنصره وزیر را
گفت خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست بر رفتی
گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یانتم و امروز
بهیچ حال روی گذار نیست تا نشاپور باری بروم و آنجا مقام نده
پس اگر این عراقی در ساری نهاده باشد که سوی گرگان و ساری
باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمّل و آلت و نزدیکی وی
بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت
خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بهرون کنم که عراقی
سرمدی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند
می شود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست
و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که
می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز
یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس بر رفت
و به نشاپور رسید - روز شنبه چهارم ماه ربیع الاول بشادباخ فرود آمد
و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست
روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار
انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس
ازین پیدا آمد نتیجه خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر
سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می
رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان
آرمیده شد و ترکمانان بدو رخ بر رفتند و لشکر بهم ایشان است تا

غلف نشاپور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم
و سوری بزودی اینجا باز آید و کلهای دیگر بسازد و بدهستان
می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
رویم و آن غلف را یگان خورده آید و اشک را فراخی باشد و از رنج
سرما بدهد و بخورزم و بلخان گوه نزدیک باشیم عبدوس و اشکر
خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری و جبال خبر رسد
که ما از نشاپور بران جانب حرکت کردیم بو مهل و تاش و هشم
که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر اعیان سر بخط آرند
و تاش تا همدان برود که آنجا مذازعی نیست و آنچه کرده شده
احمت بری از زر و جامه بدرگاه آرند و کالنجار مال مواضعت
دو ساله گرگان با هدیهها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
نرود یکی تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل
که مواضعت نزدیک است برویم و می گویند که بآمل هزار هزار
صرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار
باشد جامه و زر بدست آید و این همه بسمه چهار ماه راست شود و
پس از نو روز به دتی چون بنشاپور باز رسیدیم اگر مراد باشد تابستان
آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از غلف بتمامی
ببازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخوابیم رخت
شما درین چه می بینید و گویند خواجه بزرگ احمدی عبدالصمد
در قوم نگر نیست و گفت اعیان سده شما نید چه می گویند گفتند
ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت
کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده واریش رویم و

جهانها ندا کنیم سخن ما این امت سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار
 خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هر چند
 احمد نیا تکمین بر افتاد هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنین
 مسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب
 است و دیگر موبار جان خبر افتاد که علی تکمین گذشته شد و جان
 بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه این شنودم از نالانی
 که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زبرک و گربزگار دیده
 بود مدارا می دانست کرد با هر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت
 او بودند و ایشان را نگاه می داشت بسخن و سیم که دانست که اگر
 ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با
 دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو
 پسر و قوفس سپاه سالار علی تکمین ناخوش است باید که آن ناخوشی
 زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن
 نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون
 حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواهی مضطرب
 گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و
 ایشان را جز خراسان جایی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند
 که شنوده باشند که کار کرده بوقه و یغمر و کوکداز و دیگران که
 چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاف بالله برین
 جماعه باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست
 آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرو رود رای عالی دران بگشت
 بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرور است و دو
 سالار محتشم نیز با لشکرها بلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
 ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و التوتداعیان
 بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب جنواین نیست
 که بدهستان روبم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت
 جز مبارک نباشد امیر حاجب شامی را گفت ساربانان را بیداید
 گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخوایم رفت و
 حاجبی اینجا خواهم ماند با زانندان موری تا چون موری در رسد
 با وی دست یکی دارد تا علمای ساخته کنند باز آمدن ما را و دیگر
 لشکر بجمعه با رایت ما روند گفت چاندن کنیم و بنو نصر مشکان
 را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر
 بیدارها و گذرهای جلیقون با احتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان
 داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و
 ترکمانان را بجمعه از خراسان رسانیده آید و شغل دل نماید و سالار
 غلامان مرا می را حاجب بگفتندی گفت که کار غلامان سرای راست
 کن که بیماران اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند
 و همچنان امیدان قود و سر خاستند و برفتند از خواجه بنو نصر مشکان
 شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی
 کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز
 باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بفرده را شغل
 دبیری است و زانراحت تر چیزی نگوید گفت آری دیر است
 تا نو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه

بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندنی و باز گشته با تو
 مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرضت
 همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر چنان است که
 این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان
 بجای آید از عاف و زرد و جامه و در خراسان خللی نیفتد این
 سخت نیکو کاری و بزرگ فائده است و اگر خللی خواهد افتاد
 نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکو تر
 بیاید اندیشید و بنده پیش ازین نگوید که صورت بندن که بنده در
 باب باکالنجار و گرگانیان پای مردی می کند که در مجلس عالی
 صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و
 هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه
 و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر
 گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار
 می باید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت
 مقرون کند و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که
 با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر مازدی
 باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد
 پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می
 پروراند و شیرین می کند و به بینی که از اینجا چه شکافد و چه
 بینم و هر چند چنین است من رقتی خواهم نبشت و سخن را
 کشاده تر بگفتم و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما
 پندارم که سود ندارد خواهی گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز

که ازین رفتن پشیمان شود و راه که شود و بطمع محال و استبداد
 درین کار پیچیده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی
 خطا را تا صوابی این رفتن و بردست تو ازان می خواهم تا تو
 گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم می دارد
 متهم تر کردم و محق گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز
 نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق
 نعمت شذاختن این است و بدیوان رفتن و نامها فرموده بود بمرو و
 پنج و جایهای دیگر نبشته آمد و کسید کرده شد دیگر روز چون باز
 بگمشست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که
 پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند
 و بنده هم برین معانی رقتی نبشته است و بونصر را پیغامی
 داده اگر رای عالی ببند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن
 رقت بونصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده
 و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید
 کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم
 و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که
 من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن
 رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته
 است که ناچار باید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند
 که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان
 آنست ولیکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این
 رفتن نامواب است و از گردن خویش بیرون کردند آنچه رای عالی

بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس آنرا و امیر را به
 پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای
 این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هر چه فرماید و
 بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقت سخت
 تیز و مشعب است پیغام پیوست گفت تاچه شنوی جواب می باید
 داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقت رسانید و امیر
 دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
 خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراخ سخنی اما
 چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند
 می گوید و باز می نماید و در رقت هر چیزی نبشته است نکته
 باز پسین اینست که بنده می گوید تا صواب است رفتن برین جانب
 و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
 باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
 چیزی نیست خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی
 بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بقا ختند و لشکر در دم ایشان است
 و پیدا است تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
 مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
 است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
 چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است - و امیر رضی
 الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
 دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو و خاصه
 تا سردرد دینار ماری و این سفر در اسفندار مذ ماه بود و من که

بوالقاسم بران جمله دیدم که در مراغه دره میاوروی هواصل داشتم و قباای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و برامپ چنان بودم از مرما که گفتم هیچ چیز پوشیده نداومی چون بدره دیزل صاری رسیدیم و در دره در آمدیم و میسامت همه دوچه فرسنگ بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرای در هم شده اندزه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعتی نیست خوش تراو گرگان و طبرستان اما سخت و بانی است چنانکه بوالفضل بدیع گفته

• شعر •

جرجان و ما ادراک ما جرجان • اكله من التین و موته فی الحین
و النجار اذا رای خراسانیا • نحت التابوت علی تده
و امیر رضی الله عنه بمرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع
الاول و از تربت و بوس که بر راه است بگذشت و بران جانب شهر
جانی که محمد آباد گویند فرود آمد بر نران رودی بزرگ و در راه
که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده
دست بگوسپندی ازان رعیت دراز کرده بود متظام پیش امیر آمد
و بناید امیر اسپ بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که
این مولا زاده را حاضر کنید بتاخذند و از قضا آمده و اجل رسیده مولا
زاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود با گوسپند که آمده بود امیر
اورا گفت بیستگانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت
گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر
بگوشت محتاج بودی بهیم چرا نخریدی که بیستگانی ستده

و بی نواهی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لجرم هزای
 گناهکاران به بینی فرمود تا وی را از دروازه گرگان بیدار بختند و احسب
 و سازش بخداوند گویند داد و منادی کردند که هر کس که بر
 رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین موجب
 هشتی بزرگ افتاد و راهی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند
 داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند
 همه کارها بروی شوریده و تباه گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتگین رحمة الله علیه

از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه
 التوتناش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت
 و سیاست که بوقت کند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد
 چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی
 و دانش و همه رسوم ملک - گفت بدان وقت که به بسمت رفت و
 بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت او را صافی
 شد یک روز گرم گاه در سرای بخرگاه بود بصحرای بهت و من
 و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش
 چشم وی غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان
 متظلمی بدر صرایی پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من
 بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیرو ناچنچ
 بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن مژگانم که خروش می

کند بیدار بیاوردم او را گفت از چه می نالی گفت سردی درویشم
و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرما بنان من می دارند
پیلان همه خرما می رایگان می ببرند و الله الله خداوند فریاد
رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار با
وی بودیم بر تقدیم و متظلم در پیشش از اتفاق عجب را چون بخرما بنان
رسیدیم پیلان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید
و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است
بجان صدن امیر بدرکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل
رو و از آنجا بر درخت و پیلان را بزه کمان بیداریز من رفتم و مردک
بخرما برودن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریست تا بر
خوبشمن بجنبید بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن
و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بدم بود که مرا بیدار ختی
امیر بدید و براند و بانگ بمردگ برزد وی چون آواز امیر بشنید
از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود
تا رهنی آوردند و پیلان را بر رسن استوار بستند و متظلم را هزار
درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخريد و حشمتی بزرگ افتاد
چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره
بود که هیچ جانی میبوی بغصب از کس بستندی و چند بار
به بست رفتیم و پیلان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند
و از آنجا بیفتاد و از چنین میامت باشد که جهانی را ضبط توان
کرد - و باکنجار و جمله گرگانان خان و مانها بگذاشته بودند و هر
نعمت و ساخته صونی ساری بر فزود و انوشیروان پسر مزدچهر را با

خوبشترن بدرده یا اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آویز و دیگر گردنان که باکالنجار یا ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بز درگاه بماندند و ایزک بقایای ایشان است اینجا و باکالنجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود و صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که یکد خدای میانه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها متدن گرفت و مرابها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می متند و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد و رسوی رسید ازان منوچهر و باکالنجار و پیغام گزار که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب بیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بسنار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزار تر است از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستنی

و مقدمان ایشان و التوتناش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش
 باشارت خداوند زاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستامنه
 بدهستان روند با بیري آخرالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی
 ترک و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند
 و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان
 فرزند را بداد. و روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت
 و از بلجا دو منزل بود تا استراباد راهی که آن را هشتاد پیل می
 گفتند بیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن حال هیچ روی
 نداشت بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت
 بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه محبت است و جویها
 و جریها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز
 بیاید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این بادشاه داشت
 چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده
 بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایندی چنان آمد که در
 بمقنئی که پیوسته باران آید هیچ نیاید تا این بادشاه بآمانی با
 لشکری بدین نزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم.
 و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بختار آباد آمد و خیمه بزرگ بر باد
 بنده بودند از شهر بران جانب که راه حاری بود آن پرده سخت فراخ
 و بلند و همه مواد حاری زیر آن جایی سخت ترو سرای پرده و دیوانها
 همه زیر آن پرده بنده بودند بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی
 خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر
 و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی و ظن بر زدی که بدان

روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سیمجور بگرگان
آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحی او را دادند خیمه
بزرگ برین بالا بزد و من که بوقی ام جوان بودم و پاسبان لشکر او رفتم
و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز بخت و اینک این
خداوند آمد و اینجا خیمه زدند و ترسم که گاه رفتن من آمده است ممکن
این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا
دفن کردند و ما نا که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود و بیشتر با امیر
محمود در هندوستان و بدن خویش مردی بود که دیدم بجنگ قلعتها
که او پای پیش نهاد بسیار جراحتهای یافت از سنگ و از هر چیزی
و خطرهای کرد و بمرادها رسید و آخر نمود و سه سال عمر یافت و اینجا
گذشته شد بر بستر و مَا تَدْرِي نَفْسُ بَائِيْ اَرْضِ تَمُوْتُ و ندیکو گفته
است بو اسحق

• شعر •

و ربما يرقص ذی عزة • أصبح ما كن و لم يسقم

یا واضع المیت فی قبره • خاطبك القبر و لم تغفم

و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت
ترنج و نازنج بود و باغهای این بقعت ازان بی اندازه پیدا کرده بود
و ازین بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نازنج و
شاخهای با بار باز کردند و بیدار شدند و گرد برگرد خیمه بران بالا بزدند
و آن جایی را چون فردوس بداراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان
نیز بیدامندند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزی سخت خوش
و خرم بود استادام بو نصر را فرمان رسید تا نامها که رحیده است
پیش برد و نکست نامها را ببرد چون از خواندن فارغ شد وی را

بشراب بازگرفت دران میانها امیروی را گفت بوقی گذشته شد
استقام گفت خداوند را بقا باد و بر خورداری از ملک و جوانی تاهمه
بزدگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان
اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برنت و بنده او را یاری
شماوند در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیرجوابی نداد
و بصرآن شد که بدان سخن خدمتگاران دیگر را خواسته است که هر
کس می رود چون خوبشتری را نمی گذارد و حقا که بونصرآن
راحت گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر
درجهان بجستندی پاسبانی چون بوقی نیامندی اما کار در جستن
است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عزوجل
بر وی رحمت کند تربیت مردان کرببرچه جمله فرمود چنانکه
حاجت زیاید بتکرار لا جرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی
پاسبانی این نکته چند از آن براندم که باشد که بگراید - و اینجا
رسولی دیگر رسید از آن باکانشجار و دیگران و پیغام گزاردن که ایشان
بندگاند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرانند که رکاب عالی بر تـ
خرامد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاعت پیش
برزد جواب داد آمد که مراد انداده است که تا بساری باری
بیائیم تا این نواهی دیده آید و چون آنجا رسیدم آنچه فرمودنی
است فرموده شود رسولان باز گفتند - و روز نوروز بود هشت روز
مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساری
سید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آید و حاجب

نوشته‌گین و بواجی را با فوجی لشکر بدیدی فرستادند که آن را قلعتی بود و در وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشته‌آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بماری و برفتند و این قلعت از ادوات ذبرد نداشت حصان‌تی بیک روز بتنگ بستند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پهن چیزی بخزینة رسید هرچه رفت در نهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی مدید و جلد است و این پیر را بدرگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحشیر و تحریف و تغتیر و تبذیر کردن و نوشته‌گین و بواجی اگر بد کردند خود پیچیدند - و روز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر از ماری برمت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دوسه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه میشه بود هموار تا کوه و آبها روان چنانکه پدل را گذاره نبود و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر چون که انی خمافم و سخت رنج رسید لشمر را تا از آن پل بگذشت و آب روه سخت بزرگ نه

اما زمینش چنان بود که هر متواری که بروی برفتنی فرو شدی تا گردن و حصانیت آن زمین این امت اینجا فرود آمدند که همراه شهر بود و گداه خرد و بزرگ بود که حاجت بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانمندی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایا همه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باالنجار و شهرکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان موی آمل شنیدند بتعجیل موی ناتل و کجو و رویان بریتند بران جمله که بذتل که آنجا مضائق است با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقبه کلان را گذاره کنند که مخف اند و بگیدن گیرند و نداده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بزدگان سلطانند و مقام گیرند تا فرمان برچه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای ببايد بود که با ایشان شغل نبعت و غرض بدست آوردن گریختگان است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و امین از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکوتر و هیچ کدام را ندیدم بی طبلان شطری یا تورپی یا ستیری یا ریشمائی یا دست کر که نوطه امت و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضی الله عنه از نماز گاه شهر راه بنامت با فوجی از غلامان خواص و بکران شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرمگی خیمه زده بودند فرود آمد و سایر بگتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از اینجا بشکر گاه آمدند و جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو الفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانهای در کشاده و مردم شاد گام و پَس ازین بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و امیر دیگر روز بار داد و پَس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت گر گانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پَس ما بچکار آئیم که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت روی چنین می دارد خواجه اینجا بپاشد با بنده و اندیشه می کند و بنصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بکنفدی هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بپاید و سواری هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قاعت کشادن و اشکری پانصد زراد خانه می باز گردید و بنیم ترک بنشینید و این همه کارها راست کنید که من فردا شب بخوادم رفت به همه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده پُود کردند - و امیر نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر مقدمه برفت و کوس فرو گرفتند و این فوج غلامان همراهی برفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند - و دیگر روز نماز پیشین بذاتل رسیدند و منزل بفریده یافتند گر گانیان را

آنجا نجات کرده و جنگی بهیچیده و ندانسته بودند که سلطان بدن خویش آمده است و جنگی مهیب بود چنانکه بر اثر شرح دهم. روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به نشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و در آمد بودند انگشتوانه را بصائر غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستند و بومه برو داد و برپای خامت و زمین بومه داد فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و امیران که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر افزارد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه • شعر •

و اما حرفی عлак و نما • کلام العبدی ضرب من الهذیان

و نصحت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کذاب این حال بگفتم و سائر بکتغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببرند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندم و بیشها بریده آمد که مار درو بدشواری توانست خرید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت شتاب را ده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر می رمید

تا نیم شب تمامی مردم بیدار شدند که دو منزل بود که بیدگ دهنمت
 بریده آمد دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که
 گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر فائق و بران
 جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمه ها زده و ثقل و مردمی که نابکار
 است باینه رها کرده و با کالنجار و شهر اکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده
 و جنگی تر مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پهلای است
 تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحراتنگ تر
 و جنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و
 غدیرها و جویها است و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد
 سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه
 خیاره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که
 از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران
 جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت
 درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و
 جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در مهده پیش
 ما بنهادند و فرمودیم تا کوسه های جنگ فرو گرفتند و غلامان گروهی
 سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش
 رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود
 پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان
 صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ
 پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال
 نبود ازان تفکیکها صد هزار سوار و پیاده آنجا هماغ بود و پانصد هزار

همان بود و پانصد همان که اگر برین جمله نبودی ایشان را زهره
 ثبات کی بودی که بیک ساعت کمتر نوجی از لشکر ما ایشان را
 بر چندی سوار چند ازان ایشان با پیداد بسیار حمله آوردند بنیرو و
 یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود که رحوم کر و فر نیک می دانست
 و چنان شد که زوین بیهوش و پیل ما رسید و غلامان سرای بتیر
 ایشان را باز می مایندند و ما بدن خوش نیرو کردیم و ایشان نیرو
 کردند و پیل نر را ازان ما که پیش کار بود بتیر و زوین اگار و
 غمگین کردند که او درد برگشت و روی به نهاد و هر کرا یافت
 می مایند از مردم ما و مختاران ما بدم در آمدند و نعره زدند و اگر
 همچنان پیل نر به بر سیدی ناچار پیل ما را بزنی و بزرگ خلی
 بودی که آن را در نتوانست می یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان
 برگشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ایفا نکند از اتفاق نیک
 درین برگشتن بر جانب چپ آمد کر نه صحرای یکی لعل جوئی
 و آبی تنگ درو و پیدان چند بود و آزموده پیل را آنجا اندر
 انداخت و آسیب می بفضل ایند عز ذکرة از ما و لشکر ما دران
 مضائق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان و غلامان سوار و
 خلیه انسان و پیدان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک
 تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بنگ زدیم و بعمود زخمی زدیم
 بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن آواز اسب بیفتاد و غلامان در آمدند
 تا وی را تمام کنند ما را آوز داد و زینهار خواست و گفت بشهر اکیم است
 ما مژال دادیم تا وی را از اسب گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار
 دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان سرای از ایشان

بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان
بر چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا
که پل بود زحمتی عظیم و جنگی بپای شد و برهم افتادند و خلقی از
هر در روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل
را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ
جانب بدان پیدگان را راه نبود آخر پیدگان گزیده تر ازان ما پیش
رفتند با مهر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و قیر بارانی
رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بهتدند
و ازان توانستند شد که پنج و شش پدیده کاری ایشان مرهنگ
شماران زینهار خواستند و امن یافتند و پیش ما آمدند و چون پل
خالی ماند مقدمه ما بتعجیل بداختند و ما برانیم سواری چند
پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگزیان ازان وقت باز که
شهر اکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و اشکگاه و خیمها و هرچه
داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود
آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آمده دم
هزیمتیان رفتند و بسیار پداده از هر دستی گرفتند اما اعیان و مقدمان
و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز
گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر
گردد و ما از اینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیدیم
انشاء الله عز و جل * و امیر مسموع رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم
جمادی الاولی بآمل باز رسید در زمان سلامت و ظفر و نصرت
و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا

بزدند بمصادات فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشگل را
 گفت نامه ای فتح باید فرستاد مارا بمملکت بردست مبشران
 و نبشته آمد و خیدلانشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه باران
 سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدست آمده
 بودند امیر وزیر را گفت بنیم ترک نشین و علوی را با اعیان شهر
 بفشان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بدشاند
 و امیر شط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیده ان و مطربان حاضر
 آمدند و بو نصر بلز گشت که سخت بهیاز رنج دیده بود از کسبیل
 کردن نامه ای فتح و مبشران و سران نوبت بود بدیوان رسالت مقام
 کرده فرارش آمد و سرا بخواند با دوات و کتد پیش رفتیم پیش
 تخت اشارت کرد نشستن نداشتیم گفت بنوس آنچه می داد که
 از اصل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسه امده ان حاصل گرداند
 زرنش پوری هزار هزار دینار و جامه ای بومی و دیگر اجناس هزار تا و
 صغیری و فنی هزار دست و بیج هزار تا کفش من نبشتم و بر
 خاستم گفت این نسخه را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن
 قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته
 آمده است راست کنند تا حاجت برسد که مستخرج فرستند و
 برات نویسد لشکر را و بعاف بستاند من سخت نزدیک وزیر بردم و
 پوشیده بروی عرشه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بملی
 که این نواحی بکنند و بصورتند و بسیار بد نامی حاصل آید دوه هزار
 دینم نیابند این است بزرگ جویی و اگر همه خواهان زبر و زبر
 کنند این زرو حامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است پس روی
 بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که بهیچ آنکه گرگانیان
 بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز
 این ناحیت بهیچم نه بیندازد و اینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم
 رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آموده گردید آملیان
 بهیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم
 خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمگران را برسانید باید که
 ازین نواحی وی را نذاری باشند بسزا گفتند نه ان برداریم آنچه
 بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و
 نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است از ان آمل و طبرستان درسی
 صد هزار بوده است و فراخور این تائی چند محفوری و قالی
 که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد
 اکنون خواجه بزرگ چه می فرماید خواجه گفت سلطان چنین
 نسخه‌ای مرصوده است و بو الفضل را چندن و چنین پیغامی داده
 و نسخه‌ای عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلطف کنم تا
 اینچه در نسخه نبسته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و
 همه محال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این
 حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این
 حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس
 ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باکنه مردم بگوئیم وزیر مرا گفت
 آنچه شنودی با سلطان بگوی بفرتم و بگفتم جواب داد که نیک
 آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که نیک آید که این مال

سخت زود می باید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم
 و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت - و
 دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این
 مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد
 من شاد تر باشم که خزانه معمور از جانی پدید آید و این مال
 بزرگ است و آملیان می سخت سمت جوابی دادند چه فرمایند
 گفت آنچه نصحت کرده آمده است خواستنی است از آمل
 تنها اگر بطوع پذیرفتند نبها و نعم و اگر نه پذیرند بوسهل اسمعیل
 را بشهر باید فرستاد تا بخت از مردمان بهستاند بر مقدار بسیار وزیر
 بنیم ترک بزر آمد و آملیان را بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید
 و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت عیوی و فامی گفتند
 مادی مجمعی کردیم و این حال بزر گفتیم خروشی سخت بزرگ
 بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و بر نداشتند چنانکه مقرر گشت
 دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که
 گداهای نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ
 را باشد و آنچه فراخور این حال است می فرماید وزیر دانست که
 چنان است که ایشان می گویند و لیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل
 را بخواند و این اعیان را بدو میداد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد
 و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می
 دادند که در هیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و هوار
 و پیاده می رفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر
 بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هر چه

خواستند می کردند و هر کراخواستند می گرفتند و قیامت را مانست
دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید
و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
بلشکر رسید و دو چندین بسته شده بودند بگراف و مؤذات و بدناسی
مخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس از آن بهشت و هشت ماه
مقرر گشت که متظلمان ازین شهر بیفداد رفته بودند و بدرگاه خلیفه
فریاد کرده گفتند که بیکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان
آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و اجوج و ایشان را جای سخن بود
و آن همه روز و بال به بواحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم
باوستی که امیررضی الله عنه در چنین ابواب تذبذب فرمودی و
سخت دشوار است بر من که برقم من چنین سخن می رود و
لیکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست آنکه با ما بآمل بودند
اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم
برسم است و امیر رغی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب
مغفول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با
لشکر رفت بکرانه دریای آبسگون و آنجا خیمها و شراها زدند و
شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هر جای
آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که
معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این اللهم شهر که خرد
است من ندیدم اما بواحسن دل شاد که رفته بود این حکایه مرا وی
کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیررضی الله عنه بلشکر گاه
آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در پیشها

پنهان شده درین میانها مردی فقاعی حاجب بکتفدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها دیوی بود دست در دخترى دوشیزه زد تا او را رموا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لهجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زویلی رسید فقاعی را بیامد و سالار بکتفدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصلى نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار ضحرت نمود و عذائهای درشت کرد با بکتفدی که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا می گفت بو احسن عراقی دبیر را و اخوخ اسفل که چون باز گشتم بازیهایی بزرگ پیش آمده درین هفته منطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمازان از بیدبان برآمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طبعه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشتران و اسپان رمک را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دوسه زبادت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می بژگرد - و روز سه شنبه سیف جمادی ۱۱ خری رسوی آمد ازان بکالنجزو پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده

دور است نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و نزد
از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام
دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند
و امیررای خواست از وزیر و اعیان دولت وزیر گفت بنده را آن
مواب ترمی نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی
باز گردانند که مارا مهمات امت در پیش تا نگریم که حالا چون
شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این
مرد یک بارگی از دست به بشود امیر را این سخن سخت خوش
آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو
دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد - و روز ششم
از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین
و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین
سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نایده افتاد اندیشید که
نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سائر علی دایه درین باب
تا بلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خبلی نیفتد
و همچنان بترمد و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و بواحسن و
کوتوان این وقت ختاع پدری بود مردی نرم گونه و ایمن با
احتیاط و دوراب دار نامزد شد با نامها سوی بخارا بتعزیت و
تهنیت سوی پسر علی تگین علی لرسم فی ائمالها تا بزودی
بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نا دیده فساد
خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل
الواد کرده آمد و هر چند این نامه برنت و این باز بچه بغنیمت

داشته بود مردی پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود که چند اضطراب است و هارون عاصی مخدول پسر خوارزمشاه می ساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هر دو جوان با یک دیگر بستختند و کار را امت کردند بدانکه هارون که بمرو آید و پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان باندخود روند و به هارون پیونهند پسران علی تگین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابوالقاسم دسام از پیش ایشان بگریخت و در میان که میجیان رفت و چون دسام از چغانیان برآورده بودند از راه دارزنگی بترمذ آمدند و ازان قلعه شان خنده آمده بود و اوکار را با علامتی و موار سید بدر قلعه فرستادند و پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند و الظن بخطی و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرازند نرچندان بود که بقلعه رسیدند که آن دیران شیران در قلعه بکشدند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بتنوره قلعه باید آمد و علی تگینیان پنداشتند که بپاوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان بود که پیش رفتند سوار و پیاده قلعه در ایشان بدریدند و بیک ساعت جماعتی از ایشان بگریزند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک پسر علی تگین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب داد که آن دیک بخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند و مخدوب خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه سالار بر مقدمه بر رفت

و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد بر گرد قلعه بگرفتند و فرود آمدند از آستانه عبد الرحمن قوال شنویم و وی از غارت چغانیان بترمذ افتاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعینان و در همه جنگها بسته آمدند و در خطر می شدند از دشمنی های زشت که زنان سکنیان می دادند یک روز او کار سخت محترم بود هزار سوار خیل داشت جنگ قلعه بخوامت و پیش آمد با موری فراخ و پداده بود بونصر و بوالحسن خلف با عراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پارچه جامه بدهیم اگر اوکار را برگردانی وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رهنمای عراده بکشید و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد و در آن روزگار بیلک سنگ پنج منی که از عراده بر سر کسی آمدی آن کس نیز مخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بر بودند و ببرند و پشت علی تگینیان بشست و غوری عراده انداز زر و جامه بستند و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هارون مخدول را کشتند و سپاه عاال ببلخ آمد خائبا خامرا باز گشتند از ترمذ و از راه دره آغنی سوی ممرقند رفتند و ملطفه از صاحب بریدری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید از آنکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار بونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیلدر این بادشاه بود رحمه الله علیه و بسیار خطرهای و خدمتهای پسنیدیده نمود و شیر مردی است دوست قدیم من و پس از آنکه ری از

دست ماستد بر سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه
 نباید پسر ازین در تصنیف و امروز سنه احدى و خمسين و اربعمائه
 اينجا است بفرزین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر
 ابراهيم ابن زمر دین اطل الله بقاءه نبشته در ماطفه که سپاه سار
 تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاگو و جواب رفت که
 در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ
 شدیم و اینک از آمل بر راه دمیوند می آئیم سوی ری که بخراسان
 هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان
 آن دیار بدینند که بخراسان چندان مهم داشتم که ری و پسر کاگو
 یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم بنزد و اندک اندک ازان گویم که
 دو باب حوادث بود سخت مشعب احوال هر دو جانب را چنانکه
 پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده
 باشد - و روز یکشنبه بیست و دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه
 از آمل برفت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می
 راند پیدایگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می بردند
 هر یک که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت رها
 کنید که لعنت بران کس با که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
 را مثال داد که بران کار بید شد تا از کس چیزی نستانند و همگان
 را رها کنند و همچنان کردند و باز آنها پیوسته شد در راه و مردم و ستور
 را بصیار رنج رسید - و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید
 که هارون را پسر خوارزمشاه اتنوتاش کشتند و آن لشکر که قصد مرو
 داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر رسیدن این خبر سخت شاد شد

و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که انسون
 او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد
 و سخت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروفی گوید • شعر •
 کافر نعمت بسان کافر دین است • جهدی کن و سعی رگافر نعمت کش
 ایند عزذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد
 و آل و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احسنت الیه و سخن
 صاحب شرع حق است و آن را وجه بزرگان چنین گفتند
 که در ضمن این است ای تر من الاصله که هیچ مردم پاکیزه
 اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان
 بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته
 بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچرخ
 و دیوس در نهادند و آن مگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
 در جوشید و بزرگشت و آن انا میهن نوادری است بیارم دران باب
 خرد مغرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
 شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تگین رحمة الله علیه
 و چون سده سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم
 فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه
 گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد راست چون آنجا رسید فرمان
 یادت و ما تدیری نفس بآی ارض تموت - و روز دوشنبه هشتم رجب
 امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
 گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه گاه برنج خورده
 بودند از خواجه پوز نصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه تواد خواهد کرد
 و مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما
 کردیم اعزت خدا برین عراقیک باد فائده حاصل نیامد و چیزی
 به لشکر نرسید و همنویدیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر پندگان می گفتند اما بر
 رای عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر
 می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
 بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن
 زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماقت گفته می آید
 گفت سخن تو جداست همه نه شماقت و هزل و مصلحت
 ما نگاه داری بجان و سرما که بی حشمت بگوئی گفتم زندگانی
 خداوند دراز باد با کالنجار را بزرگ فائده حاصل شد که مردی بود
 معتضف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردنان را
 که او از ایشان بارنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب
 با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال باغراط دادن نبود ازین
 نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بوسهل اسمعیل
 برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون ندر با کالنجار بدانند و این
 همه مهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست
 شود که با کالنجار مردی خردمند است و بنده راست بیک نامه و
 رسول بحد بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایزد عزوجل که
 در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میر گفت همچنین است
 و من باز گشتم و هم بنگداشتند که با کالنجار را پس از چندین نفرت

بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شکنه بید گماشت
و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور
شد با کالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و
عامل و شکنه را ناچار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب
ریخته شود بو الحسن، عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب
دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون
رایت عالی سوی نساپور باز گردد آنجا بدانشند چون کار برین جمله
قرار گرفت الطامّة الکبری آن بود که نماز دیگر آب روز که امیر بگرگان
رسید و شادمانه شده بود بحدیث خوارزم و بر افتادن هارون مخدول
و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد
و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز
گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دو هفته
بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر بعض از نماز پیشین مرا بخواند
و بنان خوردن مشغول شدیم دو حواری ازان بو الفضل سوری در رسید
دو اسبه ازان دیو سواران فراوی پیش آمدند و خدمت کردند
بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نساپور بدو نیم روز
آمده ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و بمناقله تیز رفته چنانکه نه
بروز آسایش بوده است و نه شب مگر آن مقدار که چیزی
خوردیم که صاحب دیوان فرمان چندین داک و ندانیم که تا حال
و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان
بدانند و نامها بمتد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از
جای بشد و مرمی جنبانید من که بو الفصام دانستم که حادثه

افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی این سواران را فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاهنگاه شراب خورد و محل نشاط خواب کرده بود بنصر مرا گفتم و تنها بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند ای ابو الفضل خراسان شد نزدیک خواجه بزرگ رو در این حال بزرگومی من باز رفتم یا تم ری را از خواب برخاسته و کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر بگفتم باشد گفت دانم که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و حال باز گفتم گفت لاجل و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفت ایدک نتیجه شدن آمل و تدبیر عرقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من بیرون آمدم و او بر نشست بنصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامه سوری بدو داد نبسته بود که سلجوقیان و نینان سوری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمین و سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و نه نشانند و محار آن ندیدند و نامه که نبسته بودند سوری بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی بران وانف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرت الشیخ الرئيس

الجليل السيد مولانا ابی الفضل سوری المعز من العبد بیغو و هضرل
 و دارود موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در مارواذ الغهر
 و بخارا بودن که علی تکین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی
 و وصلت بود و سرور که او بمرد کار با د: پسر افتاد و کودکان کار
 نادیده و تونش که سده سالار علی تکین بود بدیشان مستولی و بر
 پادشاهی و لشکر و با ماری را مکشفها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم
 بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا
 رفتن درینهار خداوند عالم سلطان بزرگ وای الهم آمدم تا خواجه
 پای مریدی کند و سوي خواجه بود الصمد بنویسد و او را شفیع کند
 که مارا با او آشنائی است و هرزمستانی خوارزمشاه التونتاش رحمه
 الله مارا و قوم مارا و چهار پای مارا بویست خویش جای دانی
 تا بهارگاه و پای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند مارا
 به بندگی پذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت
 می گذد و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و
 مادر سایه بزرگ وی بیماریم و ولایت نسا و غزوه که سریدایان است
 بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
 که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ
 مفسده سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم و اگر و
 العیاذ بالله خداوند مارا اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که
 مارا بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی
 بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه
 نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام گذد انشاء الله عزوجل چون وزیر

این نامها بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون سرو کار با
 شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد مر افتاد که هنوز بلاها بپای
 است اکنون امیران ولایت گیران آمدند بصدار فریاد کردم که بطبرستان
 و گرگان آمدن روی ندمت خداوند فرمان نبرد مردمکی چون
 مرانی که دمت راست خود از چپ ندانند مشتی زرق و عشوه
 پیش داشت و ازان هیچ بفرست که محال و باطل بود ولایتی
 آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان
 بنده و مطیع عاصی شدند که نیز با کائنجا ر راست نباشد و بخراسان
 خللی بدین بزرگی افتاد ایند تعالی عادت این کار بخیر کند اکنون
 با این همه نگذارند که بر تدبیر راست بروند و این سلاجوقیان را بشورانند
 و توان دانست که آنگاه چه تواند شود پس گفت این مهم تر ازان
 است که یک ماعت بدین فرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد
 بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط
 خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت
 که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک
 آغاچی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده
 بایستاد و تنحنج کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چيست ای
 خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و
 بونصر بنیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را به بینند که
 مهمی افتاده است گفت نیک آمد و بر خاست و امیر رضی الله
 عنه طشت و آب خاست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه
 آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخوانند

و نیک از جای بشد و عراقی را بهیار دشنام داد خواجه بزرگ گفت تقدیر ایند کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکنغدی و بونصر را خوانده آید که سده سالار اینجا نیست و حاجب شباسی که فرا روی تراست او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیگان تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رزی و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بکنغدی و بونصر و شباسی را باز گرفت و بوسهل روزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه می خواند و می نشاند او را در چنین خاوات درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای زدند امیر رعی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار هوار ترک با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت ما نشسته و میگویند ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرا بگیرند و پرو بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند صواب آن است که بتن خویش هرکت کنیم هم از گرگان

با غلامان سرانی و لشکر گزیده تر بر راه ^{۱۴۱} سمکن که میان امپراتور
و استور بیدرون شود و بنسای بیدرون آید تا ختنی هر چه قوی تر تا
دمر از ایشان بر آورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی
ببند عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل روزنی همین گفتند
وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر
فرمانی که بایم کار می کنیم و دشمن می زنیم تا مخالفان بمراد
نرمند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال راه بر باید
پرسید تا بر چه جمله است در وقت تنی چند را که بآن راه آشنائی
داشتند بیاورند سه راه نسخت کردند یکی بیدبان از جانب
دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و بر
شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان
خداوند را باشد ستوران يك هوارگان و ازان غلامان سرانی بیشتر گاه
برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بیا آمده ایم گداه می خورند
و از اینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت
و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد
ستوران بمانند و بختنه لشکر که بر سر کار رسد اندکی مایه باشد و خصمان
آسوده باشند و ساخته و ستوران قوی باید اندیشید که نباید خنلی
افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد
کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فساد می
ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی نهوده بنده را آن

صواب ترمی نماید که موری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند و در ولایت وزینهار ما اند و ما قصد ری می داشتیم چون آنجا رسیدیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان دران باشد فرموده آید تا این نامه برود و خداوند ازینجا بمبارکی موی نشاپور رود و ستوران دمی زند و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان نیز نیکو تر پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کار دان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه که ازینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند را است حاضران متفق شدند که رای درست این است و بران قرار گرفت تا سه روز سوی نشاپور باز گشته آید امیر فرمود تا ابوالحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بخوانند و بدیاد و مثال یادت تا سوی شهر گردان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار کدخدای لشکر باشد تا باکالنجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید زمانی درن باب منظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند - و روز چهارشنبه دهم ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت از متواری جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و بمیدان صرای امارت آمده و دیگر پسر خوارزمشاه التوتاش که او را خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته بود بشغلی بمیدان صرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و عبد الجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچرخ در نهاند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بمیری بنشانند و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شتابت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بهسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست * شعر *

يَبْكِي عَلَيْنَا وَلَا بُكِي عَلَيَّ أَجَلٌ * لَمَحْنُ اغْلَظْ أَكْبَادًا مِنْ أَتْبَالِ
و امیر رضى "لله عنة فقيه عبد الملک طوسي ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگذارد خواجه بر پای خواست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یکتار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند عمر کرانه کنند و کابد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین جزع نا کردن راست بدان مانند که عمر و ایث کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نعی ابنه

عمر بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دبیر و صد مجمر و با زعمام گفت چنان باید که مجمران بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورک و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایند عزذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خانی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجمران پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن و شب بذانی خشک کشادن و ناخورش نخوردن و با جزعی بهیاری روز هشتم شبگیر مهتر مجمران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجای آورد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمران گفت خداوند را

سالها بهیاری بقا باد عمرو گفت الحمد لله میواس خدای را عزوجل
 که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد گفت و بر این حدیث پوشیده
 دار و خود بر خاصیت و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمایندند
 و برآمد و بیدار شود و بخفت و پس از نه روز وکیل را بفرمود تا بخواندند
 و بیدار و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار
 بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن
 فردا را وکیل باز گشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بار
 عام خواهد بود آگاه کن اشعرا و رعایا را از شراف و وضع دیگر روز
 پگاه بر نشست و بار دادند و خوانها بسیدر نهاده بودند پس از بار
 دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ
 خواستند شد عمرو ایست روی بخواص و ازین وحشم کرد و گفت بدانید
 که مرگ حق است و ماهفت شب دوازده روز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم
 با مانده خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای
 عزوجل چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهر چه عزیزتر
 باز خریدیمی اما این راه بر آدمی بسته است چون گذشته شد و مقرر
 است که مرده باز نیدارد خرج و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بجانها
 باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زنند که پادشاهان را سوگ
 داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند و از چاین حکایت
 مردان را عزیمت قوی تر گردید و فرومایگان را در خورد مایه دهد -
 و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت و روز پنجشنبه یازدهم
 ماه رجب بنشاهور رسید - روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه
 بدغ شادیاخ فرود آمد - و روز یکشنبه در روز مانده ازین ماه احمد علی

نوشنگین گذشته شد بنشاپور رحمة الله عليه وَ لَكِنْ أَجَلَ كِتَابٍ وَ
 بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب و دیگر آداب
 این کار مدروسی شد و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر می ساخت
 تا بنسا فرستد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامه‌های منہیان
 باورد و نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم
 تا بنشاپور قرار بود از ایشان میادید و دست درازی نرفته امت و
 بنهایی شان بیشتر آوست که شاه ملک غارت کرده است و بیده
 سخت شکسته دلد و آنچه مانده است با خوبشتر دارند و بر
 جانب بدایان برده و نیک احتیاط می کنند، بروز و بشب و هم
 جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سوری رسیده
 است سختی سکون یافته اند و ایکن نیک می شکوهند و هر روز
 سلجوقیان و نیدالیان بر پشت اسب باهند از بامداد تا چاشتگاه فراخ
 بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که
 رایت عالی سوی نشاپور کشید نیک می ترسند و این نامه عرضه
 کرد خواجه بنو نصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند
 می بود و بشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
 بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را بیش زهره
 نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که
 بر خواجه بزرگ احمد عبد الحمید امیر بد گمان شد با آن خدمتهایی
 هستند که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخدول را بکشتند
 و سبب عصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجه بزرگ و
 دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده امت و مراد باین

حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بونصر شنیدیم
رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور ظیفور و با من داشت گفت
خدای عز و جل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین
تهمت ها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل
ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که
بونصرم بحکم آنکه سرو کلام از جوانی باز ای یومنا هذا با ایشان
بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این
خدوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی می کند
در هر بابی بر ضد می راند و اذا جاء القضاء عمی البصر - و چند بار
این مهتر را بیدار نمود و خدمت های مهم فرمود با لشکری گران
نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بروی در نهان
موکل دانست سائری محاسن را و خواجه این همه می دانست و از
هر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث
سلجوقیان فدا شده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل بدین
محبوب و می سازد تا لشکر بنده فرستد بدین درین معنی خلوتی
کرد و از هر گونه سخن می رفت هر چه وزیر می گفت امیر
بطعنه جواب می داد چون باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و
گفت می بینم آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم
فرزندی از من چون عبد الجبار با بسیر مردم از پیوستگان کشته و در
سر خوارزم شدند با این همه خداوند نختی ندانست که من در حدیث
خوارزم بی گناه گونه بوده ام من بهروقتی که او را ظنی انتقد و خیال بندد
بموی چندین مردم ندارم که بداد شوند تا او بداند یا نداند که من

بی گناهم و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار زمین و دست بومه داده اند وزارت خویش بمن دهند همه حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگ تر ازان باشم که ته جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچنین جاها نباید برد که چون بد دل و بد گه'ن باشد و چندین مهم پیش آمده است راحت نیاید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم ندیدی که امروز چند سخن بطعنه زمت و دیراست تا من این می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت خود ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود از من ابواب اگر نه سختی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم نیک آمد از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی تکین و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر بخیزد که با ما راحت نیست و در ایستاد و از خواجه بزرگ

گله‌ها کردن گرفت که در باب خوارزم چندی و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوتیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواهی با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نرسیدیدها ندوده من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را به مجلس عالی رسانم گشت اگر حدیثی رود روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست می گوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد از دل تا آن مفرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چنین است و این مرد وزیر است و چقدر خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسربرد و جان و دل پیشش داشت بر وی بد گمان بودن و وی را متهم داشتن فائده چیست که خال آن بکارهای خداوند باز گردن که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگر گونه خواهد شتود جز بر سر راه وقت سخن نگویید و صواب و صلاح در میان گم شود امیر رضی الله عنه گفت همچنان است که گفتی و ما را تا این غایت ازین مرد خدایتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه بیچند و نیکو پیش

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر ببیند او را
 بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم آید
 خدای عز و جل آن بادشاه بزرگ را بیدامرزاد توان گفت که
 از وی کریم تر و حلیم تر بادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
 چه ببیند گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت تا پیغام ما و
 هرچه دانی که صواب باشد و بفراموشی دل او باز گردد بگفت
 و ما نیز فردا بمشاهده بگوئیم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند
 و چون باز گردی ما را بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
 گفتم اگر ای عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
 که صواب دیده آید با بنده آید دو تن نه چون یک تن باشد گفت
 دانم که چه اندیشیده ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
 راستی تو سخت مقرر است و بهیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
 گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
 و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی هر تا مرهمه نواخت و دل
 گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
 و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این بادشاه
 فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
 خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم
 دارم که سخن حامدان و دشمنان مرا برهن شنوده نیاید و اگر
 از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشه‌ال داده
 شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه بر من بدگمان می
 باشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشد که ضرر آن بکاره‌ای

ملک باز گردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند
 خواجه بزرگ بنامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر
 پس ازین نفاقی رود بدان بونصر را باید گزنت و دل وی را خوش
 کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بنامی بامیر بگفتم و گفتم اگر
 رأی عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکوئی گفته شود که
 آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنبدن کنم دیگر روز پس
 از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی
 چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را
 هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بکشاید
 که بی وزیر کار راست نیداید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم
 که چنین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
 عزیمت در سمت کرد بر فرستادن لشکری قوی با سائری محتشم
 صوبی نما خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و
 بومهل روزنی ندیم و حاجبان بکنندی و ونصرو شباسی و کس و زنت
 و اعیان و پیرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب
 نوشتگین و بواجبی دبیری آخر سائر و دیگران چون حاضر آمدند
 امیر گفت روزی چند مقام اندک و لشکر بداسود و ستوران دمی زدند
 هر چند نامهای منبیهان نسا و باورد بران جمله می رمد که سلجوقیان
 آرا میدهند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را
 هر چند اندیشه می کنیم بر استاء نمی کند که ده هزار سوار ترک
 در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان در یکدیگر نگریستند
 وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر آن مهم را

خوانده است و همچنین است که رای عالی دیده است ازین مردمان
یا خراسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افکند و یا
بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه
بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی
باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخرامان آورد از ایشان چه نسا
خواست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان
خاست و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان
جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان
همین گفتند و قرار گرفت که اشکری زود صوی نسا با سالار کار دیده
امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما
بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست آمده آید
گفت نیک آمد و باز گشتند بونصر مشکان می آمد و می شد و
بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه
مرایشان حاجب بکتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی
میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دوهزار غلام
مرائی بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که
دیگک بهنباران بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر
از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند
جوانان گونا دیده و مغال باید که یکی باشد و سپاه سالار دهد و
من مردی ام پیر شده و از چشم و تن در مانده و مشاهدت نتوانم
کرد و در حال این نباید مخالفتی رود و ازان خیلی بزرگ تولد کند
و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قومی را
خوش نیدامد رفتن سالار بکتفدی گفتند چنانست که پیر می گوید
نباید که این کار به پیشد امیر گفت ناچار بکتفدی را باید رفت
تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن کسان که رفتنی اند
گاراها بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است و وی
علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن او ایتر از زمانیدن و بدگمان
گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه
گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نباید من از گردن خویش بیرون
کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
بر نتوان آمد. دیگر روز امیر بر نشست و بصحرائی که پیش باغ شادیاخ
است بایستاد و لشکری را مرتاز دانه بشمردند که همگان قرار دادند
که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام مراپی ساخته که عالمی
را بسنده بودند امیر هار غلامان سرائی حاجب بکتفدی را نیکویی
گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت
ما این مرد است همگان گوش بشارت او دارید که مثالهای وی
برابر فرمان های ما است همگان زمین بومه دادند و گفتند
فرمان بر داریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اوایا و هشم را بلنداندند بنان خورشان چون فارغ شدند
 سائر بگتندی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند
 خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر
 روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر صوی نما رفت با آهتی و عذتی
 و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با وی
 جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند
 باندازه و حد خدمتش ملت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا
 چون سائر پیل دارد مرکب خویش را حصین نیز بر پیل نشیند
 روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت
 نشاپور امیر فرمود تا موقوف کردند باستان ابو عثمان اسمعیل عبد
 الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانه روزگار بود
 خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند
 که همه نصحا پیش او سپرد بیفکندند و این روز خطبه کرد سخت
 نیکو و قاضی ابو علاء ماعذ نعیده الله بر حتمه ازین حدیث بپارزد و
 پندرها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت
 که چنین روی داشت تا دل برداشته نیاید - و نماز دیگر روز سه
 شنبه بیست و یکم شعبان ماطفه رسید از منهی که با لشکر منصور
 بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دعت که مقدمه لشکر
 بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب
 هفتصد و هشتصد مرد در وقت بپریدند و بهیار مردم دستگیر کردند
 و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر بر رسید و ایشان به بشارت
 بخانههای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

بنامه بوق و دهل زدند. بریدند میشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانه‌های خویش وقت حجرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تجمّل و آلت بدست مخالفان افتاد و مالار بکفندی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشانند و بتعجیل بردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و باسب فرسید و لشکر در باز گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد بونصر خانه بمحمد آگاه داشت نزدیک شادی‌باغ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمگ گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت حجرخانه است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود و وی بصوی وزیر رقتی نشست بذکر این حال وزیر بیدار و ارایا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بو انضمام چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و موری صاحب دیوان خراسان و حاجب شهابی و حاجب بونصر را یافتم خالی نشسته بر در باغ و در بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه می خوردند و می گفتند و بر چگونگی آنچه افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقتی نشستند بامیر و بار نمودند که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقت منهی در درج آن نهادند خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز نباید

گشت که در ساعت خبر دیگر آمد که بر راه هواران مرتب اند
 پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
 باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه پیوندند نزدیک نماز پیشین دوسوار
 در رسیدند فراوی ازان سوری ازان دیو سواران او با اسپ و ساز
 و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را
 حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین
 چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
 که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
 کس نگذاشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه کاری
 که بکردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیر زور شود اما نباید
 دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکنجی نگاه داشتندی این
 خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بفرمان خویش کار کردند که سالاران
 بسیار بودند تا از اینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
 هر نزاری بر تعبیه بود فلان و میمنه و میسره و جذبه و مایه دار
 و سافه و مقدمه راست می رفتند راست که بخبرگاهها رسیدند
 مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای و شبانی چند سالار
 گفت هشدار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرتو بدبان اند
 و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چنانکه طایعه ما بروی و حالها
 نیکو بدانش گذر فرمان نبردند و چندان برد که طایعه از جای
 برفت و دران خرگاهها و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم
 از هر دستی بکشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
 سالار چون حال بران جمله دید کاری بی سرو سامان بضرورت

قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تاجیها بشکست خاصه چون بدان دیده رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و جنگی بپای شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطاوعت امکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اندیشیده بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی تباستند آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر باز باید گردازید بگر و فر تا باب رسد و آن مایه ندانستند که آن برگشتن شبیه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند دانست که آن چهست بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها بر گشادند و سخت بجد در آمدند و سالار بکتنگی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دست و پا بر مانده فیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن لشکری سرخویش گرفته و خصمان بدیزی در آمده و دست یافته چون گرت پیل در آمدند خصمان وی را غلامانش از پیل بریز آوردند و بر کره مسپ نشانند و جنگ کنان ببردند و گریزه از نیز گزیندار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز کس بمس نرسید و هر کس سر حان خویش گزشت و مالی و تجملی و آتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس براندم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یارن ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر و احوال و اخبار را بدانستنی و درینا لشکری برین بزرگی و ساختگی بود شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بدن شد خراجی بونصر آنچه شنود برین املا کرد و نهشته آمد و امیر پس از نماز باران این اعیان را و بدشستند چنانکه آن خوت تا نماز شام بداشت و امیر نخست بخواند و از هر گونه سخن رفت و زبردل امیر خوش کرد و گشت قضا چنین بود و تا جهان است مانچنین بوده است و لشکرهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بنا باد که ببقای خداوند و دوات وی همه خلنها در تران یافت و عارض گفت پس از فضای خدای عز و جل از نا مساعدی مقدمه لشکر این شکست افتاده است و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بو نصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجذیب بود که در آبیگینه خانه نداختی گشت چه گفتم مردی ام درشت سخن و با صفای خود بس نیایم و از من آرنشود این خداوند که تو گفتی و حادثه بدین معنی بیفتاد تا مرا زندگانی است ناخی این از کام نشود و نکرده بودم خوی بمانند این و انچه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند
سلطان را تا حرج علی حرج نباشد بروی دل خوش می کردند و من نیز
هری در می جنبانیدم و آری می کردم چه چاره نبود در من پیشاید که
بونصرتوجه گوئی و تکرار الحاح کرد چه کردم می که سخن راست نگفتمی
و نصیحتی راست نکرد می تا مگر دست از استبداد بگشود و گوش
بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزک الله خیرا سخت نیکو گفتی و
می گوئی و باز گشتند و من پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که
آن چه سخن بود که رفت که چندان هول آمده بود قوم را گفت
همان تشوّه آمیز سخن می گفتند و کاری بزرگ افتاده سهل می
کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته نمی زدم و از خشم بر
خوبشتن می پیشاید و امیر آن کاری آورد گفتم زندگانی خداوند دراز
باد هر چند حدیث جنگ نه نبشته من است و چیز می نگفتم نه آن
وقت که لشکر کسبیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثه بزرگ بیدقار
ایزون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن
دل بنده پر زخیر است و خواستی که مرده بود می تا این روز ندید می
امیر گفت بی حشمت نباید گفت که ما را بر نصیحت تو تهنیتی
نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی
و طرب می باید کشاید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و این
توفیرها که این خواجه عارض می پندارد که خدمت است که می
کند بر انداخت و دل لشکر را دریغ و مردمان را نگاه داشت که
مباهی بزرگ امیر ماضی مردان مرد فرار آورده است اگر مردان
و نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیدان بماند و ماها ببرند و بیم هر

خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که رموی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله وای الکفایه بمنه - و روز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذاشته شدن بو القاسم علی نوکی رحمه الله علیه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت است در هالیون روزگار سلطان معظم ابو الذعفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدی که بو القاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر پدشاه دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببو القاسم مفعول شده نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضی الله عنه بود و بهر ترتیب وزارت این خواهان کرده بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت نکردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تربد ببو القاسم و من ناچار چندین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده بایم و حق مملکت که بایشان دارم بگزارد و پسر ازین هزبندیان آمدن گرفتند و بر هر راهی می آمدند شسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه زنت بقضا باز بستند و بامقدمان امیر امشافه و عتابهای درشت می کردند مخالفت کردن سائر را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشتگین و بوالجی شنیدم که پیش خواجه بنصر می گفت که
 وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سالار بکتدی
 نیز بیامد و حال بمشاهده باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان نا
 فرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستی زد امیر
 گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و جد و
 مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سرایی نیز در رسیدند
 شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست رهنی بزرگ بود
 که این پادشاه را نقد و پس ازین و هن بر و هن بود تا خاتمت
 شهادت یافت و ازین جهان فریبنده با درد و دریغ رفت چنانکه
 شرح کنم بجایهای خوش انشاء الله عز و جل و چگونه دنع توانستی
 کرد این ملک نصای آمده را که در علم شیب چنان بود که سلجوقیان
 بدین محل خوانند رسید *يَقُولُ اللَّهُ مَا شَاءَ وَ يَحْكُمُ مَا يَرِيدُ* و دولت
 همه اتفاق خوب است و کتب و سمر و اخبار بیداد خواند که عجائب
 و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زیان فرا این
 پادشاه محترم کرده نداید و عجزی بدو باز بسته نشود هر چند درو
 استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
 اینک عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخوبیشتن بد نخواهد و
 پس ازان که این جنگ ببود و همه حدیث ازین می گفت
 و با عارض بولفتح رازی تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت
 و کارهای ایشان باز می جست خاصه این قوم که بجنگ رفته بودند
 که پیشتر آن بودند که ساز و حقوران از دست ایشان بشده بود و
 ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان منبذیان که بودند پوشیده

بنما پیغامها رسید نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور
 و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران
 متحیر شدند و گفتی باورشان می نیاید که چنین حال رفته
 است و چون ایمن شدند مجاسی کردند و اعیان و مقدمان و دبیران
 در خرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان
 چنین حالی رفت و پیش خربش بر ایستادن محال باشد و این
 لشکر بزرگ را نه ما زبیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه
 می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست اینزد
 عزذکره که چنین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا
 اندیشیده چنانین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش
 بودیم تو زگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام
 چذو دیگر نیست و اگر این لشکر را از بی تدبیری و بی
 ساری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارن ما را بدانچه
 افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و
 عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازن بود و چه
 چارا بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند
 تا چه جواب رسد که راه بکار خردش ترانیم برن چون ازن بندها
 واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت
 وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا
 نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
 فرستادن درین ابواب بونصر گواه نیست که با وی گفته بودم
 اما چون خداوند فاجر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده می گفت

جز خاموشی روی نمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمام این
 ملطفهای منهدان رسول بدرگاه آمد ازان ترکانان سلجوقی مردی
 پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ سخت
 بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پای
 مرد سوری را کردن که وی متهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه
 نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و
 معاذ بالله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیم بر روی اشکر
 منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم
 قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان
 خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این
 چشم زخمی بود که افتاده بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم
 آئمه ما را بخوارزه نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه اتوتناش و
 حق نان و نمک برده مدان این کار در آید و پایی مرد باشد و دل
 خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را
 با جواب نامه باز گردانیده شود بر فاعده که دل ما بران قرار گیرد
 تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ
 ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما
 بفدکانیم جز صلاح نمی جوئیم خواجه بزرگ این نامه بخواند و
 سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را
 فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند
 و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب نا خوش نیامد و بران
 قرار دادند که قاضی بو نصر صینی را فرستاده آید با این

دانشمند بخاری تا بروی و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه بدیهی می برد و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی رسولان فرستند و سخن گشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز گشتند بر عین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که بهیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر پذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را بخته باز گردانیده آید تا این کارها تباه شده بصلاح باز آید و ناچار حال این صیغی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی بود از دهة الرجال با فضلی بسیار و شعور و زرق با وی و پدرش امیر محمود را رضي الله عنه مودبی کرده بود بگاه کودکی و قرآن آموخته و امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنگاه از بد خوئی خشم گرفته و بدرکستان شده و آنجا باورکند قرار گرفته نزدیک، ایلک ماضی و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده بونصر صیغی بدین دو سبب حالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صیغی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر مسعود بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل بر روی گران کرد و شغل ببو سعید مشرف داد و صیغی را زعامت طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت و با ما می گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودی بو مهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی انگند

بهذروستان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بهاختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از حدیث فقاع و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیلتها که ازین زیرزمین بر خواهد آمد ایزد عز ذکره تواند دانست صلاح بارزانی دارد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود و امیر وی را پیش خواند و بمشافه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بهاخت و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر ار را بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از نساپور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا صلتی بماند و با صینی پنج قاصد فرستاده بودیم بیامدند و نامها آوردند بمناظره درهربابی که رفت و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی زان بیغو و یکی زان طغرل و یکی ازان داود و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بهیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد و با امپدر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نما و فرزوه و دهستان بدین سه مقدم دانه آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه ولایت اقدمار کنند و چون سلطان بدایع آید و ایشان ایمن شوند یک تن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بیاشد و رسول دار رسولان را بخوبی
فرود آورد و اسنادم منهورها نهخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان
بنام داود و نسا بنام طفرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها
نهیشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و مه خلعت
بساختند چنانکه رسم و ایوان باشد کلاه در شاخ و لوا و جامه دوخته برهن
ما و اسب و اسنام و کمر بزر هم برسم ترکان و جامهای ذابریده از هر
دمتی هریکی را می تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
و صلت - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صینی
و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر اُختی ساکن تر شد
و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود
و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علی عبد الله و صاحب برید
بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار
بکتفدی و لشکر ما بنا کام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
و ترمذ خواستند که کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند
خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فراز
آورده است از یکج و کنجینه (۹) و سپاه سالار علی بدلیج رسید با
لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
یامت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
حاجب بکتفدی نه از هنر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

و ولایت یافتند و بدار آمدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد
و ما به نشأه چندان مانده ایم تا رسول ما باز رسد و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان
آنجا باشیم و پامچ این شهر داده آید باذن الله عز و جل - روز آدینه
شانزدهم ذو القعدة مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد بجهش
بنشست اما شراب نخورد و نذرها و هدیهها آوردند از حد و اندازه
گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتماهی بجای
آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن و مینی از پیش سلجوقیان
بیامد و در خلوت مینی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عشوہ دادن محال باشد این قوم را بربادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نمایم که در ایشان دمیده اند و هر چند عهدی
کردند مرا که مینی ام بر ایشان هیچ اعتماد ندهم و شنویم که
بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دوشاخ را پدای بینداختند
و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال
می گوئی مرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواعد رفت اما
فریضه است این نکته باز نمودن اگر می بزد باری لشکر قوی
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب
خواجه بو نصر را روی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تفاریق بنشاپور مانند با سوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و بسرخص لشکر است و همچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوی یمه کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش بشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه نامه‌های منهبان می خوانیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید که مسامت دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند - و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعدة از نشاپور برفت و سلج این ماه بهرات آمد - و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون و یغ و بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تلک بمرور رود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد نیالتگین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت نیکوئیها گفت و امید ها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج ستده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود گوزکانان خواجه بونصر را گفت محمود محمد لیث برنائی شایسته آمد و خدمتها پسندیده کرد بر جانب ری و در هرچه فرمودیم

وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونهر گفت فرمان
 بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند .

تاریخ هفده صبح و عشرين و اربعمانه و غره محرم روز یکشنبه بود .

روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضي الله عنه در بلخ آمد و نخصت
 بود از آذر ماه در کوشک در عبد الاعلی نزل کرد . روز دوشنبه نهم این
 ماه بباغ بزرگ آمد و وثائق و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند
 و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر
 ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی بسزا
 فرود آوردند و خوردنی و نزول نی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت
 آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت پانته و هم بدان کوشک
 که رامت کرده بودند باز شد و در روزی بپند دمنعت بو علی
 رسول دار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه
 بردی بفرمان عالی و هدیه که آورده بود والی چغانیان از اسبان
 گرنامیه و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهایی که ازان نواحي
 خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد . و
 روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند
 جنبستان بردند و والی چغانیان را بباوردند و چوگان باختند و پس
 ازان بخوان فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بخوشي
 بپایان آمد . و روز چهارشنبه نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت
 سخت فاخر پوشید چنانکه ولاه را دهند و نیز بران زیادتیا کردند
 که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت
 بحره و حاکم چغانیان که امروز در منه احدی و خممین و اربعمانه بر

بجای امت کارش تباه شده که خوبشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی
 میکائیل بود اورا بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد
 و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رهم خدمت را
 بجای آورد و امیر بهیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر
 امیر رنج آمد ازین نو خاستگان نا خوبشتن شناسان پسران علی
 تگین و چون خبر بما رسید سده سالار را با لشکرها فرستاده شد و ما
 تلاقی این خالها را آمده ایم اینجا بمبارکی سوی ناحیت باز باید
 گشت و مردم خوبشتن را گرد کرد تا اینجا سالاری محتشم با لشکر
 گران از جیحون گذاره کند و دست بدست کنند تا این فرصت
 جویان را بر انداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و باز
 گشت و وی را بطارمی بیباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان
 رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را با سلطان و سوگند دیگر
 بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان
 بر رفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدره کز گرفت بشکر
 با خاصکان و ندیمان و مطربان - و روز یکشنبه سوم مفر بیباغ بزرگ
 آمد - و دیگر روز رسوای رسید از پسران علی تگین اوکا لقب نام
 وی موهی تگین دانشمندی سمرقندی ایشان را رسول دار شهر
 آورد و نزول نیکو داد و پسر از سه روز که بیامود پیش آوردند
 شان و امیر چبزی نگفت که آزاده بود از فرستندگان وزیر پرسید
 که امیران را چون ماندید اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند
 بسخن آمد و نصیح بود و گفت ماوند عذر آوردیم و سزد از بزرگی
 سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانانند و بدان و بد کیشان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ گفت خداوند عالم با اعتقاد نگردد نه بکردار و ایشان را بطارم بردند امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب خواجه بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عبد الجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و صواب بود تا بوالحسن برچه گونه باز گردن و پسران علی تگین مارا نیم دشمنی باشند محاملتی در میزنه بهتر که دشمن تمام بذه را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهده کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید رفت و این کار برگزارد خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تگین را تامل کردند نامه بود با توأغمی بهیار و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بران داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت در گذشته آید تا دوستی های موروث تازه گردد و پیغامها هم لژی نمط بود بونصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی رسول دار سوال را باز گردانید و مسعدي را نامزد کرد وزیر بر صولی و کار او بجا خنند و نامه و مشافهه نبشته شد و رسول علی تگین را خلعت و صلت دادند جمله برنفتند و صلحی پیفتاد و عهده بستند چنانکه آرامی بداشت و والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند تا نيز بدو تصدی نباشد - و روز یکشنبه دهم صفر وزیر ر خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب مباحی ر

جاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و کمره و تختهای جامه و خریطهای میم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محتشم بخانها باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز تلک را خلعت دادند بهالاری هندوان خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بدار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستند و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئینها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد نیاالنگین و باز گشت - و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف و هفت خوان نهاده در صفا بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و همه بزرگان و اوایا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بران خوانها بنشانند و شراب دادند و کاری شگرف بررفت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب بنشست و روزی نیکو بپایان آمد - و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بهالاری گرد و عرب و برادرش را بوسعید خلعت دادند تا نائب او باشد و خلیفت بر سر این گروه بایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود - و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله علیه و مردی شهم و کفی و کاری بود بخایفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوری و ازان صاحب بریدان می رسیدند که ترکمانان

و سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیتهای می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هر چه بیدند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بغراه و زیرکن آمدند و بسیار چهار پایی برانندند و از کوزگان و مرخس نیز نامه رسید هم درین باب و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و او را و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سبازی باده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات ببادد تا بوالحسن بر اثر درسد و همگان گوش بمنال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی می کند تا لشکر را بی نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و بر بالا ایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان دست خیزه بسیار در زیر برگمتوان و عماریهای و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سبازی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر پیسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند - و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی بالشکر گرد و عرب برنت - و سه دیگر روز حاجب سباهی با لشکری که باوی نامزد بود برنت و کدخدائی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافست و بر اثر حاجب برنت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی مدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهند و هل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بومهل احمد علی افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض دی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفصل و وی نیز برنت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ سباهی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشه و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاهدتر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار گرانه می کند و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برنت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوی خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن مرالرد رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاری نیکو برفت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غره رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزنیدن. و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بهارگی فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی بر نشست و آنجا برفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد و هر کسی جای خویش راست می کرد و فراشان جامهای سلطانی می انگذند و پردها می زدند و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و مزدور پیکاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هر چند بسیار خمال افزاده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتیا می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بذاهای نامدار ماند و برهه‌دار ازان سگان بحق محمد و آله - و امیر محمود رضی الله عنه روز سه شنبه پنجم روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزدپی بکشتند و همچنان هر کس که ازان خواجه بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خدام دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهارشنبه عید کردند سخت برم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکاره رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمران هر کسی از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بهاباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبه دیگر ششم شوال بو الحسن هراتی دبیر که هالار گرد و عرب بود سوی هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب سباشی بیشتر با لشکر بخرامان رفته بود و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذی القعدة خداوند زاده امیر مجدود خلعت پوشید با میری هذوستان تا سوی لهور رود و خطتی نیکو چنانکه امیران را دهند که نرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سامان بمستوفی و حل و عقد مرهنگ محمد بستند و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود - و دیگر روز پیش پدر آمد رضي الله عنهما تعبیده کرگ بداغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خلعت و وداع بجای آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی بدرند تا بلهور شهر بند باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة نامه برسید از وی با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کائو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کنز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند بر راه طیس امیر رسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بهیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد باحماد خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش سپاه هالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بهت از انجا بهرات آئیم و حالها در پاته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ از نطق نیفتد و شرح هر چه بری و جبال

رفت همه در بابی مفصل بخوهد آمد ازان وقت باز که بوسهل
بری رفت و تا بدشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و ازان
باب همه حالها مقرر گردد. و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعدة
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بهرگان بنشست نخست در صفا هراپی
نو در بدشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خاذه راست نشده
بود که آن را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین روزگار
دراز راست شد و آن را روزی دیگر امت چنانکه نبشته آید بجای
خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
و باز گشتند و همگان را دران صفا بزرگ که بر چپ و راست هراپی
امت بمراتب بنشانند و هدیهها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
و باکالنجار و والی گرگان که چون بو احسن عبد الجلیل بفرمان ازان
ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
باکالنجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
معمندی رفت و از سر مواضعی نهاده آمد باکالنجار هر چند آزرده
و زده و کوفته بود باری بدارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
فسادی پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنکه که
ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسرایچه خاصه رفت و
جامه بگردانید و بدان خانه زمستان بکنید آمد که بر چپ صفا
باراست و چنان دو خانه تابستانی برامت و زمستانی بچپ
کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست که برجای باد
بباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که مزد و آن فراشان بر آنجا برفتندی و هیزم نهانندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غلامان خوان سالار با بلسکها در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزرگان روده می کردند و بزرگان دولت بملجس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلباها و ساتکینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چندین بادشاه پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی یکدو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز پیشین بود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفه نائبان آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر نبود پس ازان باز گشتند - و روز دو شنبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد و در صفه بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و باز گردانیدند - دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بسنت رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بغرمتد و خداوند زاده امیر مودود و پدایه سالار علی عبد الله مژال یافتند تا با مردم خویش و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد بزرگان حشم باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز

امیر بریل نشست و با خاصگان بدشت شاهار بایستاد تا فرزند عزیزشهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و موسی باخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند و امیر بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر رامت کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند و بکوشک خواجه بزرگ ابو العباس اسفراینی بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال وی در رجاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگردد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را برمی کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیادتیه می فرمود و می نمود که او را دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که بادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل برایشان رحمت کند و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین - چون امیر مسعود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد سرای پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

فی الحجة در تکیه‌ناباد روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه و هفت
روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و پس سوی بهت کشید
و الله اعلم *

تاریخ سنه فغان و عشرين و اربعمائه غره محرم روز دوشنبه
بود - و بمکوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم
محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بر یک نرسنگی
است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر براه داشتند از دکان
و نخچیر برانده بودند و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را چون براه
تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
و افزون از پانصد و شصت بود که بباغ رسید و بصحرای بسیار گرفته
بودند بیوزان و سگان و امیر بر خضر بنشست و تیر می انداخت
و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری
رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمه الله علیه کرد
وقتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکمند و
بداشتند با شگالها پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و
بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین
کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکر گاه آوردند
و نزول نیکو دادند دانستندی پور بخاری مردی سخن گوی و
و ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار
داد سخت با شکوه و تکلف و رموان را پیش آوردند و خدمت
کردند و بندگی نمودند و دیوان وزیر بردند و صاحب دیوان
رسالت آجا رفت خواججه بن نصر مشکان و خالی کردند نامه سوی

وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت بر پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که خواجه بزرگ بمیان کار در آید و در خواهد از خداوند سلطان تا این شهرک ها که با طرف بیابان پیوسته است چون مرو و سرخس و بارود ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می ستانند و بما می دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جایی دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوار ترمیدان بندیم و سبازی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد التماس ما این است رای عالی برتر بونصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیاوید تا درین باب سخن گوئیم وزیر بونصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و افراح این قوم از حد بگذشت از یک سو خراسان را غریب کردند و از دیگر سو اینچنین عشو و سخن نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بسط حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

رفت وزیر گفت تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز
آرمیده اند پرده حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می
نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا محاملتی در میان بماند
آنکه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر
اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزاده آید
و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کد امیر
گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه
باید نبشت خواجه بونصر از خویشتر بنویسد و ایشان را نیک بیدار
کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو احمد می آئی تا این
کار برگزاده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
را صلح داده شد و باز گردانیدند سویی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
مانده از محرم - و روز سه شنبه غره صفر ملاحظه نائب برید هرات
و بادغیس و غرجستان رسید که دوازده ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
از راه رباط رزن و غور و سپاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
نموده آمد و حقیقت ایند تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید
و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان
گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
نماید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط
رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که می

گوئی دشمن پیروز به یغ بند می شود بر خیز کار رفتن بساز که من
 پس فردا بهمه حالها سوی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که
 دران قلعت بودند جائی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که
 اگر عیان بالله این خبر حقیقت است مردی رسد خداوند را
 چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد بر رفت و پیغام بگزارد
 امیر گفت نیک آمد سه روز مقام گذیم اما باید که اشتران و اسبان
 و غلامان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند ببازار آوردن
 اسبان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان عافها
 که ساخته بودند به بهایی ازان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
 گفت عاف نگاه دار و دیگر خرکه این خبر سخت مستحیل است
 و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقنّه
 من الاخبار ما لا یستقیم فیه الراى - و این خداوند ما همه هنر است
 و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها میدوشت و راست چنان
 آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ
 بود و حقیقت چنان شد که سوارى صد و پنجاه ترکمانان بدان حدرد
 بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داود اند از بیم آن تا طلبی
 دم ایشان فرود آن خبر افکنده بودند امیر بدین نامه بیمارامید و
 رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیمارامیدند - و روز دوشنبه
 هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست و کرانه رود هیرمند رفت با بازان
 و یوزان و حشم و ندیان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید
 بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
 آب فرود آمدند و خیمها و شراها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پهل از نماز امیر
 کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشست
 او راست کردند و جامها افکندند و شرابی بروی کشیدند و وی
 آنجا رفت باد و ندیم و کسی که شراب پیدماید از شراب داران و دو
 ساتی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
 مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که
 چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشست و دریدن گرفت
 آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خواست امیر
 بر خاست و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
 ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و ببروند و
 بکشتی دیگر رسانیدند و نیل کوفته شد و پای راست افکار شد چنانکه
 یک دوال بومت و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن اما
 ایند عز ذکرة رحمت کر پهل از نمودن قدرت و سروری و شادی بدان
 بسیاری تیره شد - و ای نعیم لایکدره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
 کشتیها برانند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه
 فرود آمد و جامه بگردانید و ترو تباه شده بود و بر نشست و بزودی
 بگوشت باز آمد که خبری سخت ناخوش در لشکر گاه افتاده بود و
 اضطرابی و تشویشی بزرگ پدای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
 رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
 رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر نامه
 فرمود بغزنین و جمله مملکت برین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و
 سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر
 این و نبشته آمد و بتوقع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
 پنجشنبه یازدهم صفر امیر را پاپ گرفت تپ سوزان و سرمای
 افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و معجوب گشت از مردمان
 مکر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران مرد و زن را دل ها سخت متحیر
 و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهارشنبه هفدهم صفر
 رهوی رسید ازان پسران علی تگین الپتگین نام و با وی خطیب
 بخارا عبد الله پارسى و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه
 داران ایشان را بگرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
 بسیار فرستادند و امیر را آگاه بگردند و پیغام فرستاد بر زبان بو العلا
 طبیب نزدیک وزیر که هر چند نا توانیم ازین علت از تجلک چاره
 نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه مشکر مارا به بینند رسولان را
 پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر باز گردانیدن
 ایشان کرده شود گفت سخت نیکومى گوید خداوند که دلاها مشغول
 است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیدار فائده حاصل
 شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفت بزرگ
 و پدشاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
 شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را
 پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند و امیر مسعود رضی الله
 عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ
 شاد کام و بر مراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده
 است جانب ایلک را شادی و اعتداد و هشمیت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد رحول دار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتج رازی و بنصر مشکان و حاجدان بگتغدی و بوالنصر و حشمت بوالنصر بسیار درجه زیاده شده بود و همه شغل هرگاه او بر می گذارد بخلافت حاجب بزرگ مبادی که بوت رفتن از بلخ سوی خراسان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت سخن این رسولان بداید شنید و هم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال وقف گردند و مرا پیش ازین ممکن نیست که بدشینم بو العلا طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید بگتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن و ایمن صلاح بزرگ بود گفت چنین است قوم همه باز گشتند و امیر برخاست و بجای خود باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامه و مشافهات استادم بستند و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برنت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مراد ها بتمامی حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند برورده گردد و سه دیگر آنکه مارا با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است بدستوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اجباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که مارا بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجای آوریم که چون این اغراض حاصل شد تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آوریم باذن الله عزوجل استدلال این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلاء آن را نزدیک امیر برد و پس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد رسولان را باز گردانیدند و بو العلاء نیز برفت پس باز آمد و وزیر بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر او بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز درد سری و فساد می تواند نگردد - و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که رای عالی بیدد بو العلاء برفت و باز آمد و گفت آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض و نامه را جواب نبشت و رموی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بو العلا بفرستادند امیر
 عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و بر موی رفته
 خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدر سپرد و بران نهاده آمد
 که خواهری ازان ایلک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکاح کنند
 و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و
 رسولان برین جماعه برنهند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادها
 و پیشش تا عارضه ژائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید عراق
 که چون پسر کاکورا سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید
 عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید
 و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه
 داشت و نامها که وزیر خایفه را است محمد ایوب بمجلس عالی و
 به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته
 آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
 باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش
 نکت بیرون آورد تا ابن عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد
 از بسیار نکته چیز می که دران کراهنی نبود می فرو فرستاد
 بدست من و من باغاچی خادم می دادم و خیر خیر جواب می
 آوردم و امیر را هیچ ندیدم تا این روز که این نکته بمردم و
 بشارتی بود آغاچی بستد و پیش برد پس از یک ساعت بر آمد و گفت
 ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رتم یافتم خانه تاریک
 کرده و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای
 بزرگ پرینج بر زیر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

توزی و مخنّفه در گردن عقدی همه کاور و بو العلا طلیب
آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
امروز درستم و درین دپسه روز بار داده آید که علت و تپ
تمامی زائل شد جواب بو سهل ببايد نبشت که این مواضعت را
امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین
مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتند حرمت شفاعت
وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش
باشد و جواب وزیر خلیفه ببايد نبشت چنانکه رسم است بنیکوئی
درین باب آن نامه که ببوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم
که مثال دیگر است من باز گشتم و اینچه رفت با بونصر بگفتم
سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عزوجل بر سلامت
سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاچی بردم و راه یافتم تا سعادت
دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات
خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خلیقاش معروف
را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بزودی بروند و جواب بپارند و
جواب نامه صاحب برید و ری ببايد نبشت که عزیمت ما قرار
گرفته است که از بست سوی هرات و نساپور آئیم تا بشما نزدیک
تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکو تر پیش
رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بر دست این
خلیقاشان و مثال داد تا بنساپور و مراحل ری علفهای ما بته می
ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زائل شد و حرکت رایت ما زود
خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است در پخته آید و چون

نامه کسبل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است موی بو نصر
 در بایی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامه توقیعی و این
 هالها را با بو نصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله
 علیه بنشاط قلم دو نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده
 بود و خیلناشان و سوار را کسبل کرده پس رقعتی نبشت بامیر و هرچه
 کرده بود باز نمود و مراد داد و بدردم و راه یافتیم و برسانیدیم و امیر بخواند و
 گفت نیک آمد و آغاچی خادم را گفت کیسها بیاورد و مرا گفت بستان
 در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است
 که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را
 شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال مالها است و در هر سفری ما
 را ازین بدارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین
 فرمائیم و می شنویم که قاضی بیعت بو الحسن بولانی و پسرش بوبکر
 سخت تنگ دست اند و از کسی چیزی نستانند و اندک مایه
 ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا
 خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ تربتوانند زیست و ماحق این
 نعمت تند رستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم
 و بفردیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند
 این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پسرش وقت باشد
 که بده درم در مانده آند و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند
 و پس از نماز که فرستاد و قاضی بو الحسن و پسرش را بخواند و
 بیامدند و بو نصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت
 این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار زیست که قیامت

سخن نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت
در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زرو مال
این چه بکار آید بو نصر گفت ای مبدعان الله زری که سلطان محمود
بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن
را امیر المؤمنین می روا دارد سندن آن قاضی همی نستانند گفت
زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت
است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست
علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت اگر
تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من
هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه
انتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد
بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پسرش را گفت تو ازان
خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال
من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته
ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و نادات وی بدانسته
و احب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه
سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم
که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایه خطام دنیا حلال است و
کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بو نصر گفت لله
دَر کَمَا بزرگا که شما دوتن اید بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی
روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقتی نبشت بامیر

و حال باز نمود و زرباز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعه
شنودم که هر کجا منصوره را دیدی یا سوهان مبلتی را دام زرق
فهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بنصر را
گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و
خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا
نبشتن *

حکایه امیر المؤمنین مع ابن السماک

و ابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک سال بمکه رفته بود خرماها الله تعالی چون منامک
تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان
بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک
هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباس و وی را چنان
گفتی مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند
به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون
ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه
اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بهازد
گفت مراد من آنست که متذکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را
چگونه یابیم که مرثیان را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت
صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصری راست کن و
دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن
نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را
جامهٔ بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل
بر دیگر خر و زر بگسی داد که سرای هر دو زاهد دانست
و وی را پیش کردند با دو رگاب دار خاص و آمدند متفکر چنانکه
کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دهنمت تا آواز آمد که کیست
جواب دادند که در بکشائید کسی است که می خواهد که زاهد را
پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیاورد و در بکشد بر هارون و فضل
و دایل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده
و بوزیائی خلق انگنده و چراغدانی بر کون سبوتی نهاده هارون و فضل
بنشستند مدتی تا مرد از نه ز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان
کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر
المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله
خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیاورم می که در طاعت
و فرمان اویم که خلیفهٔ بیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه
مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او
آید گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ کناک چنانکه
او حرمت بندهٔ او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی
تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق
خدای عز و جل ایزد عز و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا
بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خری و دیگر
در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر دانی چنین

زوی بآتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار
خشم آنریدار گردی جلّ جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی
گفت ای امیر المؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان
گذشتی باز گشت مردم آنجا است و آن سرای مقام آبادان کن که درین
اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد
تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پدش او نهاده خلیفه
گفت خواهیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
صاحب العیال لا یفلح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی
نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری
با وی تا در سرای بیداد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل
را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و ایکن هم سوی دنیا
گرائید صعباء فریبده که این درم را دینار است بزرگا مردا که ازین
روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر
سرای او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست
گفتند این سماک را می خواهیم این آواز دهنده برفت دیر
بود باز آمد که از این سماک چه می خواهید گفتند که در
بکشائید که فربه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر
زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در کشاده بود تا چراغ
آرد کنیزک بیداد و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بخریده است
من پدش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون
فرستادند تا نیک جوی کرد و چند در بزد و چراغی آورد سرای

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام بر
 بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این
 آیت می خواند اَنحَسِبْتُمْ اَنهٗم خَلَقْنٰکُمْ عَبۡدًا و باز می گردانید و همین
 می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و محس مردم شنیده
 روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان
 لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما
 کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که
 چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن
 و اگر دادمی انگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت
 خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه
 پیغمبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه
 مسلمانان و تو درین جمله در آمدی که خدای عزوجل می گوید
 وَاَطِيعُوا اللّٰهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُوْلَ وَاُوٰی اَلاَمْرِ مِنْکُمْ پسر سماک گفت این
 خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی
 الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت
 رود گفت عجب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم
 و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل
 خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام
 تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین
 از خدای عزوجل بترس که یکی است و هم باز ندارد و بیمار
 حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید
 و کارت از دو بیرون نباشد یا هوی بیشت برند یا هوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نصیب هارون بدرد بگریخت چنانکه روی
 و گذارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک
 است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر صماک او را
 جواب نداد و از و باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر
 المؤمنین این فضل امشب با تسبیح و فردای قیامت با تو نباشد وی
 از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر و بر خویش
 ببخشی فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریخت تا بروی
 بتر میدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر صماک بر خاست
 و کوزه آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای
 خلفیه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز
 دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت
 گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر
 تو ببندند چند دهی تا بکشاید گفت یک نیمه مملکت گفت
 یا امیر المؤمنین مملکتی که بهی آن یک شربت آب
 است سزوار است که بدان بس نازی نباشد و چون درین کار
 افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عز و جل نیکوئی کن
 هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت
 ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و
 امشب مقرر گشت این صلّه حلال فرمود بستان پسر صماک تبسم
 کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا
 خویش را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است
 تا مرا با آتش دوزخ اندازد هیئات هیئات بردارید این آتش از پیشم

که هم اکنون، ماسرای و محاسبات سوخته شویم و بر خاست و بیرون
 شد و بیامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این
 پیر بچه را امشب بسیار پدر داشتید هارون و فضل باز گشتند
 و دلیل زبرد داشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت
 مرد اینست و پس از آن حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چنین
 حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری
 کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر
 محمود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و
 رعایای بست پیش آمدند و نذاریا کردند و رعایا او را دعاهای فراوان
 گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدویشان
 دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دو شنبه
 دو ازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگیین خاصه
 که شهنشاه آن نواحی بود و یاد کرده بودند که بوقت رفتن از جهان گفته
 است که ری را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست
 از آن سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحال فرماید
 و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلات
 و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اذن و در ایشان
 بسیار رنج برده است باید که از هم نرفتند و غلامی است مقدم
 ایشان که او را خمارتگیین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را
 و ناصح و امین است و بتن خریش مرد باید که امیر او را بسر ایشان
 بماند که صلاح دین است امیر نوشتگیین خاصه را آزاد کرد و اوقاف
 او را امضا فرمود و نامها را جواب نوشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را بر مقدسی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدو هپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلناش ببرند - و روز پنجشنبه بیست و دویم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بدر اگندند و شهرتون غارت کردند و بواسطه عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بطلحه شبلی از وی بفریاد وی و دیگر اعیان و ثقات بار سخت در مانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه اشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهد تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه ضرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه فصل گذاشتند و نه حرث و این نا پکار عراقیلک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کار دان گمار هم از ایشان و بحاجب

چهار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به بید که خراسان
 و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرگرسیدی و شاهد حالها
 بودی نامه‌های پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می
 دهیم گفت فرمان بر دارم و باز گشت و با بونظر نبشت و درین
 ابواب بمیدار گفتند و دیگر روز مواضع نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن
 را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جرابها نبشت
 چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتزویع موکد گشت - و روز سه
 شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت
 فاخر که درو پیل نروماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت
 بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت
 خواجه مارا پدر است و رنجها که مارا باید کشید او می کشد دل
 مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است
 وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر
 چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و
 کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد
 نداشت و میان او و خواجه بونصر اطف حالی افتاد درین وقت
 از حد گذشته که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست و درخواست
 از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های
 سلطان نویزند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز
 نمایند آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد
 فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می بایست او را بداد - و
 دیگر روز وزیر برنت با حشمتی و عدتی و ابهتی سخت تمام

صوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه
 بیست و پنجم ماه ربیع الآخر صوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار
 و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی
 که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندان مزه به سزا بداد و
 وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان
 بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله
 بمیمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه چهارم جمادی
 الاولی بکرشک دشت یگان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته
 شدن سائلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شکنجی
 بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخستین
 کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با
 خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه
 بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمه الله
 و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر
 با وی بسیار نشستنی و گفتنی حال این جوان برین جمله بنماید
 اگر عمر یابد و دست از شراب پوخته که بیشتر بر ریق می خورد
 بدارد و بنده داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان الله
 جنودا مهتد السیوف باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران
 دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند
 با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود
 و پس ازان سه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت
 بما یادگاری ماند که شاعر گفته است

فلم اتینا المیالی و ما اتینت الینا * و رُبَّ یوم عاد و لم تعد علیها
و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطفاع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برقت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون بو النصر زخودی * هتتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
التونش و شاخته امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
لیطن خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو
پادشاه را چون مردود و نرخ زاک رحمة الله علیهما و آزار ستوده نمود
و از وی همت مردان و بذل کاری تر مهتران و جوانمردان
دیدند و اگر در سنه احدی * و خمسین و اربعه ثه از زمانه نا
جوانمرد سراهتی دید و درشتی پیش آمد آخرینکو شود و بجوئی
که آب رفت یک دو بار آب باز آید و دولت افتان و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که
ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این ندایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهای وی که نزدیک آمد
که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه بر آورده آید بمشیة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

اولی بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ احمد عهد الصمد او را بخوبی کسایل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر بونصر بحکم آنکه نام کذابت برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست و لیکن آب ریخته باز بندشسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رمید از بو سهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن پهر کاکو به زرق و اففعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی ترکمان قزاقان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم از آنست که می دهند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا از عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که باشما است همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها هم باسکدارو هم با قامدان برفت و در بابی

فرد بحديث زى اين احوال بنمامى شرح كنم اينجا اين مقدار كفايت است - و روز سه شنبه جمادى الاخرى نامهاى وزير رسيد نبشته بود كه بنده كارها بجد پيش گرفته است و عمال شهر ما را كه خوانده بود مى آيند و مالهها ستده مى آيد و حاجب بزرگ و لشكرها بهرات رسيدند بوسهل علا نائب عارض عرض باستقصا مى كند پيش بنده و سيم مى دهد چون كار لشكر ساخته شود و روى بمخالقان آرند و بنده تدبير راست پيش ايشان نهد و جهد بندگى بجاي آرد اميد دارد بفضل ايزد عز ذكره كه مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن مى نمايد كه خداوند بهرات آيد پنص از انكه نوروز بگذرد و ~~بجانب~~ اينجا مقام كند كه كارها ساخته است بحديث علف و جز آن هيچ دل مشغولى نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشكرى روى بمخالقان آرد و از همه جوانب قوى دل باشد و اين فتنه را بذشاندن آيد و كار روى و جبال نيز كه به پيچيده است راست شوند و خداوند فارغ دل گردد امير جواب فرمود كه خواجه خليفه ما است بخراسان و مرو و ديگر شهرها همه پر لشكر است بحاضرى ما بهرات چه حاجت است ما سوى غزنين خواهيم رفت كه صواب اين است و پسران علمي تگين بر راه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هيچ دل مشغولى نيست و فرزند عزيز مودود و سپاه سالار عاي آنجا اند اگر بزيادت لشكر حاجت آيد از ايشان مدد ببايد خواست اين جوابها برين جمله رفت و از بونصر شنيدم كه گفت تدبير راست اين است كه اين وزير بكره اما امير نمى شود و ناچار بغزنين خواهد رفت كه آرزوي غزنين خاسته

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان الله اورا بهرات یا بمر و یا بنه پور می باید رفت و یک دو سال بخرامان بنشست تا مگر این متنه بزرگ بنشیند و بچند دنفعت بامیر آنچه وزیر صوی من نبشت و بی حشمت ترهم نبشته بود فیض عرضه کردم هیچ بود نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد - روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان گرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود آمد بر آنچه مدتی آنجا بیداشت و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد چنانکه هیچ می نیاسود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنی رسید که از بصت نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بو علی کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیست و دویم این ماه بکوشک نومسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته آمده است بسوی نسا و فراره رفتند بجمعه چنانکه در حدود کوزکانان و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمر و رفت و بیرون شهر لشکر گاه زد و هر جای شگنه فرستاد و فرمان روان شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از راه غور غزنین باید آمد تا مارا به بند و بمشافه آنچه باز نمودنی است باز نماند و تدبیر کار قوی تر ساخته شود و ماه روزه

در آمد و امیر روزه گرفت بگوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر
 شعیب و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانه بزرگ می بودند
 و حاجبان و حشم و ندیمان بهوشت با ایشان و سلطان فرود برای روزه
 می کشاد خالی - و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و
 امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز
 پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش
 آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی
 دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه
 خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز مدت سپری نشده بود
 صلح ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از
 ایشان نسانی فرود اما دل بنده بحديث ری و بوسهل و آن لشکر
 و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو
 سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان
 دانست ! حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که
 آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ندارند
 پس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده
 و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدوایت
 خداوند همه خبر و خوبی باشد - و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان
 سپاه سالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاسگان خویش مخف
 بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکرا بلخ را کزد و جریده بداید
 که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه
 باز رفت - و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش بیدک هفته مژال

داده بود ضاغتی تعبیه‌ای این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز بدشت شابهار و امیر بصفه بزرگ بسرای نوبنشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که غدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزى بود آمدن گرفتند دران سرای بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه بکشادند و غلامان سرائی بمیدان نورفتن گرفتند و مى ایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله‌ستان شده بود پس امیر بنشست و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صغه است بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و مداه مالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشانهند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیدایا روانه شد چنانکه از خوانها مصنان باز گشتند و امیر برنشست و بخانه زرین آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگین و خاصه خادم از سرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخدای نوشتگین محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان و ثانی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و ندیکو بداشتند و دیگر روز ایشان را پیش بخواست خای ترو غلامی سی خیاباره تر خوبشتن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مجدود و

عبد الرزاق و نصیبها عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد - و هم در شوال امیر بشکار رفته و با فوجی غلام سرائی و اشکروندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله جایی و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بنو نصر نبود و بر جمائزگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم و امیران و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهار شنبه بیست و چهارم این ماه بیاض صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصای تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمد وک و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال بد داشتند و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و اسپی چند و اشتری چند بغرزند امیر عبده الرزاق بخشید با سه دینه یکی بزاولستان و دو دینه بمرشور و دیگر هر چه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بغرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارچه میمینه و نه حد آن را بود که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرو که برعم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بنو نصر مشکان برد و بکتغدی لختی گفت که طاعت این نواخت ندارد و چون تواند داشت بنو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستان و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراگر ساختن گرفت و پس ازان بیک مالی عقد نکاح بستند که درین حضرت من مانده آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور و شاگرد پیغمبر و ضیع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوتی و دامامه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازه هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد و دو یست و صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای میانه پوشانید موشچ به وارید و کلاهی چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست برهیمه مکمل بجواهر و اسپی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین درزر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ در اوایل سنه ثلثین و اربعه دء دختر سپاه سالار بکتغدی را پرده این بادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود و بهم نشانند و عروسی کردند که کس مانند آن یان نداشت که تکالغهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور مستوفی شغولم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضل

پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه
 بسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک
 دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
 میوه آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و
 جاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم و کفایت
 باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمه الله
 و بغرا خان و فرستادن امیر بومصادق تباری
 رحمه الله علیه برسالت سوي کاشغر و طراز
 تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بدو ده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغرا خان
 در روزگار پدرش و آنکه اورا لقب یغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
 بحکم آنکه داماد بود بحرف زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام
 اوشده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین
 بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
 و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
 نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
 یغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو و گرفتن
 ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان
 افتاد و فرستادن ازینجا فقیه بوبکر حصیری را بمرور جنگها که رفت
 بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نومیدی که افزود بغرا خان را چنانکه دربابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حرة زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بخت ملک نشست و قدر خان پس این بیک سال گذشته شد ارسلان خان که وای عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجاب و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پیش ازین خواجه بو القاسم حصیری را وقاضی بو طاهر تبنانی را خویش این امام بو صادق تبنانی برسوای فرستاد نزدیک ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان بخت و مدتی دراز بمانند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک خاتون دختر قدر خان که نامش سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان خان چنانکه نامش امیر مود بود و این خاتون که نامش امیر مود بود در راه گذشته شد و قاضی تبنانی بیرون رسیده بود فرمان یافت و بو القاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود با دانشمندی و درخواست تا حرة زینب را فرستاد آید و ارسلان خان درین باب سخن گفته و کسایل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید با وعدۀ خوب و میدادی و بارسلان خان بشکایت نامه نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
 چنین سخن یاور و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیدازد و تمام
 از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
 ما را و حال بدان منزلت رسید که چون ساجوقیان بخراسان آمدند
 و بکنغدی را بشکستند و آن خبر بدرکستان رسید منهیان باز نمودند
 که بغرا خان شمتت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
 بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان
 را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
 مردم که خواهند از خانیان برشته ترکمانان بغرستند و امیر بتازه
 همتی این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
 پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم گونه و مطالبت کردند
 مقرر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک توکمانان می رود و
 نامها دُر- سوی ایشان و جائی پنهان کرده است او را بدرگاه
 فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
 او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
 چوبها تهی کرده بودند و سلطغهای خرد آنجا نهاده پس بتراشه
 چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
 نیازند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
 پوشیده بجائی بنشانند و ملطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمعا
 داشت و بطغرل و داؤد و بیغو و نیالیان بود اغرای تمام کرده بود
 و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
 و هر چند مردم ببايد بخواید تا بغرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مهر مرغ
 باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که
 چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد
 ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنویم
 که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که
 دست یابند هیچ ابقا و مجامعت نکنند و صواب آنست که این
 جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کند و
 این ملطفها را بمهر چائی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان
 خان و بغرا خان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد
 بتوسط ارسلان خان و فساد ی دیگر نکند بغرا خان امیر گفت سخت
 صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد
 دینار داد استلام گفت جاننت بخواستیم بلوهور رو و آنجا کفش
 می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند
 خالی و اختیار درین رسولی بر امام بو صادق تبانی افتاد بحکم
 آنکه بو طاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار و وی را بخواند
 و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشاپور
 بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار
 برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعدة سنه ثمان و عشرين و یک
 سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغرا خان گفت همه
 مناظره و کار بو حذیفه می آر و همگان اقرار دادند که چنین مرد
 ندیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظره بسیار
 که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منتهیان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند دنفعت خواجه بزرگ و بونصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام باز گشت و والی حرم او را بگرفت دروازه و هرچه داشت بستند که والیان کوه سر برآورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بهجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و درسنه ثلثین و اربعمائنه آنجا برسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و برافظ امیر رفت که هرچه ترا از فرزندان زیان شده است همه بتوباز داده آید و زیادت ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعدة امیر بشکار رفت و استدام و همه قوم باوی بودند بدشت رخا مرغ و کار نیکورفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نوباز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بجهن مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیهها که ساخته بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اوایا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت و اگر طاعنی گوید چرا ازان امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و ازان امیر مسعود رضی الله عنه نیآورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیک تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها برچه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

تعبیه لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان و لشکر خان والی مکهان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان زیخفته بود که دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ اورا فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسرای ارسلان جاذب می بود و سخت بهسزا حق گزارند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استاد و حاجبان بکنته می و بو الذصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است این قوم گفتند بخداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت مرا امسال که به بست آن نانی افتاد پس از حادثه آب نذر کردم که اگر ایزد عز ذکرة شفا ارزانی دارد بر جانب همدوستان روم تا قلعت هانسی را کشاده آید و از آن وقت باز که بنا کنم از اینجا باز گشتم بضرورت چه نانی افتاد و باز بایست گشت غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت را بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را بباعم فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند بالشکرها می تمام و حاجب سباشی بمرو است بالشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با باد اینها در آید و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

و بطوس و قهستان و هرات و غرجهستان و دیگر شهرها شکنه تمام است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فساد و اگر رود شما همه بیکدیگر نزدیک اید و سخت زود در توان یافت و پهران علی تکین بیارامیدند بمواضعت و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها استوارتر می کند و چنانکه بوسهل حمدونی نبشته است پهر کاکورا بص قوتی نیست و از مردم او هیچ گوی نباید و ترکمانان برگفتاروی اعتمادی نمی کنند نباشد آنجا خللی من باری این نذر از گردن بیفکنم و پس از آنکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز برسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محایا باز گوئید وزیر درحاضران نگرینست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه داریم و هرکجا فرماید برویم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این کارها خواجه بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او خواهد و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشه ما و روی بحجاب کرد و گفت شما همین می گوئید که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونضر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشترن را دور انداختند شما چه گوئید عارض مردی کمر سخت بود گفت معلوم است که چیدست من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان بهیچ کاری نباید پرداخت بونضر مشکان گفت این کار را چنانکه

می نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد سخن جزم ببايد گفت که خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مدهانت نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صوت آن است که ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذروفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالر غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان برجای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یک ديه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشن و سوختن ده هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن بهندوستان بتر از آن است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است استادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند بیند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و رضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جماعه است که هست و سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و بدن خویش خواهم کرد اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایند عز ذکره نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال
 برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید
 است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان
 خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند
 و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده
 تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
 و آنچه از ایزد عز ذکرة تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگدند - و روز
 پنجشنبه نیمه ذر الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
 فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بناوخت
 و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما
 آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است
 و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثال های او را نگاه می باید داشت و همگان
 را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار
 زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند
 دارد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
 خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل
 خودش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که
 مدار کار بروی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر
 گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد
 فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم
 کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند
 بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آورم و باز گشت و وی را سخت نیکو حق گزارند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر بگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت پس از آن نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزندان وزیر و سپاه سالار پدید شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصرتوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برفت آنها را - و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذی الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت بر راه کابل تا بهندوستان روز غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع و عشرين و اربعمائه غره محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامه رسید از خراسان و ری همه مبهم و امیر البته بدان انتقادات نکرد و اسناد را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامه بدرج آن نه تا بران واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیل رسید و بر کران آب نزدیک دیدار گونه فرو آمد و عارضه افتادش از نالانسی و چهارده روز در آن بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیل ریختند و آلات ملامتی وی بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته و بوسعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران واقف نگشت و هنوز بجیل بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه کشمیر بر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت - و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلمنت هانسی رسید و پدای قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز پیوسته جنگ بود جنگی که ازان معب تر نباشد که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خامه غلامان سرائی داد بدادند و قلعه همچنان عروس بر کار بود و آخر صبح گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستند - روز شنبه ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانست بود شدن و از آنجا باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از دره سکوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود ببوعلی کوتوال تاحشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که اگر بنه رفته بودند می ممکن نبود که کسی بتوانست رفت و راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تاشهر و دران سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود چند آنکه کوشک نور را جامه افکندند و آذینها بستند پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوندان که بقلمنت میبخت بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سختی از زمستان این سال دیدم بفرزین
 اکنون خود فرموده گشتم که بیست سال است که ایلیجا ام و بفر
 دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه
 انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز
 باقی مانده از جماد الاولی امیر بچش نو روز نشست و داد
 این روز بدادند که تیران بآوردن هدایا و امیر هم داد بداد بنگاه
 داشت رسم و نشاط شراب رخت سخت بسزا که از توبه جیل می تا این
 روز نخورد بود - و روز سه شنبه هیم جمادی الاخری نامه رحید از
 خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان
 بیداده بودند و طاقان و قزاقان غارت کرده و آسیب بجایه ای دیگر
 رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشده در چندان وقتی حرکت
 کردند و بدین رفتن حسان ایچاسی بسیار خسته افتاده بود از حد
 گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده
 از رفتن بهندوستان و عود ندانست و امضای یزدی کس بر نتواند
 آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
 وایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نهم این ماه امیر مودود
 و مدیه سائر عالی از بلخ بعزیزین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که
 بسیار شغل فوری داشت - و روز چهارشنبه بیست و سیم رجب
 امیر عبد الرزاق خلعت امیری وایت برشور پوشید و رسم او کردند
 و ده غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد
 الحاکم دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکر
 زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاکردی بوسهل حمدونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه موی پر شور رفت این امیر بهی بآرایش
و غلامی دریست داشت - و دیگر روز نامه رسید از نساپور که بوسهل
حمدونی اینجا آمد که بری نذرانست بود چون تاش فراش کشته شد
و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی درازوی بحصار شد و ترکمانان
مستوی شدند و بیام این حالها را دربابی مفرد که گفته ام که خواهد
بود که رمی و جبال را با بسیر نوادر و عجائب تا فرصت یافت و
بگریخت و درین وقت که بوسهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ
سبازی آنچه بود و ترکه نان بمرور بودند و هر دو قوم جنگ را می
ساختمند و از یکدیگر پرحذر می بودند و امیر سخت مقصر می
بود نسبت حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر
نخواهد گزارد و امیری خراسان او را خوش آمده است او را باید
خواند و ساری دیگر باید فرستاد که این جنگ مو مضاف بکند و
این بدان می گفت که با جمعی معید صرف کد خدای و منهی
لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب شراب نخوردی اکنون
سالی است که در کار آمده است و پیوسته می خور و با کدیزکان
تراب ماه روی منی غلط و خنوت می کند و بهر وقتی لشکرا
سرگردان می دارد جائی که هفت من گندم بدر می باشد
باندی هزار بار که زبانتی دارد غم بار کند و لشکرا جائی کشد
که منی نان بدر می باشد و گوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد
و مالی عظیم دو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می
شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که می
گفتند که سبازی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را سبازی

جادو می گفتند و چون احتیاطاً و عتاب امیر از حد بگذشت حاجبه
 نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد مژ و جل علم
 غیب بکمی ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود
 و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا
 می انداد و با قضا بر نتوان آمد. پس روز چهارشنبه دوازدهم صاه
 رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب خدایسی بسه روز از راه غور
 بغزنین آمد احتلام در وقت نامه از وی بستند و پیش برد و عمرغه
 کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بهی محال که
 نبشته اند و بنده فصاحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه
 معتمدان را مقرر است و در وقت که مرمانی رسید بر دست
 خیلداشان که جنگ مصاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رفت
 سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بوسهل حمدونی
 و صاحب دیوان سوزی گفتند صواب نیست مایه نگاه می بایند
 داشت و سود طلب می کرد که چون باز بشهشیر رسید در روز
 برگذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و فاضی صاعد و پیران
 نشاپور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری
 خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده
 فرستاد تا رای عالی بران وائف گردد بنده منتظر جواب است جوابی
 جزم که جنگ مصاف می بایند کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد
 خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی مهاده است که از
 راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و پانزده روز
 بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

محض فرمان کار کند انشاء الله عز و جل این نامه امیر بخواند و بز
 محضر واقف گشت و بوسهل راهش خواند و باری از چاشتگاه تا
 نماز پیشین خالی کرد و استدام را بخواند باز پرسید احوال بو همل
 و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
 بیعت می پاره کنند و بدایان ایشان را پدر و مادر است چنانکه
 ما را شهرها و بنده سبائی تا این غایت با ایشان آویخت و طایعه
 داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بد نیست و مایه
 نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند
 نشست و جذایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فریاد
 و طالق از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مفاصله
 افتاد که سبائی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند
 و برفته و مفاصله کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود
 و ممکن نیست که این لشکر جز جمدن رود که کار خوارج دیگر است
 و بوسهل حمدونی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند آن
 راست و درست است که می گویند جواب نیست این جنگ
 مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر
 جواب است و ساخته و گریک زخم می باید زد و این جنگ
 مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توتیع خداوند
 و در زیر نامه چند خط عائی فرمان جزم که این جنگ نباید
 کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نباشد و در وقت
 سوی مرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست
 و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیدگانیها نقد یافته امیر

گفت چه بینی گفت این کار بنده نیست و بیه حال در باب جنگ سخن نگویید سپاه سالار اینجا است اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید نامواب نباشد امیر گفت بوسهل را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپاه هاتر فردا باز گوئیم و امروز و امشب درین اندیشه کزیم بو نصر گفت همچنین باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود و او را یاد نداشتند با چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند و معلوم است و روشن که کار جنگ و مکشفت میان ایشان مدتی دراز چون پیچیده بود و امیر محمود تا ببوشنگ رفت و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مرد گونه حاصل نشد و کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور می دهند و یک آب ریختگی بدو بحديث بکنند بدان دوی از استبدادی که رفت اگر و اعیان بالله این حاجب را خلعی فتد جز آن نماید که خداوند را بتن خودش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من می دانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمی دارم که بگویم تا خواست ایند عزذکره چیست کاری و جبال شد و لشکر شد و لشکر بدان آرامتگی زیر وزیر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی درست و خود رای و وزیر متهم و ترسان و سالار بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند و خلیفه این عارض لشکر را بتوفیر زیر و زیر کرد و خداوند زرق او می خرد و ندانم که

آخر این کار چون بود من باری خون جگر می خورم و کلشکی زنده
نیستمی که این خللها نمی توانم دید چنین گفت خواجه بو
الفضل دبیری مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مصعود بن
محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی
چند مقام کرده بود و سوار سالار بوسهل بر درگاه در رسید و آنچه
رفته بود بمشاهده باز گفت و سلطان بتمامی بران واقف گشت و
و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم
ماه رجب که بوسهل رسیده بود و بیاموده دیگر روز چون بار بگسست
امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد تا چاشنگاه فراخ و درین باب
روای نهادند و قرار گرفت که شباهی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار
باز گشت و بونصر دوات و کغذ بخواست و پیش امیر این نامه
نہشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توتیع کرد و زیر
نامه مصای نبشت که حاجب فاضل برین که بونصر نبشته است
بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان
بکند تا آنچه ایند عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم
که ایند عز ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر بوسهل را پیش خواند
و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب
کند بجای باید آورد و هشدار باید بود وی زمین بوسه داد و بیرون
آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستند و اسپی غوری و بر
راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و باسکدار کسیل
کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفتده که صواب و صلاح باشد در آنچه
رای خداوند بیند و سومی استادم بخط خویش مسطره نوشته بود و سخن

سخت کشاد بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار زرگ
دمت نبایست کرد و نتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت
وی می بایست بصمت اما تیر از کمان برفت و انشاء الله تعالی که همه
خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو
روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمدی رفت بدانکه مدتی آنجا
بباشد و بنهار آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی
دیور گذشته شد رحمه الله علیه و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند
که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خوبود
و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته
شد و من بعیدات آورفته بودم او را یافتیم چون تاری می گذاخته..

و اینک سخت هوشیار گفتم و وصایت بکرد و تبتوتش بهشده دلی
مومی انرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که
مال این کار را در حدیث خود بداده بود و کار نیز مشهد را که خشک
شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دیهی مشغول مبدک
خراج بر کاروان مرای و بر کار نیز وقف کرده و من در منه احدی و
تئین که بطوس رفتم با رأیت منصور پیش که هزیمت بردند
اتفاق افتاد و بنویان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم
گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز
از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب به اندم از حال این
دنیا فریبده که در هشت و نه سال این مرد در کشید و بر آسمان
جاء رفت و بدین زودی بمرگ و نا چیز گشت و درین روزگار امیر
در کار و اخبار محاشی به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

فرو توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتجب نشانده بودند
 آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
 که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راحت
 شد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفت بزرگ مرای نو بنهند و بنهادند
 و کوشک را بیدار آمدند و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس
 از آن هر چه بدید وی را بچشم هیچ ننمود از آن من باری چنین است
 از آن دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون
 شاخهای نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی
 و دار آفرینها بر کشیده همه مکمل بانواع گوهر و شد روانگی دینای
 رومی بروی تخت پوشیده و چهار باش از شوشه زر بافته و ابریشم
 و آگنده مصلا و بالشت و پس پشت و چهار باش دو برین دست
 دو بران دست و زنجیری زرانه و از آسمان صافه صفت آویخته
 تا نزدیک صفت تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین
 ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از تخت استوار
 کرده چنانکه دستها بپایزیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج بر سر
 رنجی نبود که سلسلهها و عمودها آن را استوار می داشت وزیر کلاه
 پادشاه بود و این صفت را همه بقایما و دیدهای روسی بزر و بوقلمون
 بزر بیدارسته بودند و سه صد و هشتاد و چهار مجلس زرینه نهاده هر پاره
 یک گز درازی گزی خشک تر بهنا و بران شمعهای کانور و نافهای
 مشک و پارههای عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
 زمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه
 خوانی ساخته بودند و بدین خوان کوشکی از حلاوا تا بآسمان خانه

و بر بخیار برة امیر رضی الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نوباو
آمد و درین صفا بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و
یک شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دببای اهل
بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها
غلامان خامگی بودند با جامهای سقلاطونیه و بغدادیه و سپاهانیه
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالقی و عمودها از زر بدست
و درون صفا بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار
پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها همانل
همه مرصع و در میدان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک
دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقاو نیم
انگ و یک رسته در میدان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و
کمرهای گران بهیم و معالقی و عمودهای سیمین بدست و این غلامان
دو رسته همه با فداهای دیدنی شستری و اسپان ده بساخت مرصع
داشتند بجواهر و بیست بزر ساد و بانجاء سپر زر دیلمان داشتند از آن
ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار
درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اوایا
و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ولایت دران و
بزرگان را بدان صفا بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست و
بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر
خاست و بر نشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز
آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان
آوردند و معاطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

بجانب مرای مرهنگان و خدایانشان و اصناف لشکر را بران خوان
 نهاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد
 چون آب جوی چنانکه مهندسان از خوان ها باز گشتند و امیر
 بشادگامی از خوان برنشست و آنجا همچنین مجلس با تکلف
 ساخته بودند ندیمان پیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب
 خوردند پس باز گشتند و درین میدانها امیر سخت تنگدل می بود
 و ملتفت بکار سبازی و لشکر که نامها رسید از نساپور که چون
 بوسهل پرده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل
 حمدونی و موپی و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خانی
 بنشستند و نامه سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید
 و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزیده آید
 چنانکه ایند مذکره تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط
 باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای
 استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و از احتیاط کردن
 و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا
 سخت کاره ایم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم
 شده است تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سبازی حاجب
 از راه نساپور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و
 عمدت و آلت بهیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال
 حمل نساپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت
 تونیز آنچه آورده معدن تا بقلمه میگی فرستاده آید بروستانی
 بست تا اگر فایده از باله کاری و هالی دیگر گونه باشد این مال

بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دید! اما این رای پوشیده
 باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و حواریان جلد نامزد
 کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و نیم شب کسایل
 کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میکالی سپردند و دو
 معتمدان این دو مهتر با پیاده پنجده بر سر آن قلعه بیوند و آنچه
 نقل نشاپور بود از جامه و فرش شادباغ و سلاح و چیزهایی دیگر که
 ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مدال داد تا همه در خزانه
 نهادند و منتظر بنفشه شدند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس
 حواریان مرتب نشاندند تا خبری که باشد بزودی بدارند از استادام
 بونصر شنودم گفت چون این نامه برسید بر امیر عرضه کردم که از
 بومهل و سوری رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب
 و لشکر با این مخالفان چون شود گدتم انشاء الله که جز خیر و خوبی
 دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول
 دل بود و ملطفه رسید از سرخس و سرو که چون مخالفان شنودند
 که حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند
 کار ایست که پیش آمده و بنها را در میان بیابان سرو فرستادند با
 سوارانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلحات
 سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند
 و بنها بردارند و سوری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگست
 جزری و آن نواحی که زبون تراست هیچ جای نیست - و روز
 پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندمان و قوم
 می خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بیار می

نشست بر روم پدر امیر ماضی رضی الله عنه که سخت مشغول دل می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکرو تأمل هیچ حود ندارد - و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود در صفت بزرگ کوشک نو و هر کاری رانده و پس برخاسته برخضرا شده استخدام آغاز کرد که از دیوان باز گردید مواری مرتب در رسید ازان مواری که بر راه غورایستاده بودند و اسکداری داشت حلقها بر افکنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نئب برید هرات استخدام آن را بستند و بشاد یک خریطه همه بر در زده آن را بکشاد و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بونصردیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استخدام سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ بیققاد و بونصردیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استخدام برفت و نزدیک امیر بماند تا نه از دیگر پس بدیوان باز آمد و آن ملطفه بوالفتح حاتمی نئب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم نبشته بود که درین روز حبشی بهرات آمد و با وی بیست غلام بود و بو طلحه شبای عامل او را جانی نیکو فرود آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هرات سخت شکسته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنان خلیلها را در توان

یاست احمد نه نه حاجب بجای است وی بمریضت و خدمت مدام در روی خداوند چون نگرم جنگی رفت مرا با مخالفان که ازان صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که نغم برخواست آمدنا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت بیدارست رفت برین حال که می بینید قوم باز گشتند و بوطحه و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خدانت کردند و منمیان هم بحديث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند و من می خواستم که بصبر ایشان را بران آورم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کرها را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازان سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم با بکوشیدند و نزدیک بود که فتح برآمدی مستی ایشان راه یاست و هر کسی گردن خری و زنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دلیر تر و شوخ تر در آمدند و من مغال دادم تا شراعی زدند در میان کارزار گاه و آنجا فرود آمدم تا ابتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند و مرا فرود گذاشتند و سرخوبش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعیان و مقدمان همه گوه مانند که تفصیر نکردم و اگر پرمیده آید باز گویند تا خللی نیفتد و مرا تیری رسید بضرورت باز گشتم و باد و اسپ و غلامی بیست تنی اینجا آمدم و هرچه مرا و آن نا جوانمردان را بوده است بدست خصمان انداخته چنانکه شنیدم از پدک اسهان که

بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی اند
 در رسند پس بر راه غور موی درگاه روم و حالها را بمشاهده شرح کنم
 ازین چه شنودید از من باز باید نمود - امیرنماز دیگر این روز بارنداد
 و هر روزه کشادن بیرون میداد و گفتند که بشر بتی روزه کشاد و طعام
 نخورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد و استادم را دیدم که هیچ
 چیز نخورد و بران خوان بودم با وی - و دیگر روز بار داد و پس از
 بار خای کرد با سپاه سار و عارض و بونصرو حاجبان بکفندی
 و بوالنصرو این حال باز گفت و ملطفه نائب برید هرات استادم
 بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است
 چنین حالها می بوده است و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کمی
 را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل وی از ان اشکر قوی کند
 که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم
 هنوز دور است آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید اما چه
 گوئید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب
 چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجه بزرگ نبشته
 آید که چنین حالی افتاد هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه
 او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت صواب است و استادم
 را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هر کسی نو
 سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و باز گشتند
 و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته شد
 پس ازین در مجلس امیر بباب ترکمانان و مستی و حقارت ایشان
 و بدانچه گفتندی منع نبود پس این حادثه کس را زهره نبود که

سخن ناهموار گفتی یک دوتن را بانگ برزد و مرد کرد و سخت با غم بود امیر - درین بقیعت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی نامه صاحب برید نشاپور رسید بوالمظفر جمعی نبشته بود که بنده متواری شده است و در ممچی می باشد و چون خبر رسید بنشاپور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده امت درصاعت صوری زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند و وی با بوسهل حمدونی بتعجیل رفت و بروستای بهت رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست و برفتند و معام نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که صوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان شد جای استوار و پوشیده و هر حلی کهان گذاشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالا بر چه قرار گیرد و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا برای عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استدعای را گفت چه گوئی تا حال بوسهل و صوری چون شود و کجا روند و حال آن مهلها چون گردد گفت خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و با رای است و صوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرمد و اگر ممکن شان گردد خویشتن را بدرگاه انگذد از راه بدایان طبسین از صوری بست که

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بجای روند اما بهیچ حال خوبشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت که آنجا پسرکاکو است و ترکمانان و لشکر بصیارو بگرگان هم نروند که باکالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بو نصر گفت دست کس بدان مال نرود که بقلعه میگاهی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بکشد و آن کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بوسهل و صوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان را چون این کار بر آمد و بوقت سوی نشاپور نرفته باشد که یک هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراکنند و بنشاپور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامه باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی بقلعت میگاهی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار ازان وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون نباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است امتداد بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو فاصد مصرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده آمد و ما ایدک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خرامان و آنجا باشیم دو سال تا آنگاه که این خللها در یافته آید قلمت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود - روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدای که بود که هر ساعت صاعقه دیگر خبری رجیدی از خرامان - و روز یکشنبه بو مهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا پذیرای حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجالت و غم ایشان بشود و درین باب امتداد مدائی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و وی نامزد دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاده و گفته هر چند چشم زخمی چنین افتاد بسر سبزی و امثال و بقای خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بواسحاق بسر اینک ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج^{۱۳} فرستاده که رای عالی را بران واقف باید گشت و بتقرب این مردم را هر چند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش پهران عالی تگیدن بسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی

استادم نامه سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
 پس از قضای ایند عز ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
 یک بار به هندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
 و تلفی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
 شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دوه سالار محتشم ربا
 لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دایر شدند و
 کار جز بحاضری خدوند راحت نیاید و خدوند را کار از لونی دیگر
 پیش باید گرفت و دست از ملامی بید کشید و لشکر پیش
 خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر
 بر انداخت همین نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
 بگفت تا آنکه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
 آید استاد این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت
 خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنوبم
 و بران کار گزینم جواب از باید نبشت برین جماعه و تواز خویشتن
 نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پور تکین پسر ایلک ماضی
 مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه نامه
 او را نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانه ما
 او را است رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
 وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
 و بامکدار کسبل کرده آمد و روز یکشنبه دهم شوال حاجب سدای
 بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
 بدواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رحیمه بودند باز گشتند و بخانه رفتند و بر اثر ایشان مردم می رمیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر پس از رسیدن حاجب بیک هفته خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می خواند و حال خرامان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا او را چون آنداب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عذاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکوئی و تنطف و هر چه رفته بود بوزیر نبشته آمد - و سلخ شوال نامه وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه او را است و ما پس از مهرگان قصد بیخ داریم اکنون باید که رسوی فرستد و حال آمدن بخرامان و غرض که هست باز نهاید تا بران واقف شده آید و آنچه بصلاح و جهل او باز گردد فرموده شود امیر بو نصر را گفت آنچه صواب باشد دران باب بیداید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زیانی ندارد و استدادم نامه نمسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چنین ابواب مخاطبه امیر فاضل بداد و دی را امیر خواند و درج نامه وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه سیم ذی القعدة ملطفهای بو صهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مصرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و اشکر منصور را حالی بدان معنی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخص آوردن اخبار را در

وقت از شهر برفتند بر راه بخت بپای قلعه امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پهای قلعت بودند بر هر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت و سال یک ساله بدستگانی کوتوال و پیدانگان بدادند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را در کشیدند و از راه و بیراهه سفر این بگرگان رفتند و با انجاریان بستر آباد بوی را آفاق کردند در وقت بیدار و گفت که بنده سلطان است و نیگو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محال فقرت است و اینجا بودن روی ندارد با ستر آباد باید آمد و آنجا مقام کرد تا نگریدان باله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما با ستر آباد بروید که درین مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان با ستر آباد برفتند و با انجاریان با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با انجاریان برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ بقی نمی گذارد اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید بیهه بابها تا بحديث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو انجا کردند و ایشان را

نگاه بید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گراف
 نیدست چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن تا این مرد قوی دل
 گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست
 باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عذایتی
 باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خلی نیفتد امیر چون این
 نامه بخواند سخت شاد شد که دانش بدین دو چاکر و مالی که
 بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر
 چیزی پر میدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها با احتیاط فرو گرفته
 اند و ایشان را بهیار حیلست بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند
 آمد ایشان را نیز رسول دار جائی متفکر بنشانند چنانکه کس ایشان
 را نه بیند و امیر نامه را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر
 ترکمانان قصد امتزاج کند بسازی روید و اگر بسازی قصد افتد
 بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتواند رسید نامه
 پیوسته دارند و قاصدان دمام فرستند که ازینجا همچنین باشد و
 بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ
 روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال
 از خراسان قدم نجنبیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل
 قومی باید داشت که چنین فترات در جهان بهیار بوده است و دریافته
 آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکائجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران
 واقف گردند پس بر مانند و موی باکائجار نامه بود درین باب سخت
 نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است
 و آنچه بر استانی معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک می

آگیم و چون بخرامان رحیم و خالها را تلافی فرموده اید بدین خدمت وفاداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطروی نگذشته است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامه‌های مهم درین معانی در روز پنجشنبه هفتم ذی القعدة و ساطفه رسید از بوالمظفر جمعی صاحب برید نشابور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلست این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر که حاجب سبازی را آن حال افتاد و بدوازده روز ابراهیم نیدال بکران نشابور رسید با مردی دوپست و پیغام داد بزبان رسولی که وی مقدمه طغرل و دازد و بیغواست اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزارهز در شهر افتاد و همه اعیان بخانه قاغی مساعد آمدند و گفتند امام و مقدم توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید و چه نیست دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حصانته ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکریان بزرگی را که با حاجب سبازی بود بزدند ما چه خطر داریم سخن ما این است قاضی ما این گفت نیکواندیشیده اید رعیت را نرسد دست با لشکری بر آوردن و شما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار بیداید با کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روی نیست موافق امام صاحب حدیثان و همه اعیان گفتند
صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود
خیر خیر و سلطان از ما دور و عذر این حال باز توان خواست و قبول
کند قاضی گفت بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک پاشا
تکین بدامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت
کردن کرد و مردمان نساپور همین کردند که امروز می کرده آید چون
امیر محمود رحمة الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتی بود و
کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون بدلیخ رسید بازار عاشقان را
که بغرمان او برآورده بودند سوخته دیدم با بلخیان عذاب کرد و گفت
مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان و توان شد
و مستغنی بدین بزرگی از آن من بسوختند توان این از شما خواسته
آید ما آن در گذشتیم نگردد تا پس ازین چنین نکنید که هر
پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد
خراج بدهاید دان و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نساپور و شهرهای
دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان
کردند تا غارتی نداشتند و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که خراجی
از ایشان بیش نخواستند که ما را محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم
و پیش چنین خطا نکند امروز مسند همان است که آن روز بود همان
گفتند که همچونین است پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند
که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را بدارند
آمد که شهر پیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب
آید یا کسی را فرماید اما بدارند دانست که مردمان از شما ترسیده

عده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از عارت و
 مژله و کشتن و گوسن زدن باید که عادت دیگر گیرید که این جهان جهان
 دیگر است و نشاپور چون شما بهیار دیده است و مردم این بقمیت
 راضی دعای سحر گلهان است و اگر سلطان ما دور است خدای عز
 وجل و بذله وی ملک الموت نزدیک است رمول باز گشت و چون
 ابراهیم نبال بر جواب واثق گشت از آنجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد
 و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
 خردمندان گفته و در ساعت نیشتم بطغرل و حال باز نمودم که
 مهتر ما او است تا داود و بیغو را بصرخص و مرو مرتب کند
 و دیگر اعیان را که بهیار اند جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل
 است با خاصان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
 اکنون می رفت از غارت و بی رسمی از خورده مردم بضرورت بود
 که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
 گشت کس را زهره نباشد که بچند من فردا بشهر خواهیم آمد و بباغ
 خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
 بشنودند بیارامیدند و منادی بازارها برآمد و حال باز گفتند تا
 مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افکندند و نزول
 ساختند و احتدال را بسجیدند و سائر بزرگان بواقسام مردی از
 کفایت و دهات الرجال گرفته وزده و کوفته موری کار ترکمانان را
 جان بر میدان بخت و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

شهر جمع شدند و با استقبال ابراهیم نیاال آمدند مگر قاضی صاحب و
مید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا
آمد با مواری در دست و سه صد و یک علامت و جندیبتی دو و
تجملی دریده و فشرده چون قوم بدو رسیدند اصپ بداشت برنای
سخت نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند
و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می
گرفتند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل
و کوبه می خندیدند و ابراهیم بداخ خرمک فرود آمد و بسیار
خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بسلام
وی می رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تو بود
و هائر بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با
وی می رفت و محکمت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه
دوست گشتند از ستیزه سوزی که خراسان بحقیقت بسر سوزی
در شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیدار کوشیده بودند که دزدیده
خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بگردند غریب سخت هوای از
خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزارند و باز
گشتند و پس ازان بهفت روز مواری رسیدند و نامهای طغرل
داشتند هائر بزرگان و موافق را و با ابراهیم نیاال نبشته بود که اعدیان
شهر آن کردند که از خرد ایشان مزید لاجیم به بینند که براستای
ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داوزد و عم بیغورا
با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان
خویش اینک آمدم تا مردم آن نواهی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرمد مردمان بدین نامها آرام گرفتند و بباغ شادباغ همگی جامها بیفکندند و پس ازان به روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با صواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمائی بزه کرده داشت در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قباى ملحم و عصابه توزی و موزة نمیدین داشت و بباغ شادباغ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد بر گرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موانق و سائر بزرگان می گفت و کارها همه سائر بر می گذارد و دیگر روز قاضی صاعد پس ازانکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و بدسکان و شاگردان و کوکبه بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری باوگاه و با مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که می خواست استراخی می کرد و با طغرل سخن می گفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد را بر پایی خاصیت و بنزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران نشسته و در غیب چنین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه باشد هوشیار باش و از ایوان عز ذکره بترس و داد ده و سخن حتم رسیدگان و در ماندگان بشنو و یله مکن که این لشکرستم کنند که بی دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغول و ازان بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر بآخر رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد طفل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن پیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریب ایم رحمهای تازگان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چتین کنم و باز گشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند و دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راحت کرده بود و استادم زر ترکی دارد بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیداه پوشی دیدند سخت هول که این طفل را امیر او می کند و بنده بنزدیک سید زید نقیب علویان می باشد و او سخت دوست دار و یگانه است و پس ازین قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بصر تواند برد امیر برین منطقه واقف شد نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند دواز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها حاصل شود گفت جواب ملطفه جمعی بیداد نبشت سخت بدل گرمی و احداث تمام و ملطفه صوی نقیب علویان تا از کار او المظفر جمعی نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدو نرمد و صوی قاضی ماعد و دیگر اعیان مگر مرنق ملطفها باید نبشت و مصرح به گفت که اینک ما حرکت می کنیم با پنجاه

هزار موار و پیاده و عه صد پیل و بهیج حال نیز بغزنین باز نگر دیم
 تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتامی
 بران قوم ننهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد و بنشست
 و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد
 همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین
 اشباع که می برانم از انشت که دران روزگار معتمد بودم و بچنین
 احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر امتادم بونصر رحمه الله
 نسخت کردی و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و
 خلیفه اطل الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم
 برین جمله بود تا بونصر زیست و این لای نیکست که می زنم و
 بار نامه نیست که می کنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ
 می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بندد خواندن را من
 از خوبستن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها
 است که دارم با خوبستن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر
 کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش
 حاکم آید و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد و السلام - و روز
 پنجشنبه هشتم ذو القعدة نامه وزیر رعید استطلاع رای عالی
 کرده تا بباشد بدلیخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است
 و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیا
 که نو انتاده است مخفی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما
 سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه
 بولالچ آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بمآزند و براون و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه بهیچ زوی
بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد
چنانکه بوقت رسیدن رایت ما مارا هیچ بی نوائی نباشد و نبشته آمد و
باسکدار کویل کرده شد - و روز چهارشنبه نهم ذوالحجه بجهن مهرگان
بنشست و هدیهها بسیار آوردند و روز عرفة بود امیر روزه داشت و کس
را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اصحن کردند
و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهان و هم بحدیث
لشکر که دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس
از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان درایت و ادب و حشم
فرود آوردند و بخوانها بنشانند و شاعران شعر خواندند که عیده نظر
شعر نشنوده بود و مطربان بر آرایش ازین گرفتند و گفتن و شراب روان
شد و مستان باز گشتند و شمار را صد فرمود و مطربان را نفرمود و
از خواجه بر خاست شراب خورد و بسیاری فرود رفت و قوم را جمله
باز گردانیدند و پس ازین بیک هفته بدو شربت شراب خورد بدیشت
باندیمان و مطربان را پنجاه هزار دینم فرمود و گفت کار بسازید که
بخواهیم رفت و در خراسان بخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه
بینید محمد بشنودی بریطی گشت و سخت خوش امتدادی بود
و با امیر بختاخ که چون خداوند را فتحها بدو بسته گردد و ندیمان
بنشینند و بیتها گویند و مطربان بپایند که در مجلس رود و بریط زنند
دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد
و او را هزار دینم فرمود جدا گانه و پس ازین بیک هفته تمام
بنشست از بسداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند - و روز سه شنبه حاجب صباشی را خلعت دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شاهار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بقعبه بروی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ماخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گزشت تا آنکه که لشکر بتماسی بگذشت * تاریخ سنه ثلثین و اربعمائه غره محرم روز چهارشنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پهن باغ فیروزی زدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند با میری و حاجبان و دبیران و ندیماننش را و ابو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهر یاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیماننش و دیگر خداوند زادگان را با سرای تحریم نماز حقتن بقلعتهای نامی مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بصرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمعه بیرون رفتند پهن در کشید و تفه برانند و بستاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتماسی بساختند و چون قصد واولی کرد و بوالحسن هربوه خایفت خویش بدیخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شفاها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک بجهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون بحکم رعیته آید نامه رمید از برید رخص که بورنگین از میان مکیان بیسه که می خواهد بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترک مکیه بدر پیوسته است بحکم وصاتی که کرد با مهتران مکیان و قصد هلیک^۱ دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار هزار نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند بورنگین می گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامهای دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیه از وی و آن لشکر که با وی است چنانکه هرکجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیکه رفتن راه برگردنید و صوی پیروز و نخجیر رخت تا ببغلان رود از اینجا از راه ...^۲ رود و اگر مرد بشتاب بختلان از در در آید و از آب پنج بگذرد و در هر او فضولی است بنده بدره شکوی برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه که حاجب بزرگ را بر رخص امتداد هر نا جوانمردی بادی در سر کرده است و بولوا^۳ علف ماخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بران جانب هم عمال و هم شحنة و با این همه نامه نبشت بورنگین و رسول فرماد و زشتی این حال که رفت برخش و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب فرمود که ایزک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواهی ببغلان آید و از آنجا باند ارب بمنزل چوگانی بیا پیوند و این نامه را بر دست خیلندش مسرع کسب کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت و بیرون یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون بچوگانی رسید و دوسه روز مقام بود تا بنه و زراد خانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می رفت امیر او را می گفت نخستین از پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی، تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از والی چغانیان که بجانب ما در آمده است راست جانب ما زبون تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایده آمد وزیر گفت خداوند تا بولوا ایچ برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوا ایچ فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و بیرون آمد و تدبیر برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خودش بروم و تاختن کردن بساخت برانکه بر سر پورتکین بروم و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت از آب پنچ و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود هلیک رفت بی علم

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این
تاختن نکند و اینجا بیرون مقام کند تا رسول پور تکین رسد و سخن
وی بشنویم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام
و وثیقت که گردنیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع
و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری در روی
ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت
ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و مپاه سالار با لشکری ساخته بر
جانب مرورود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و
نشاپور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه
هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگیریزند و گران جیخون گرفته آید و
بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که
آنجا اند و اتوندانشین چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده از اینجا
بخوارزم از پسران اتوندانش جدا شوند و بطاعت بزر آیند و آن نادیت
صافی گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می
گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که
لشکر چنانکه گویم کار نمی کنند و پیش من جان دهند اگر خواهند
و اگر نه پور تکین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در
تاخت و بیشتر از ختلی غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی
آن نوحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت و چون
از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم وزیر گفت همه حالها را
که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند
درست تر است مپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتکین دزدی رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم نامواب است آخر قرار دادند هرانکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار موار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روز یوم الخمیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بونصر شدند گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواجه مدتی درز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عز ذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شذوده آید و اگر نیاید و چون هپاه سالار برفت امیر بر حدود کوزکانان کشید •

حکایت علی قهندزی و گریختاری او

دران نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند مردمان جلد بازی یار شده و کاروانها می زدند و دیبها غارت می کردند و این خبر بامیر رسید و بود هر شکنه که می فرستاد شر او دفع نمی

شد چون آنجا رسید این علی قهندزی جانی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر مرکوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با بلها آنجا نشاند و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که ببرون رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه و گذریکی و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه بر لب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود کورگان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتن نوینی بحکم آنکه امارت کوزگان او داشت آن جنگ بخواست هر چند بی ریش بود و در سرائی بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجده بی ریش خویش که داشت بدی آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند و مردم تفاریق نیز مردی سه چهار هزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتن در پیش بود و جنگ پیوستند و حصار آن را بهیچ رنجی نبود ستدی می گردانیدند و غلام اسددم باینگین نیز رفته بود با بیری بیاری دادن و این باینگین بجای است مردی جلد و کاری و سوار بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی و امروز سه اهدی و خممین و اربعمانه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه می کند

خدمتی خاص تروان خدمت چوگان و سلاح و بیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتها است و آخر فر و شکوه و خشنودی استاد می را در یامت تا چندین پایه بزرگ زی را در بایسته آمد این بایتکین خویشتن را در پیش نوشتکین نوبتی انگذد نوشتکین گفت کجا می روی که آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه حمید بونصر باز نرهد بایتکین گفت پیشترک می روم و دست گرانی کدم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزیند دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رهنی فرو گذشتند وی را بر کشیدند جانی دید هول و منبغ با خویشتن گفت افتادم بردند او را تا پیش علی قهندزی و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی او را پرسید که بچه آمده بونصر را اگر یکما روز دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این کودک نه تو با وی آمده کیست گفت این کودک که جانگ تو بخواسته است امیر کوزکدان است و یک غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند برم و خلعت سرخسندی بستانم بنی گفت امانی و دل گرتی باید بایتکین انگشتین یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتین خداوند سلطان است بامیر نوشتکین داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده بود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قومش

بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک در بیداد و پهل پشیمان شد و پس باز گشت و بایتکین انصون روان کرد و اجل آمده بود و دایزبی بر خونها چشم خردش به بست تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید و تا درین بود مردم سلطان بی اندازه بیای موراخ آمده بودند و در بکشدند و علی را بایتکین آستین گرفته فرورفت و فرود رفتن ها بود و قلعت گرفتن که مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او کرده است و نام و جهش زیادت شد و این همه بایتکین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادا ماله سلطانها او را بر کشید و بخوابشتن نزدیک کرد اگر زیادت اقبال و نواخت باید، توان دانست که چه دهند کرد و حق بر کشیده استادم که مرا جانی برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستان این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بنالحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه این علی را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دو رویه بود از در آن موراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و نامت ویران کردند تا هیچ مفسد آن را پناه نغزاد و امیر از آنجا برخاست و موی بلخ کشید در راه نامه رسید از پناه سالار علی که پورنگین بگریخت و در میان مکجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد و یا اینجا بپاشد و یا باز گردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر

او ساخته آید - و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود
 آمد و مهابه سالار عای نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را
 بدید و گفت صواب بود دم آن دشمن گرفتن که وی در مرهمه
 فساد داشت و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند
 و چه لافها زده و گفته که هرگاه سلجوقیان با بندگی خراسان بگیرند
 او مزاراتر که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر
 و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل پورتکین را پیش گرفتن و
 وزود پرداختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن وزیر
 آرزو نداد امیر گفت البته سخن بگویند گفت کار جنگ نازک است
 خداوندان صلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چنین
 ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش می آید استادم
 گفت خواجه بزرگ را نیک و بد می باید گفت که سلطان اگرچه در
 کاری مصر باشد چون اندیشه باز گمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان
 را بشنود وزیر گفت من بپیچ حال صواب نهی بینم درین چنین وقت
 که آب بر اندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند
 یا نوروز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش
 داریم لشکر را بپورتکین مشغول کردن سخت نا صواب است
 نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران غلی
 تکین که عقد بحتند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را هم بتازند
 تا هم کاری بر آید و هم اگر آسینی رعد باری بیکی از ایشان
 رسد و بلشکر ما نرسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت
 تا من درین نیک بیندیشم و باز گشتند و پس ازان امیر گفت

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت موی بگنکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جلیهون پلی بسته آید که رکاب عایی را حرکت خواهد بود سخت زود و کوتوال ترمذ پس از قتلغ امیر سبکتگین بدین بگنکین داده بود و او مردی مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصلیف بیاوردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در میانه جزیره پلی سخت قوی و محکم که آلت و گشتی همه بر جای بود ازان وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است ازان جانب و ازان جانب بشب و روز احتیاط نگاه می دارند تا دشمنی حیلتمی نسازد و آن را تباہ نکند، چون آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خواش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر سخت فحرمی بود از بس اخبار گوناگون می رسید و هر روزی خللی نو و کارهای نا اندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت ده سال و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی ایستاد از حاجت و استبداد و چون فرود توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورنگین بدانکه وی بختان آمد و پنج آب بگذشت این کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر ازین عاجزند و بنو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که بجهت باز گردد ناکردنی است و همه حشم می دانستند و بایکدیگر

می گفتند بیرون برده از هر جنسی چیزی و بوهید مشرف را می فرا کردند تا می نبشت و سود نمی داشت و چون پیش امیر رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی که درخشم می شد - روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بو القاسم یک جای باز نمود درین تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزادی که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند او را - روز شنبه نیمه این ماه نامه غزنین رسید بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و شراب می خورد نامه بدهادند و زهره نداشتند که چنین چیزی در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بر گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اوایا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بمامت نشیند پیغام آمد که بخانه باز باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزوجل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیررضی الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار آبله آمده بود این دیگر باره غریب است و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نا دیده را و راه مردی بروی بسنه ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استاده که عین نبود و افتد جوانان را ازین علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که این خداوند زاده را بسته اذن و پدر زنی کردیزی زهری در کشاد و ازان آب بکشید و چیزی دیگر بران امکنند و پدین عزیز و گراسی داد که خوردن بود و هفت اندام را فلج گرفتن و بازده روز نخسپید و پهن کرانه شد امیررضی الله عنه بدین فرزند بسیار جزم کرده بود فرود مرای و این مرگ نابوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر کس فدا رمت گفت او را که آب گذشته صواب نیست که کسی را بار نمی دان و معاف صدمه بر نشست و سوی ترمز رفت پس درین دو روز پیغام آمد حوی وزیر که ناچار باید رفت ترا با فرزند مودود و ببلخ مقام باید کرد با شکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان مرا و دیگر اصناف و حاجب سبائی بدره کرز و دو اسبان و غلامان سرای را آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود و باوی دوهزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتفدی آنجا ماند بر مر غلامان و پناه سالار باز آمد و شکریانی از مقدمان و مرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راست باید کرد گفت فرمان بردارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه

کارها را امت کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ - روز دو
 شنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت
 ترمذ است فرود آمد و استخدام درین سفر با امیر بود و من با وی
 برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و
 از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه - و بچغانیان
 رسید روز یکشنبه سالخ این ماه - از آنجا برداشت روز چهارشنبه
 سیوم ماه ربیع الآخر بر راه دره شونیان برفت که نشان پورتگین
 آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت
 و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسانیده که درین سفر - روز سه شنبه
 نهم این ماه ناهم و زبر رسید بدست سواران مرتب که بر راه راست
 ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که داود از سرخس
 با لشکر قوی قصد کوزگان کرد تا از راه اندخود بکران جلیون آید
 و می نماید که قصد آن دارد که پل تپه کند تا آب بگیرد و
 فساد می نگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که دره
 سخت است اگر این والعید با آب پل تپه کنند آب ریختگی باشد
 امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از سرمان برفته بود و دره
 گرفته که با آن زمین آشفته بود و راه بران سوره داشت امیر باز گشت
 از آنجا کاری نرفته - روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا
 بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتیری
 چند و اسبی چند جزیمت بر بودند و ببرند و آب ریختگی و دل
 مشغولی بود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع
 الآخر و کوتوال نوشنگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

خدمت‌های پندیده کرده و همچنان نائباتش و سرهنگان قلمش اینجا
 احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را احضار تمام کرد و خلعت
 فرمود و دیگر روز بفرمود بیرون برپا بگذشت روز یکشنبه دو روز
 مانده ازین ماه - و پس بدیباخ آمد روز چهارشنبه دریم ماه جمادی
 الآخری - نامه رسید از نساپور روز دوشنبه هفتم این ماه که داود بنشاپور
 شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیباخ دران
 کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر
 مال آنچه در کار بود همه سائر بوزگان ساخت پس از نساپور باز
 گشت سوی سرخس بران جمعه که بکوزگان آید و امیر بچشن نو
 روز بدشت روز چهارشنبه هشتم جمادی الآخری - روز آدینه دهم این
 ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز
 پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بهارباب آمد و
 از آنجا پسروران خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسند غارت است و
 کشتن - و روز شنبه هزدهم این ماه در شب ده سوار ترکمانان بیامدند
 بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندو را بکشتند و از آنجا
 نزدیک قهندز برگشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیلانی را دیدند
 بنگریستند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و
 پیل را راندن گرفتند و کوباک خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی
 از شهر برفتند پس کودکان را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر
 بران که اگر نرانی بکشیم گرفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

بدم می آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز
 سخت دور بشده بودند و پیل بسپورتان رسانیدند داود سواران را
 سلت داد و گفت تا پیل خمی نشاپور بردند و ازان زشت نامی
 حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان
 یل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و
 یلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان
 ستدند بهای پیل و چنار تن را بزدند از پیلبانان هندو و روز دوشنبه
 بیستم این ماه آلتی سکهان حاجب داود با دو هزار سوار بدر بلخ
 شد و جایی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت
 کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدره کز بودند
 و حاجب بزرگ با لشکری بر مرآن صلاح خواست تا پیوشد و بر
 نشیند با غلامان خاص که اسب داشتند و هزاره در درگاه انتاد وزیر
 و سپاه سالار بیدامند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده
 است که خداوند بهر باری سلاج خواهد مقدم گونه آمده است
 همچو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود
 جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب
 می ببرند و دشنام بزرگ این بادشاه این بودی آخر قرار دادند که
 حاجبی با سواری چند خیلداش و دیگر امانت برفتند و سپاه سالار
 متذکر بی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند
 و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد
 و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد
 و داود را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورتان بعلیاباد آمد و روز

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبهر رسید و رستخیز و نفیر از
 علیاداد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسبان از دره کز
 بیاورند و حاجب مهابشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
 از بلخ برفت . و روز پنجشنبه غره رجب بیل کران فرود آمدند
 و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت
 از آنجا با لشکری ساخته و پیدایی سی پیشتر مست - و روز دوشنبه
 نهم ماه مغالغان پیدا آمدند بصحرای علیاداد از جانب بیدان و
 سلطان بدالئی بایستاد و بر مانه پیل بود و لشکر دست بپیک
 کرد و هر کسی می گفت که پیک شوخ و دیر مردی که او است
 بی برادر و قوم و امیدان روی بدشاهی بدین بزرگی آمده است .
 و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ صاف این روز
 دیدم در دهر خویش گداز بدم که روز پشاستگاه نرسیده باشد که
 خصمون را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرانی بود
 بیرون دیگر اعذاب مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من
 بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد سوار کار
 می کردند و دیگر لشکر بظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی
 دیگر آمده پیش کار رفتی و برین جنبه بداشت تا نزدیک
 پیشین امیر فخر شد اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده
 با اسب آمد و کس فرستاد پیش بکفندی تا از غلامان هزار مبارز زره
 پوش نیک اسبه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار
 تفریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش همه برد
 بیدان و پس بایستاد و غلامان نیدو بگردند و خصمان بهزیمت برفتند

چنانکه کس مرکب را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بگشتند و تی بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها که آمده بودند دست بزدی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان فرستی که پس ازین بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منبیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مضاف این بادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کار ما زار بودی و اندرین پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داؤد بی رضا و فرمان طفل آمد برین جانب گفت یکی برگردیم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد و یکروز و پس بزرگشت و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از خزین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوانی نیکو فرمود که این مرد چون دلی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کدوچیان چغانیان بگرفت و میدان وی و پسران عای تگین مکاشفتی سخت عظیم پدای شد و امیر چون شغلی مهم در پیش داشت جز آن ندید بعاجل احوال که میدان هر دو گروه

تضرب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و نصادی در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و ببارم که چنان شد که عجائب و نوادر امت تا مقرر گردد که در پردۀ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان از آن قاصر مانده - و امیر رضي الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخص روز سه شنبه نیمه شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آیند بتوان زد و در راه درنگی می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند - و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز بیود پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نساپور بسرخص رسید و داؤد خود آنجا بود و بدو از سرو آنجا آمد و هوایی بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب دیده و بازرگان خواهند کرد و طغرل و نمایان می گفتند که ری و جبال رایگان پیش ما است و مثنی معتذکنه و دیلم و کرد آنجا خواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم امت خراسان و این نواحی یله کنیم با ساطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داؤد گفت بزرگا غلطا که نمایان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که ری از هر جانبی بر ما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت همت اما بنده گران امت که ایشان را ممکن

نگرده آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنده را و ما مجرد ایم و بی بنده و بکفندی و سداشی را آنچه افتاد از گرانی بنده افتاد و بنده ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر را پسندیدند و برین قرار دادند و پورتنین بر جنگ پیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند از امیر یوسف و حاجب علی تکین و غازی و ارباق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باشد داود گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند گشتگانند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان و ارملان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که همت ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید باشد که باز دارند و بشما بلائی رهد و حق پان و نمک باطل گردد همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخویم زد و دلیل آنست که می خواهیم تا ما را بر مقدمه خویش بر سبیل طایعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند و پورتنین

را ناصزد کردند و بر مقدمه برفت با هواری هزار بیشتر سلطانی
که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان
جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخمی و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت
و چنان دانسته بود که چون علم وی بدید آید آن غلامان بجمعه برگردند
و این عشوّه داده بودند و ما بخبریده بودیم - و روز چهار شبه هژدهم
ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلّاع صخالفان بدید آمد سواری سه صد
نزدیک طلّح آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنده در قفا می آمد
امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلیعه خصمان در تاخت
و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دشت آونیزی قوی بود و مردم
ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزدند
و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند
بدان شب در لشکر گاه تا خللی نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر
بر نعمت ماخته و بتعبیه برفتند چون در فرزند زنده آمد لشکری
بزرگ از آن مخالفان پیدا آمد و طلیعه هر دو جانب جنگ پیوستند
جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک
دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بصیار داشت و صحرا رنگ
و منگ ریزه بصیار داشت و امیر بر ماده پیل بود در قلب براند تا
بیالای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند

تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار
گرفتند و جنگی سخت بهای شد و چندان رنج رسید لشکرها تا فرود
توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی
بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بهکوشیدند تا کار
ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بر بودند خصمان و چند تن را
بکشتند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که
خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است
نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن
از ایشان برین جانب نیامد و جاسوهان ما هر روز کار گذشته درین باب
بسیار دروغ گفته بودند و زو سده و این روز پیدا آمد که همه زرق
بود و چون لشکر را تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود
و میمنه سپاه سار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی
داشت و بر ساقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک
از ما در آن مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز
دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده
بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط
ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیدی بود
در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد
اما استار او نمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود
که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد
و اشتر هر کس پیش خیمه خویش می داشت و نماز دیگر فوجی
قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکین با فلامی پانصد بهرستانه تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیمه احتیاطی قوی رفت و دیگر روز مخالفان انبوه تر در آمدند و بر سه جانب هر چهار جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ سخت می بود بر چند جانب و بشیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و عاف توانستند آورد با هزار و دو هزار حواری که مخالفان چپ و راست می ناخندند و هر چه ممکن بود از جلدی می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند می بود و بچند دفعه خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوہ دادند مرا بحديث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار کرده آمدمی و پس از عید جنگ مصاف بید کرد و پس ازان شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار و این جنگ قائم شد بانفی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بشیار تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از ما ایشان را ماشی قوی دادند و تنی دویمت را بکشتند و دل از ایشان بستند که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را که جنگ کنار آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو گرفتند و امیر بر ماده پیل بر نشست
و امپی پنجاه جنیبت گردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و
ایستاده ازان میمنه و میسر و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر
آراز داد سپاه سالار را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا
توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد بنبروی
ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسر و رو و نیک اندیشه
دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن
کنیم باید که تو آهسته روی بملینه مخالفان آری و سپاه سالار روی
به میسر ایشان آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شاهانرا مدد می فرستم
تا کار چون گرده گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و هباشی نیز
براند و تکین ارک را بر ساقه فرمود با سواری پانصد سرائی قوی ترو
سواری پانصد هذدر و گفت هشیار باش تا بنده را خللی نیفتد و
راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد
بر جای میان بدر نهم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر
چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی
جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریب مردمان و آواز کوسها و
بوقها و طبلها چون فرنگی رفته آمد خصمان بیدا آمدند با لشکر
سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک
و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکن خود
نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می رود و نماز پیشین را
بادی برخاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید
و نظام تعبیهها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

امتداد و کسانی از کهنتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور
 ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خوبشتر را بر نلی دیگر دیدیم
 یاقم بواقف بستی را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و
 می گریخت و بواسطه نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید
 بگفت این چه حالت است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر
 و خوبی است و چنین بادی خاست و تحیری افزود درین سخن
 بودیم که چتر ملطال پدید آمد و از پیل باسپ شده بود و متفکر
 می آمد با غلامی پانصد از خاصان همه زره پوش و نیزه کوتاه
 با وی می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بواقف را
 گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا
 بر نشاند من اسب تیز کردم و امیر رسیدم ایستاده بود و خلف
 معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سبازی و امیرک
 قلی معتمد سپاه سارآنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل
 مشغول ندارد که تعبیها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند
 و بمرادی نمی رسند اما هر سه مقدم طغرل و داود و بیغوری
 بقایب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و نیایان و دیگر
 مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد
 امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن
 روی نهاند و کمین ساخته می آیند تا کاری برود و بگویند تا هر همه
 هشدار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون بنیروی ایند و
 و جل این کار برگزوده آید ایشان تزان برفتند امیر نقیدان بداخت
 می قلب که هشدار باشید که معظم اشکر خصمان روی بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
 بر آیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکندگی
 را فرمود که هزار غلام گردن آور تر زره پوش را نزد من فرصت در
 وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
 نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمند و میصره
 ما بر جای خویش است غلامان بر میدند و سواری دو هزار رسیده
 بود از مبرزان و پداده دو هزار سگزی و غزنجی و غوری و بلخی
 و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
 بر تلی دیگر رفت و بایستاد من بلا بودم از قوم خویش دور افتاده
 سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته بودند در مقابل
 او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
 امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
 این دو تل امیر پیدان را فرو فرستاد با نیزه های دراز و مهرهای
 فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از هر دو جانب
 سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیدان گل ما نیز آن قوم را
 بازداشتند و حواریان از پیش ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
 شد که یک علامت سیاه از بالا بکوهت با سواری دو هزار زره پوش
 گفتند که داود بود روی بصحرا نهادند امیدو براند سخت تیز و آواز
 داد هان ای فرزندان غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
 و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد بر آمد و من از آنجا فراتر
 قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
 امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخامد گفتمی هزار هزار پتک می کویند و شماع منانها و شمشیرها در میان گرد می دیدم و یزدان نفع ارزانی داشت و هر چه بهریمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیاں نیم فرسنگی براند و من و این سوار تیز برانیدیم تا امیر را بیافتم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بومه می دادند و تهذیب نفع می کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران فلان آب بر چپ ببايد رفت و بمعادت فرود آمد که مخالفان بهریمت رفتند و مائشی بزرگ یافتند تا هالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیاں برود و بوالحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دو ببايد رفت بر اثر هزیمتیاں و رنجی دیگر بکشید تا يك باره باز رهد و منزل آنجا کند چاره حالار بنگ بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفتمی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازد خویش سخن نگویی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بوالحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای درصحت آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی و لیکن هر که مخلوق باشد با خالق بر نتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه رفتی و از آنجا پیری آخر سالار را با مقدمی چند بفرستاده آمد بدم هزیمتیاں ایشان برفتند و کوفته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی باخندند و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کمی را نیافتند و باز

گشتند که خصمان موی رنگ و بیابان کشیدند و با ایشان آفت
 بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند
 تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفت
 برفتی همگان من تحت القرب برفتندی و لیکن^۱ گفتم که ایزد عز
 ذکرة نخواست و قضا چنان بود و لامهرب من قضائه و همین میان
 آواز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتم زندگانی خداوند دراز
 باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان
 بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم
 مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه
 نسخیت کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دو نقیب را مثال
 داد و گفت که با بوالفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند
 و راه بصیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یانم استادم و بوسهل زوزنی
 نشسته با قبا و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخواستند
 و نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم
 بوسهل را گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبد الجلیل دیده
 بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند
 و هر دو بر نشستند پذیرا امیر برفتند و بخدمت پیوستند و مبارک
 باد فتح بگردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون
 استادم باز آمد نسخیتی کرد این فتح را سخت نیگو و بیاض آن
 من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و پیمندید و گفت نگاه
 باید داشت که فردا سوی مرخص خواهیم رفت و چون فرود آئیم آنجا
 نامه نهشته آید و مبشران بروند و دیگر روز میوم شوال امیر بر نشست

و بتعمید براند سخت شاد کام و بدو منزل مرخص رسید - و روز پنجشنبه پنجم شوال در هس جوئی آب برمان دریا فرود آمدند و طلیعه خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر مرخص را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلیعه خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفته ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشه ما چنان بود که ایشان تا گذار جیحون و کوه بلخان عذر باز نکشند گفتند هریمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که خاندان از پیش سلطان ماضی هریمت شدند نیز یکی را از آن قوم کس ندید و این قوم مشتی خوار اند اگر خواهند که باز آید زیادت از آن بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و هجر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جامه و اسب و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهدمان آوردند نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشینند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رزم خویش نگاه داریم و ما را بیند و نقل دل مشغول نه چنین نذرینی بما باز رسیدیم پراگندیم تا ضحی شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رفت و تموز در آمده است و ما مردمان بدابانی ایم و سختی کش برگرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادم این ملطفها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بنعت و مصعب هر
ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هر چه خداوند
فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده ام
که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف
پیش گیرم و چو بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز
نگردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر
کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز
ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلوعه ما در تاخت
که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان تنگ و برهم
زده بودند خیمه ها که از مواضع میمنه و میسر و قلب اندک مایه
مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی
بدین اعیان کرد و گفت بسم الله هر خیزد تا ماه نیز نشینیم گفتند
خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند
نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی
حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و
وزیر و استدادم زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر
کمیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و
باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه
بود اینجا که ما بودیم بندگان مسافت شهر سرخس بود و پنج باقی
مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز
دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو
جانب و باز گشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود و ضعف و عسلی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بشوند و متهمان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار باصیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بذالیدند از کلهلی لشکریان که کار نمی کنند و از تنگی علف و بی نوائی می بفانند و می گویند که عارض ما را بگشته است از بعضی توغیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دایر تر و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ بدوستاند و کمر سخت شد و بزرگ و نفیر از لشکر گاه بخاست امیر بر نشست پوشیده و متذکر بجانبی بیرون رفت و بمعایذه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزار پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز نمود بر آبی المین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کمر سخت صحت می رود صیب چیست گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف را یافت و ستوران را چیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید در جنگ این قوم و گفتند صوی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهداند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

گرفته ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادام - وزیر گفت زندگانی خداوند دواز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکن ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند مهور تر و بجان در مانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشدن نصیحت کند این قوم را که سخت ترمان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگویند که اگر خداوند بر اثر ایشان بیاوردی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کمر جنگ بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و توافقی نمائید تا من خداوند سلطان را بران دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان باز بیم جان است و تلافی کنم تا موی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد و لطف حال پیدا آید امیر گفت این صره می نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت تر و ما درین حال سلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات مایه و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آورد اگر برقرار ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاف بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را در تقول یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مهارک

هوش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان
 باز گشتند و اقدام چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی
 که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها
 ندیدیمی و در ایحذاک و هرچه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
 باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
 است اما ضرورت است و مرا گفت ای جو الفضل وزیر رای نیکو
 دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم
 که نباید که خنلی افتد و شغنی پیش آید که این عجز را باز جوئیم
 اینک عز و جل نیکو کند ما این حدیث می کردیم که فراشی
 سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و اقدام برخاست و
 برفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
 کشیده بود که اقدام باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
 خنمی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا
 بنشاند و هرکه بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پنجید
 و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز
 آمدند و اندون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکفندی و سبشی
 را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و
 گشتنی گشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان یا مایه دار
 تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین سخن می گوئیم
 نمی یابیم جوابی شافی که مالار محتشم زده و کوفته این قومند و روا
 میدارند که این کار پنجیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواهی
 از گونه دگر مردی است و من راه بدو نمی برم حواله حواله مالار

کند و سالار بدو رای مادرین متحیر گشت تو مردی نکستی و غیر
 صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز گوی که ما را از
 همه خدمتگاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
 و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی بوی نصر می گوید
 من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سرکشاده با بنده بگوید که
 چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
 باز نماید به مقدار دانش خویش بی توقف بر مراد خداوند جوابی
 ندهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواهی امروز نماز دیگر گفت که
 رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هرات برویم
 و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
 اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
 که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ
 و طوس و نسا پور کنیم اگر پیش آید و شتاب کنند مخف باشیم که
 نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
 بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
 بتونیق ایزد عز ذکرة خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفت نیکو
 دیده است اما هیچ کس از وزیر و ساربان لشکر بر خداوند اشارت نکند
 که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که
 فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
 بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکند که این
 حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
 باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ تخی و یا خارستانی

باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم برخوید و غله فرود آیند و جایهای گزیده ترویج و آب روان یابند و ما را آب چاه بیاید خورد آب روان و یخ نیابیم و اشتران ایشان بکدام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بر درخیمه باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت مسبب آن است که که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند و با ما بنها گرانست که از نگاه داشت آن بکرهای دیگر نتوان رسید و این است که من می گویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که باشد ایشان را بحس خطری نباشد گرایش را فیصل توان کرد گفتم مسئلتی دیگر است هم بی وزر و مزه حال و حاجب بزرگ و اعیان لشکر است نباید اگر رای عانی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری بخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بده شرم می دارد که باز نماید گفت نباید گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم می رود از فساد مردم کشتن و مقله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریح نیامده است و ما این همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدو قوما ما ایم که ایزد عز ذکرة چنین قوم را بر ما مصلط کرده است و نصرت می دهد و کز جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت در برادراند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد عز

و جلّ از عنایت خویش فرود گذارد تا چندین قومی بروی دست
 یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند
 اندیشه کند که کلر بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
 نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که
 از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
 که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
 بنگرد میان خویش و خدای عز و جلّ اگر عذری باید خواست
 بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آمدگار رود با تضرع و زاری
 روی بر خاک نهد و نذر ها کند و بزرگداشتها که میان وی و خدای
 عز و جلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا به بیند که
 اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست
 رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیفتد
 نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
 پذیرفتم که چندین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتمی و
 حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی باز گرد و بهر وقتی که
 خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که بر تو هیچ
 تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عز
 و جلّ مرا پاداش دهد برین حمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و
 یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابو الفضل گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و
 دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
 از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

بودند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر رموی فرمند و نصیحت کند تا پیرا کنند و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر خیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بنو نصر مطوعی - زرزی را بخوند و او مردی جلد و سخن گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوی ساقی بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کار دانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن از کرده و این سخن با وی باز راند و مدالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من و وزیر مصحح کار مسلمة زن و دودمت و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود و رعیت ایمن گردد و شما چندین رنج می به بینید و زده و کوفته و کشته می شوید این پادشاهی بس محتشم او را خصم خوش کرده اید و دراز از دنبال شما نخواهد ایستاد تا بر نیندازند اگرچه شما را درین بیابان و قمت از وقتی گری می رود آن را عقبندی نتواند بود اگر سر بخط آرید و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفقت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پیریشانی از بیم جان خویش و زن و بچه خویش می کنند که در جهان جانی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را در یابد و چرا خوری و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها بر آسایند و چنان

صائم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آمده و
 صرفه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و سرد باز
 گفت و بسیار تندی و انداز و عظمت نمود و او را کسایل کرد حاکم
 مطوعی بنزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجۀ بزرگ مشبع
 بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که
 سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت
 صلاح کار شما و دیگر مصلحتان مرا فرستاده است ایشان او را تبعیل
 کردند و بجائی فرود آوردند و نزهت های گران فرستادند بعد ازان جمله
 سران یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله
 باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر ایها بران قرار
 گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است
 بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزان و ولایت بی
 اندازه دارد گرچه چند کارها مارا برآمد و چند لشکر او را بشکستیم و
 ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفوس خویش کرد نکایتی
 قوی بما رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما
 و زنان و بچگان ما باز نرستی اما دولتی بود مارا که بر جای فرود
 آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته
 است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و
 بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله
 است که خواجۀ بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می
 باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار
 دل سلطان معظم برگرفته آید مارا ولایتی و بیابانی و چرا خوری

فرمود تا آنجا که شویم و در دولت این سلطان بباشیم و روی
 بخدمت آریم و مردمان خراسان از غصارت و تاراج و تاختن فارغ آیند
 و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی
 مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بهم باز
 گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر
 بیامد و در خدمت خواجه بزرگ پیوست و احوالها بتمامت شرح
 داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغمها برین جمله دادند و رضا
 طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت
 پادشاهی که در هر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن
 حالی تمکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه
 معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را
 بامضا رساند چون وزیر برین احوال واقف گشت فرمود تا رسول
 نو خاستگان را خواندند و پیش آوردند و اجماع کرد و رسول خدمتی
 بوجهی کرد و باندگی نمود و فرمان باز راند و او را باز گردانیدند
 و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت
 سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه
 احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند
 و همه معاون رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار بعجز دارد
 چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است پردازند
 چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه
 بو نصر مشکن در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند
 و پرداختنی بود پرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت
 که هستید بپاشید و ما باز گردیم و بهر یو رویم و نسا و باورد و نراوه و این
 بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک
 و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مصادمت نکنید و این
 سه جای مقدم که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما
 شد بروید تا ما باز گردیم و بهر یو رویم و شما آنجا رموان باوردی
 فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم و قرار
 دهیم که زن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین
 گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رهید برین جمله
 پیغامها بداد و رمول نو خاستگان را حق بگذارند از تشریف
 و صلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم
 نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رمول
 ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خانی گردانیدند و حاکم
 مطوعی نیز بیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی
 گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیدارامند که نخوت
 پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان
 شده بود مجامعتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی
 کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم
 اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدیری و مکر
 نرود تا ما بدارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نکردد و این

چه گفتند و فرمودند ازان رجوع ننمایند و بران برونند تا رعایا و لشکرها
از هر دو طرف آسوده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم برین
قرار از انجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت محمی
شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته هاکم مطوعی
بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد
و آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان
با طنز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد
نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن کار ایشان یا از ولایت
بیرون کردن از مهمات بدید دانست که بران سخنان عشوہ آمیز
و شرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند و این
پادشاهی و فرمان و نفاق امر از سر ایشان بیرون نشود درین حال
از آنچه نگاتی قوی که ازین یکتاختن پادشاه بنفس خویش
کرد بدیشان رسیده بود این صلح کوفه کردند و باز گشتند اما هرچه
ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان و ضبط
ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با
ایشان یار شوند و بمیدار گردند هیچ باقی نخواهد گذاشت و هرگز
راحتی نوززند و سخنان فراج بیرون انداز می گویند با یکدیگر و
ما چنان معنوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه
عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را انبیا می کرد و
فته فرو نشاند چندانیکه لشکری ایشان بیاسایند و ساختگی
بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع
نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجامعت در میان

آوردند بدین معنی و ما نیز را داشتیم تا یکپسندی ازین تاختها
بیامائیم و کار خویش بمازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم
و غلات نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفات تا چون ناگاه قصد
ما کنند پیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو
شویم که پادشاهی بهی بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم
ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند
و برانند که چون ما بهر یوم ایشان رسولان با نام فرستند و
اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها
خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اید بسنده نمی باشد
چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورت دست بمصادر و مواضع
و تاختها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت
باشد و جز این آنچه روشن شده بود تمامست در خدمت خواجه
بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید
کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم
بمرور ایام که ایشان را قدم بر جایی یله نکنم که نهند تا کل و جمله
بر افتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتنه
ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که
این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران
نکنند لشکرها فرستند با طراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان
را بشورانند و بر مانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامست از دست
ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تا حکم حق عز و جل چیهست

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان بامن گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در خدمت مجلس عالی برفت و خواجه بونصر مشکن بیامد و خالی کردند تا بیگانهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام تر با شرح و بصر برای عالی باز راند و صلاح و فسادى که بود باز نمود حالى سکونى پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیایند و احیان فربه کنند و آنچه بیداد از اَبَهت و عُدت و خُرُتن و سَلج و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیامود و دیگرها در رسید بعد از آن بنگرند که این ناجمان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجامعتی در میان می آرند خود بچندی بباشد و ایشان را نشوراند چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالى این کار تسکینی یاست اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و ما را برین راههای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی و متانت رای دریایی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز این مواکب لشکرها باز گشت و بر طرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته می رفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیامودند و خوش خوش می رفتند تا بهریو

و میدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب •

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب المله
 ابی سعید مسعود بن یمن الدوله و امین المله
 رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام
 کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث
 گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان
 رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعدة سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب المله
 رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند
 بیاسود با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و
 تقریب طائع و انواج کند تا همه حدود آگنده باشد بمردان و هم لشکر
 علف یابد و ستورگاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را
 سوی پوشنگ فرستاد با لشکرگران و مثال داد تا طائع داریند از آنجا تا
 با خواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدر را با لشکری
 قوی بیادغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد
 و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال بزرگ شدند و مثال می
 ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و
 باری داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی برعلی کوتوال
 و چند چیز خواسته شد از امت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زرو جامه
 تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن بادغیس و کبجی و رحما و

هر کجا دمت رسد بهزار هزار دینار برات نهشتند. لشکر را و بمنف بستند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را با آخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که بابتدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بوالحسن علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحه شبلی عامل را نصیحت کرده که روی بگریز باید کرد و وی نکرده بود امیر مفاصله فرمود تا بوطلحه شبلی را بگریزند و باز داشتند و هر چه داشت پای بستند پس پوستش بکشیدند چون استرگ حجام بر سر رسید گذشته شد رده انکه علبه و من وی را دیدم بر سر هر گون دانی انگنده در جوار کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقلاپی (مقاله ای) برده دار بروی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و مہب گذشته شدن او آن بود بو افتخ حاتمى را ذائب برید هرات به نداشت استادم بونصر هم بگریفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن داشت که روی آن نبود درین وقت و او را با بوعلی شدن طوس کدخدای شحنة خراسان بکشاند و سوی قلعه برگز بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که طغرل بنشاپور باز رفت و داد بدسرخس مقام کرد و نایبان بنما و آورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رمول و مخالفان و مواضعی نهادن نمی رود و مرا این سخت ناخوش می آید که مسئله بر حال خودش است بلکه مشکل تر استادم گفت

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و مخفی که ناخوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی ندهت وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی برسد خاموش می باشیم - و روز شنبه غره ذوالحجه پنج خیلانش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود ببومهل حمدوی و سوری و باکانتجار بران جمله که در رمضان نصرت و سعادت بفرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشد و مال و اسب و زراد خانه و آتش بدایان و پس ساخته سوی طوس و نیشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبه خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه برایشان خواهیم گذاشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکانتجار سخت نیشو خدمتی بگرد و ثری نمود و ثمره آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامه فرمودیم تا قوی دل گردند چون موکب ما بنشاپور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آید و خیلانش را آنجا نگاه دارد تا با شما آید و امیر این نامه را توقیع کرد و خیلانشان را فرمود تا راه بردارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان موار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

اقرار دادند بهر آن معمر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عهد کرده
 آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر
 بدشت خدایان و هر کس که نظاره آن روز بدید اقرار داد که بهیچ
 روزگار چنین لشکر یاد ندارد و استاد را اجل نزدیک رسیده بود
 درین روزگار سخنان می زنت برافط وی را پسندیده که خردمندان
 آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی برگذشت
 و من با وی بودم جائی بایستاد و نیک بپندیشید و پس براند
 نزدیک شهر و به سهل زوئی بدو رسید و هر دو براندند و سرای بو
 سهل بر راه بود میزبانی کرد استاد گفت دل شراب ندارم که
 غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فردا آمد و من نیز
 آنجا آمدم بهیچ خوردنی ندیده و مطربان کرد تا راحت شد
 استاد همچنان اندیشمند می بود بو سهل گفت سخت بی نشاطی
 گری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که در میان اینم
 که گری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه من ازین بیرون
 نمی شود و می ترسم و گویی بدان می نگرم که ما را هزیمتی
 افتد در بیابانی چنانکه کس نکس نرمد و آنجا بی غلام و بی
 بار و دام و جان برخیزد بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده
 ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورستانی برگشتم در گور
 دیدم پاکیزه و گنج کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون
 ایشان بودمی در عزت و ذل نباید دید که طافت آن ندارم و به سهل
 بخندید و گفت این سودنی است متحرق اشرب و اطرب و دع الدنیا
 بخور خوردنی نیک و شرابهایی نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بحر بردیم و روزی سکت هوش
 پدایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و صناع و اقتراحات و مصتاف
 باز گشتیم و هوس ازین بروزی چهل اسنادم گذشته شد رضی الله عنه
 هوس ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه زندگان مرو
 آن هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بومهل در
 راه چند بار مرا گفت: سبحان الله العظیم چه روشن رای مردمی
 بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در ایفیم و این
 چه بر لفظ بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند
 و گفتند چون از لفظ مذهب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان
 رسانند و وی هر دمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان
 را دایمیری انزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه
 داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکره
 زنت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از
 درازی که آ را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن
 روزینه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم
 که بدست من چون افتاد مردی بود بهرات که او را قاضی منصور
 گفتندی رحمه الله عایه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت
 و فضائل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و
 بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبده بیاید
 سند و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شامه

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهیچ
 نشمردندی و خلقی داشت با او سهل روزنی بحکم مناسبت در ادب
 و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه
 رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریاخته بو سهل سوی
 او قطعه شمر فرستاد و وی در حال جواب نوشت بران روی بوسهل
 دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیاورد و روز بگذشت من در حضرت
 آن قطعات بودم تا آنکه که بدست ما باز آمد و حبیب بدست
 اندادن رفتن آن افتاد که مانعی از خاندان منصور خاسته بود
 نام او مسموم و همچنین مذکرة گرفته و احتلاف داشت نزدیک این
 قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی چون کار هرات شورید
 گشت این مقبه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتا گشت رفت
 تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که مرک ترکستان بود و هاله
 آنجا بودند در نیکو داشت هرچه نیکو تر که مریدی یگانه روزگ
 بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد
 گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میدان برادران و خویشاوندان
 و المعامله دستوروی خواست تا اینجا آید و یاست و بدامد
 سنه ثمان و ثمانین و اربعه مائه و ده های خاص و عام این شهر برید
 بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و بدی
 حبیب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدی و خمه سنین
 اربعه مائه و جیه تر شد به نیکو نگریدن حلقان معظم ابوالمظ
 ابرهیم ادام الله حلقانه و گلش برین بنه ماند که جوان است
 با صروت و شگرفی و چون مرا دوستی است بکار آمده و معتمد و چه

مما لحت و مذاکرة افتاد درین تاریخ نام او بیداردم و شرط دوسمی

نگاه داشتم الیهات التي کتبها الشیخ ابو مهل الزوزنی • • •

ایها الصدر المعظم حیث ما کان یهاب

فانتدهت ترفی اندامی هم علی الدهر لحاب

واسع غصة شرب لیس تکفیه اشراب

واحضرت بهذا نواب نیه للشوق التهاب

ودع العذر رانهم انما الشمس لغاب

وببتک الموعد و سجاياک عذاب

انما انت غداء و شراب و شهاب

جوناک الموجود بحر فضاک الوافی سحاب

اما الدنیا ظلام و معالیک شهاب

فاجابه القاضی فی الوقت •

ایها السید الماجد • القرم الباب •

جهک الوجه المضی را یک لرای الصواب

عذک الدنیا جمیعاً و الیهایی مآب

و لقد اعدنی الشکر و اعدنی الجواب

فی ذری من حراه کل شیء یمتطاب

ولو استطعت قسمت الجسم تقما يطاب

غیر انی عاجز و زمانی مستجاب

فدیت ابی عذک جسمی و علی النفس الكتاب

(فاجابه بوسهل)

ایها الصدرین لیس لی عذد ذهاب

کل ما عندک فخر کل ما دوزک عاد
 وجهک البدر و لکن بعد ما عذہ السحاب
 قربک المحبوب روض صدک المکروه غار
 مردک المقبول عندی ابد الدهر بصاد
 انت ان اُبت الینا نکما آب الہباب
 و کما ماچ مصنو فاجده حین ذهاب
 نکما کن علی المحل من الفیث قصاب

نکتب منصور بعد ما ادرکه اسکر • شعر •

انام رجل عنه عبر المنظره • فاقبلت اهل مذمت مذی الممذره
 ان هذا تلک شیء عجیب • کل من اغرق فیہ لکرة (۲)
 اینک چنین بزرگان بوده اند و این عرسه رفتہ اند رحمہم اللہ و ما را
 نیز بید رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء اللہ عز و جل - و امیر
 رضي الله عنه بچشن مہرگان نشست روز سه شنبہ بیست و هفتم
 ذرا حجه و بعد از ہدیہ و نثار آوردند و شعرا را ہبج نفرمود و برمود
 رازی خشم گرفت و فرمود تا او را بہندستان مرستادند کہ گفتند کہ
 او قصیدہ گفته است و سلطان را ازان نصیحتہا کردہ و دران قصیدہ
 این دو بیت بود • شعر •

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در امل مسودہ مورخ صاحب
 اختلافات نسخہ چنان بکثرت اند و چونکہ بعضی ازان خواندہ
 نمی شود لهذا از اصلاح ان کماینبغی قاصر ام • اغابکہ نویسدگان نسخہ
 زبان عربی نمی دانستند • ولیم ناموالمی

مخالفان تو موران بدند مار شدند * بر آرزو ز موران مار گشته دمار
 مدۀ زمان شان زین پیش روزگار مبره که ازدها شود ار روزگار یابد مار
 این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هر چند فضول بود و شعرا
 را با ماولان این نرسد و مطربان را هم صاع نفرمود که درین روزگار آن
 ابر زر پاش هستی گرفته بود و کم بارید و مذاقشها می رفت و عمر
 بهایان آمده بود و حال مردم و دیوانت و دنیا این است و این روزگار
 مهرگان نیز بگذشت و بهایان آمد - درسند احدی و ثلثین و اربعمائ که
 غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش
 از بار خاوتی کردی تا چاشنگاه با وزیر و ارکان دولت و سائران سخن
 گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گشتندی که امیر بنهستی
 و در میانه تا شب کار می راندی و بپیچ روزگار ندیدند که او تن
 چنین در کار دارد و نامها می رسید از هر جای که خصمان نیز
 کارهای خویش می سازید و یازی میدادند پورتهکین را بمردم تا چند
 جنگ قوی بکرد با پسران عانی تکین و ایشان را بزد و نزدیک
 است که ولایت ماوراءالنهر از ایشان بستاند و پسر القوندش
 خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیگون از هر جانبی
 کشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
 در نامه خواندیم که از آمو می پیر زنی را دیدند یک دست
 و یک چشم و یک پای تبری در دست پر میدند از وی که چرا
 آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
 می کنند من نیز بیامدم تا سختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
 بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن معیب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بو
 الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رومی اله عنه و گفت ما
 تازیگان اسب و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده
 بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ماخته ایم
 سختی باید کرد و برنامه هر کسی چیزی نوشت و غرض درین نه
 خدمت بود بنگه خراست برنامه استادام او نصر چیزی نویسد و
 از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر
 بروی دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو
 الحسن بخط خویش سختی نوشت و همه اعیان تازیگان را دران در
 آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلهای
 ایشان ایزد عز و جل دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که
 یک سراسپ و اشتر بکار است و مضطربها کرد و گفت چون کار بو نصر
 بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بروی دهنوی
 نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد و پیغام
 داد بزیان بو العلاء طیب که بنده پیرگشته و این اندک مایه تجملی
 که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند
 را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلاء گفت
 خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست
 گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر
 کس بهانه می جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند
 که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید استادام رقتی نوشت سخت
 درشت و هرچه او را بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

و این پیغام که بو العا را می داد در رتعت مشفق تر افتاد و
 بولاق آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
 و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقه بدو داد و ضمان
 کرد که وقتی صرة جوید و برماند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی
 پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در
 خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پیش
 سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
 رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی رفت تا دل
 مشغول ندارد و رقه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
 که غمناک شوگ امیر رقه بپنداخت و سخت در خشم شد و گفت
 گناه نه بنصرا است ما را است که سه صد هزار دینار که وثیعت
 کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقه پیش او نهادم و پیغام
 نخستین بدادم خدمت کرد و اخلی سکون گرفت و باز گشت و
 مرا بخواند چون زان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این
 نه سخن امیر بود حق صحبت و محبت دیرینه نگاه دار و اگر
 آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نزاعی
 بگوی تاره کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم
 و همچنین چشم داشتم خاک بر سران خاکسار که خدمت
 پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
 بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو احمسنی چیزی ندادم باز
 گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر روضی
 الله عده حرمت او نگاه می داشت یک ورزش شراب داد و بسیار

بنواخت و او شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب
 طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و
 بوسعید بقلانی نیز بیامد و نانب اسدکم بود در شفل بریدی
 هرات در میانه بومید گفت این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر
 خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت
 نیک آمد بوسعید باز گشت تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم و مرا
 دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم اسدکم بدیخ رفت و بو احسن
 دیشاک را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز
 شام را باز آمد که شب آید بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس
 از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و دران صحنه باغ عدنانی
 در پیغوه بنشست بادی به نیر می رفت پس پیش امیر
 رفت و بفتح شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها
 بفرمود و فرمود یک ساعت تقوه و فلاح و سکنه افتاد وی
 را و روز آید بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال
 می آرد تا با ما بسفر نیاید بو القاسم کذیر و بو سهل روزنی گفتند
 بو نصر نه زان مردان باشد که چنین کند امیر بو املا را گفت
 تا آنجا رود و خبری ببرد بو املا آمد و مرد افتاده بود چیزها که
 نگاه بایست کرد نگاه گرفت و نومید بر رفت و امیر را گفت زندگانی
 خداوند دراز باد بو نصر بر رفت و بو نصر دیگر طایب باید کرد امیر
 آوازی داد با درد و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده
 گفت و در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد ز یکی ازان
 بغه توان جست و جان در خزانند ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

قی از کار بشود امیر گفت دریغ بونصر و بر خاصیت و خواجگان
 ببالین ار آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل
 پیل نهادند و پنجم و ششم حمل برداشتند و بخانه باز بردند آن
 روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
 شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان
 نائب و از آن نائب پنجم هزار دینار بستد امیر و از هر گونه روایتها
 کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست ایند عزوجل تواند دانست
 که همه رفته اند پیش من باری بر قام چابزی رانم که خردمندان
 طعمی نمانند من از آن دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
 ملک روی زمین نخواهم با تبعه آزاری بزرگ تا بخود چه
 رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگر چه بسیار مال و جاه دارد
 با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیانت از دولت
 و نعمت و جاه و منزات و خرق و روشن رانی و عام و سی حال تمام
 محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آثار و اخبار و احوالش
 اینست که در مقامات و درین تاریخ بیدامد و اما حقیقت بیدامد
 دانست که ختم البغیة و البلاغة و العقل به و اولی تراست بدانچه
 جهت بو اسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند • شعر •
 الم تر ان دیوان الرسائل • عطمت لفقدان افلامه و دناتره
 و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بود و من را
 فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عزیزانم و بیدامد
 بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
 تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گرسن

منصت بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر پدایان آمد و
باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونهصر نوشته نباید درین تالیف
قلم را سختی بر وی بگروانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و
چنین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقی باشد مرخوانندگان
را پس بصر تاریخ باز شوم انشاء الله تعالی •

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن مخدان بزرگ با
معنی وی اندیشه کردم که گفتی نه آستمی که من این ابیات یاد
کردم بواسطه قیامی دبیر گفته است و مرثیه مطعی رحمه الله
علیه اینست •

و رعى الله سرب هذا الزمان • اذ ادهان مثل ذاك المساء
ما رأى انما ذانى الحذيق • لمي تان يرى لبكر الزمان
كان في نفسه العلية في • عزومك كبرياء ذي سلطان
كان في لفظه نبيا ولكن • ظهرت معجزاته في المعاني
و بهیچ وقت نبوده است که بر در مرای او گذشتم که این دو بیت
نخوانده ام که بواسطه معنی گفت روزی که بدر سرای صاحب
دیوان رسالت بگذشت پس از مرگ رحمه الله علیه و آن
این است •
ایها ادب ناعلاک الخراب • این ذاب الحجاب و الحجاب
این من کان بفزع الدهر منه • فهو الآن فی التراب تراب
و بواسطه رحمه الله علیه سخت نیکو گفته است • شعر •

یا رَبِّ وَجْهَ فی التُّرابِ عَدِیقُ • و یا رَبِّ حُصْنِ فی التُّرابِ رَقِیقُ
و یا رَبِّ حُزْمِ فی التُّرابِ بَخْدَه • و یا رَبِّ قَدْ فی التُّرابِ رَشِیقُ
الا ذل معین هالک واین هالک • و ذو نسب فی الکائن غریقُ
رودکی گفته است • شعر •

ای آنکه غمگین و موگواری • و اندر نهان مرشک همی باری
از بهر آن کجا بهرم فامش • ترسم ز بخت و انده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد • بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرده خواهی گیتی را • گیتی است که کی پذیرد همواری
مستی ممکن که نشنود اومستی • زاری ممکن که نشنود او زاری
شوتا قیامت آید زاری کن • کی رفته را بزاری بز آری
آزار بیش بینی زین گردون • گرتو بهر بهانه بدان آری
گوئی که گماشته است بالائی او • بُر هرکه تو بُر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی • بگرفت ماه و گشت جهان تازی
فرمان کنی و یا کنی ترسم • بر خویشان ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل • آن به که می بیاری و بگماری
اندر بلای سخت پدید آید • فضل و بزرگواری و سالاری
و مصیبت این مرد محتشم را بدان وقت بشمردند بلکه چنان بود
که گفته اند • شعر •

دراک الغواد والقلوب وجرحها • و احرر النفوس و الکباد و احرقها
و اغص الصلور بهم حابها • و غص الاجنون علی اقربها
صله الصدور اتباعا و قسم الاباب سماعا - وترك المعول مجروحه و الدموع
مهفوحه و القوی ممدوده و الطرق ممدوده - ما اعظمه مفقود - و اکرمه

صیبه و وانی لانوح علیه نوح المنان و ارضیه مع النجوم و الثواب .
 و انکله مع المعانی و المحاسن و اثنی علیه ثناء المسامی و المآثر .
 لو کان اری طرنا مما یفقدی بالاموال و الانصار . بل الاماع و الابصار .
 لوجد عند البکر . من فدیة ذاک الصدر ما یتخلص بهجة هذا
 فیه مصیبة مع البکر . و لا فقیعة مع القرآن . و کفی کتاب الله معزیا .
 و من غموم الموت مسلایا . و ان الله عز ذکره یشفق نکل الثواب .
 و یحدث السلو عند الصائب . بذکر حکم الله فی سید المرسلین . و خاتم
 النبیین . صلوات الله علیه و علیه اجمعین . و رضی عن ذاک الامید
 الصدر الکامل و ارضاه . و یجعل اجلة مآواه و مدواه . و غفر له ذنبه .
 و خفف حسابه . و یبذل من نومة العافیین . آمین آمین رب العلمین .
 و امیر رضى الله عنه یوئسهم کثیر و یوسهل زوزنی را بفرستاده
 تا بنشینند و حق تعزیت را بگزارند و ایشان بدادند و همه
 روز بنشینند تا شغل او رست گردند تا بتوبتش بصحرای بردند
 و بصیار مردم بروی نماز کردند و آن روز سواد سائر و حاجب
 بزرگ آمده بودند با بصیار محتشمان . و از عجبالب و نوادر رباطی
 بود نزدیک آن دو گور که یو نصر آن را نگفته بود که کاشکی سیوم
 ایشان شدی وی را دران رباط کور کردند و روزی بیست بهاند پس
 بغزنین آوردند و رباط که باشکری ساخته بود در باغش دفن کردند
 و غلمان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرایی سلطان بردند
 و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند مر ازنگه
 بخواسته بودند و اضطراب می کرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
 و برفت و یو سعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد

آنچه داشت مرد راست آن رتبه وی را که نوشته بود باصیر برد
و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشته تاری از آنکه نوشته بود
زودت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی
الحیوة والمات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدی
توجع و ترحم نمودی و بواسطه حسن خلیل را دشنام دادی و کافر
نعمت خواندی و شغل و دیوان رسالت وی را ایدر داد در خلوتی
که کردند بخواجه بو مهل زورنی چنانکه من نایب و خلیفه وی
باشم و در خلوت گفته بود اگر بواسطه فضل سخت جوان نیستی آن
شغل بوی داد می چه بو نصر پیش تا گذشته شد درین شراب
خوردن باز همین با ما پوشیده گفت که من پدر شدم و کارم باخر
آمده است اگر گذشته شوم بواسطه فضل را نگاه باید داشت و وزیر
سخن نیکو گفته بود من نه از دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدوگاه
بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را بکن که
پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت
باز می گفت من دعا کردم همه زندگان را و هم مرده را کار قرار گرفت
و بو مهل می آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنکه که خلعت
پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت وی را حق بزرگ
گزارند که حشمتی تمام داشت - و بدیول بنفشست با خلعت
روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه
بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می کردم و چون
لختی حال شرارت و عادت وی دریانتم و دیدم که ضد بو نصر
مشکل است همه چیزها رتبه نبشتم باصیر رضی الله عنه چنانکه

رم است که نویسد در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردی بد خوبی است و خداوند را شغل های دیگر است اگر رای عالی بیند بنده بخدومت دیگر مشغول شود و این رومه را بآعاجی دادم و برسانید و باز آورد خط امیر بر سر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و ترا بحقیقت شناخته ایم این نویسنده بهر چرا است من بدین جواب خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر داری تا بدانجا بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسه ها را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتدوی را نیکو دار اگر شکایتی کند همداستن نباشم گفت فرمان بردارم و پس وزیر را گفت بوالفضل را بدو میدرم از کاروی اندیشه دار و وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد گذشته و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفس باز افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خاستم و بمیدار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر از آن دوستان و مهتران باز می نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار

باز شدم تا نگویند که بلو الفضل مولی وار آمد و خویشتر را ستایش
 گرفت که مولی در اخبار خلفای عباسیان رضي الله عنهم تصنیفی
 کرده است و آن را اوراق نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که
 مردی ناضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت زحمت که بر روزگار
 چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خویشتر را و شعر
 خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان ازان
 بفریاد آمده آن را از بهر فضیلتش فرستادندی و ازان ها آنست که زیر
 هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علی رعش الوزیر خواندم و
 گفتم اگر بحری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعنی مولی را بدان
 روی و وزن و قافیه هم از روی پای باز پس نهد وزیر بخندید و
 گفت همچنین است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و
 خوانندگان اکنون بخندند و من که بواسطه این چون برین حال واقفم
 راه مولی نخواهم گرفت و خویشتر را ستودن و آن نوشتم که پیران
 محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند و الله یعصنا
 من الخطاء و الزلزل بدنه و معة فضله روز چهارشنبه هر دهم ماه
 صفر امیر رضي الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ با لشکری
 سخت گران آراسته و پیدان جنگی و پهباده بسیار و بنه و بک تردد
 پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلع و محله حاکم علی در میمنه
 و حاجب بزرگ سداشی در میسر و پیری آخر سالار بایتکین و اید
 سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیلانش بر مقدمه
 و ارتکین حاجب مرای را اعمتی فرمود فاخر و آخر سالار را کلاه
 دوشاخ و کمرداد و خلیفه حاجب بکنغدی کرد تا آنچه باید فرمود

از مژال وی غلامک سرای را می فرماید و بهمدار هفتاد بود چه سوار
 داغی و چه پیاده با سالار نام دار پراگنده کرده بر تلپ و میمله
 و میصره و ساقه و همچنان پیداکن درگهی بیشتر بر جماران و پنجاه
 پیل از گزیده تر پیدان درین لشکر بود و همنان قرار دادند که چنین
 لشکر ندیده اند و هزارهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و کفعل
 بنشاپور بود چون امیر بصری منجد رسید بر سر دو راه نشاپور و طبع
 عزمش بران قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل ایمن گونه
 فرایستد و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند
 سوی استوار و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون
 نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود همتن باشد او را
 گرفتن پس برین عزم سوی طائران طوس رفت و آنجا دو روز بود
 بیفاد تا همه لشکر در رسید پس بچشمه شیرخان رفت و داروی
 مهمل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی مبعک بکرد و نماز دیگر پیل
 داده بخوابست و بر نشست و وزیر را مژال داد تا نماز خفتن براند
 و پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بگفتندی و غلام سرای و خود
 لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه
 تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار سوار زهر دمی
 و دو هزار پیاده با ملاح پمام بر جماران و پیش از رفتن وی لشکر
 نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو
 داشتن ممکن نشد تا وی نیز مژال داد که برزند نماز شام برداشتند

و برنفتند و طغرل سواران نیک امده داشته بود بر راه چون شخوده بود که امیر صوبی طوس زنت مقرر گشت که راهها بروی فرورخواه گرفت بتعجیل صوبی او بکشید از اتفاق عجائب که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نا یافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پهلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضائع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه نیز برانندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد بکرد و گوی رویی که بر جماز کن بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ازبکین حاجب با غلامی پانصد مرائی برنفتند بتاختنی سخت قوی چون بجرهان رسیدند قصبه استوار طغرل بامداد از نجا برانده بود که او را آواز کوس رسیده بود و بر راه تقبه بیرون برفته چنانکه بهیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند. و امیر در دمام در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت صبح از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران صجرت ندیده بودم و در ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تا پیشان او داشتی با پانصد غلام مرائی آسوده و پانصد خیلنداش کسیل کرد بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کلا و قماش آوردند و گفتند

که طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسپان آمده داشت که او را دیده نداشتند اما در فوجی رحیدیم و می گفتند - سلیمان و ارسلان جاذب و قدر خان سرایشان بودند و در آن تلک بودند و ایشان را می دانستند و بگو بر شدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار انگشت تا لشکر بیاساید و بوسهل آمدن و سوزی اینجا بما رسیدند با حاجبها همه دار و گوهر آئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که صوی نساپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بو السطغر جمعی رحیده است که صاحب برید را بذل داده تا وی متواری بدرون آمده است و علویان با وی یارند اما اعدای خوشه اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و تلف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که ما بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و صوی باورد و تاخت و وزیر حواری را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر تروی آیند و امیر بداختن رفت با حواریان جریده و نیک اسپه دره برمی گرفته بودند و طغرل چون بیابرد رحید داد و نیایان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بنها را گفته بودند که روی بیابان برند بتعجیل تا در بیابان بدایم و یکی دست کمانی بکنیم که این بادشاه از لونی دیگر آمده است اندرون بودند که دید بازان که بر کوه بودند ایستاده بر یک دیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و دار و دیگر قوم رسانیدند و بنه ابراندند و ما از آن اسکستها^{۲۱} بصحرای باورد رحیدیم تاختی

بمیانہ گزده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
 از قضا آمده و آنکه بی خواست ایزد عز ذکره هیچ کار پیش نرود
 مولا زاده را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
 و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علی مکاتیل
 صوی راک نما و نراوه بردند و اعیان و مقدمان بالشکری انبوه و
 ساخته در هره بیاينند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسپ لنگ
 شده و بماندم امیر رضي الله عنه از کار فرو ماند سواری چند از
 مقدمان و طلیعه ما در رسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ می
 گوید و بنها چاشنگه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه ما را علی و دیگران
 گفتند آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافل نباشند که بنه
 بخویشتن چنین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
 رانده بود و روز گرم ایستاده بکران وارد فرود آورد و اگر همچنان تفت
 براندی و یا لشکری فرستادی این عجله بدست آمدی که شب را
 جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها
 را از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
 مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند تا
 صوی نسا روند که ربی و فرعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و
 سلطان بفراوه رود نه همه تا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف
 سخت در مانده اند و می گفتند هر چند بر ما می آیند ما بیشتر
 می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار بی بنه
 بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار و انف گشت بباورد مقام کرد
 و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل

امتداد دیوان نکست آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و
 هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند بر ترو عالی تر و از اینجا
 راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نما برویم
 و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید مکه هم
 فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دور تر گریزند و هم بخوارزم
 خبر امتد و صحت دارد و مقرر گردد بدین و نزدیک که خداوند چنان
 آمده است که بخراسان بار گردد تا خدایا بجمعه درآفته آید امیر
 گفت صواب جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنما رفت
 و هزاران نواهی امتداد و خصمان فراوان کشیدند و بنما
 را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ابلهان
 بصیار مراد بجا می شدی و پس ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال
 خصمان چنان بود که طفل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده
 بود و چون بختی مرید این کردی چون حال مقدم قوم بروی جمله
 باشد توان دانست که ازان دیگران چون بود و امیر بنما روزی چند
 مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از
 خوارزم منطقه نهانی فرستادند و تقریبها کردند و آن را جوابها
 نوشتیم ملطفهای تویی وزیر مرا گفت این همه عشو است که دانند
 که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواهی و لشکر
 اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا صوی خوارزم کشیده آید و
 دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم
 بعضی ما را بخواب کرده اند بشیشه تهی جواب نیکو می باید داد
 خوارزمیان را تا اگر در دل فساد می دارند مرا نگند و خاموش

ایستند و چون غصه ب'طرف بیابان افتند و هر شب نوحه
از آنجا بجایگاهی صعب گشتند و از لشکریان بانگ و نغیر بر آید
امیر رضی الله عنه از نسا باز گشت هم از راه بلورد و استوار پیش
نشاپور کشید و قضاة و علما و نقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی
صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف استقبال آمدند تا قصه
استو که خوجان گویند و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمه
ماه ربیع الآخر - و بدست و هفتم ماه بباغ شدیخ فرود آمدند
و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طفل بدان نشسته
بود و فرش صفه جامه پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته
و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این
خوش آمد وی را احقاد کرد و بسیدار جهد کرده بود تا بیست روز
عاف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه
خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بیه درم
و کدخدایان سقفهای خنیا بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان بمرد و قیدمت ضیاع بشده و مردم بدانگی باز آمده و موفق
امام صاحب حدیثان با طفل برفته بود امیر پس از یک هفته بدر
حاجب را بروستای بست فرستاد و التوتناش حاجب را بروستای
بییق و حاجب بزرگ بخوف و باخزرو اسفند و مپاه سالار را
بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگدن و شراب و نشاط مشغول
گشت و بدون هوا بس مردم و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط
بنشاپور یاد نداشتند و بسیدار مردم بمرد لشکری و رعیت و چند چیز
ندار دیدم درین

عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبده را نیکو بداند و در بنشاپور
 دیهی بود محمدآباد نام داشت و بشادباغ پیوسته است و جای هزارد
 است چنانکه یک جفت وارزان که بنشاپور و کرمان حریب گویند
 زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون با درخت و کشت و زری
 بودی به سه هزار درم و استادم را بونصرآنجا سرای بوده و سخت
 نیکو برآورده و سه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن
 سال مقام افتاد بنشاپور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای
 چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید از سه کد خدای و فباده
 بنوشند و گواه گرفتند چون به خواستند داد من حاضر بودم استادم
 گفت جنسی با ما باید برداشت و دیگر روز فروشدگان اینجا پر کردند
 که همه زر باید وی زهانی اندیشید و پس فباده برداشت و بدرد
 و گفت زمین بکار نیست و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر
 خواهند گفت "بده نخواهد و قوه باز کشند و مرا گفت این چه
 هوس بود که من در سر داشتیم که زمین می خریدم و اگر حال جهان
 این است که من می بینم هر کس که زندگانی باید بیند که اینجا
 چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشد من باز گشتم
 و با خویشان گفتم این همه از حوداهنی محقر این مهتر است
 و این سال بنشاپور آمدیم و بوسهل زرینی درین سرای استادم
 فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم و آمدم چندی از دهقانان نزدیک
 وی و می جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدو یصت درم می گفتند
 و او اجاج می کرد و آخر بخريد و بها بدادند من تبسمی کردم و او
 بدید و سخت بد گمان مردنی بود هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی
 چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزیده آمد و خواستم
 که باز کردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود
 حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید
 پس گفت دروغا بونصر که رفت خردمند و دور اندیش بود و اگر
 تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخردسمی و اکنون
 چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس
 ازین چون بشود اتفاق و مرا این حال پیش آمد خبر یافتم که
 حال ابن محمد آزاد چنان شد که جفت واری زمین بیک من
 گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادله اتفاق این
 سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرد و پس ازان
 بدو یصت درم فروشد و پس ازان بیک من گندم فروشد و کس
 نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت از چندین چیزها - و دیگر آبگینه ای
 بغدادی مجرود و مختلط دیدم که ازان بغدادی بدیداری خریده بودند
 که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بدو پور منی نان سیزده
 درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بسو و حال علف چنان
 شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود
 و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز بدشین روزگار شد تا پنج روز
 علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود
 پس از نه از پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اهلدار غزنین رسید درین
 ساعت پیش برد نامه کوتوال غزنین بود بوعلی می خواند و روی
 به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیعت و اند هزار
 قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه
 باید داشت ما را بفرزین چندین غله است و اینجا چندین در ماندگی
 ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این پادشاه گذشته
 شد رضی الله عنه عجائب بسیار افکند و باز نه ایم بجای خویش
 آنچه زانور تر بود تا خوانندگان را معجز گردد که دنیا در کل به نیم
 پیشتر نیرزد و حال علف چنان شد که استر تا دامغان ببرند و از
 اینجا علف آوردند و ترکان "بینه پیرامون" ما بگشتند که ایشان نیز
 بخویشدن مشغول بودند که این قحط و ندگی بهمه جایها بود و با
 بوهل حملونی امیر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و
 متکبر بودی و وزیر پوشیده تلافی می زد و بوسهل معمول لیس
 را در میته آورد و چند روز پیغام می روت و می آمد تا قرار گرفت
 بر آنکه خدوند را خدمتی کند بنجاء هزار دینار و خط بدان و مال
 در زمان بخزانة فرستاد امیر فرمود تا وی را خدمتی دادند و خرو
 بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پسر ازین بروزی
 چند بفرمود وی را تا جوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر
 دارد و آنچه بقلمه میکاندای است نهاده فرود آرند و از راه روستای
 بست سوی حیدمتان کشد و از آنجا بدست آورد کوتوال غزنین کار او
 ساخت و میته با دو بیست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود
 برتند از نشاپور و نامه رفت بیدر حاجب تا با ایشان بدرقه را

بیرون کفر و ایشان را بسرحد رساند و بگرد ایشان سلامت بفرزین رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن دهد ارجلیل را امیر رباعت نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسنک را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طبلسان و دراعه پیش آمد و خدمت کرد و باز گشت و امپ خواجه بزرگ رئیس نشاپور خواست و خانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدسان نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم چون حسنکم و بخانیدندش که این روزگار بروزگار حسنک چون صامت و درین روزگار نامه از خلیفه اطلال بقاعه بنواخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان بجنبد تا آنکه که آتش فتنه که بمبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون از آن فارغ گشت سوی ری و جدال باید کشید تا آن بقاع نزار متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقریبا کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت و با کمال انجاء را نیز که رای گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد بارسول و نامه بدین گرمی و نواخت که خدمت بای پسندیده کرده بود در آن روزگار که بوسهل حد دونی و سوری آنجا بودند بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر بزر ندیمی مرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که بنده بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها - و روز پنجشنبه هزدهم

ماه جمادی الاخری امیر بخش نو روز بنفشه و هدیهها بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بودند درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صلاه فرمود و مطربان را نیز فرمود مسمون شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صلاه فرمود بنامه و هزار دینار مشاعره هر ماهی از معاملات جلیل و گفت هم آنجا می باید بود پس از نو روزگار حرکت پدش گریست و ساختند بقیه آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سویری را گفت بهار تا با ما آئی چنانکه بنشاپور هدیه نمائی و برادرت اینجا بنشاپور نائب باشد گفت فرمان بردارم و خود برین عزه بودم که یک لحظه از رکب خداوند دور نشوم در آنچه بمن حید درین روزگار و برادر را نائب کرد و کار ساخت و نیز گفته بود که سویری را با خود باید برد که اگر خیران ساقی شود او را باز توان فرستاد و اگر خای باشد دیگر کون توان درین خدمت مخالفان داد که جهان بر من بشوراند و نیز گفتند که بومهل حمدونی این در گوش امیر نهاد و بو المظفر جمعی را چادر خدمت فرمود و سفیر نزدی سویری مقرر داشت و علویان و شیب علویان را خدمت داد و بو المظفر را بدو سپرد و قاضی صادق امر را درین روزگار یک بار دیده بود اما دو پسرش بنامه انخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پناه داد و امیر هر دو پسرش را خدمت داد و بعد از آنکه باز فرستادند و امیر از نشاپور حرکت کرد امر جانب طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نو روز را در آن مرغ و بصحرای فرود آمد بر سر راهها مرغ و صا و بار و احتار

و نشاپور و بر جملة جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بصرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خلیفه بر بالا زده بود و بتعبیده ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویشتن با معظم لشکر که بروی خصمان نمی رفت و منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نایافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستند و موری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از غمروزی بی علفی خریدگی کردند و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلفی آن دشوار پذیرد - امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب مرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بصرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفزان که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفزان یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جدال کوئی موخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه بوسیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

و مر بر آوردندی و می نگریستندی تا از گریه هلاک شدند
و مردم پیاده دورا حال بترازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر شد
و مجلسی کرد با وزیر و بوشل و ارکان دولت و ایمان و پادشاه و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله مازدید نه مردم صاف نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده اند دانم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیدیم ستور ایشان آمده باشد و غره
و آبان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا بیاد غیص و آن نواحی علف است تا آنجا بیداریم
نیزی چند و پس ساخته قصه خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گویند من جز نمر و نر که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند مگر آن خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هر کجا رود و از پیش وی نوبت باز گشتند
و خانی بفرستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود پادشاه پیغام
دادند که عوایب خدمت سوی مرو رفتن که خشک حال است و
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم فاجر
شوند درین راه ندانند فالیان با آله خانی آمدند که آن را دشوار در توان
یاست بفرستند و این پیغام بگزارند امیر سخت در تاب شد و هر دو
را مرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر
کرده اید و نمی خواهید تا این کار بر آید تا من درین رنج می باشم
و شما دزدی می کنید من شما را جانی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خدایان شما برهم و شما
 نیز از ما بیهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که
 گردن زدن فرمایم هر دو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش
 بفشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن
 گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت
 و محال باشد که شما مهتران را عشوہ دهند خاصه در چنین روزگاری
 بدین مهمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگریت
 و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نه اند فرمان خداوند
 را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند بر ما خواهد و
 برخاستند و برفتند و این خبر باصیر رسانیدند بر سپاه سالار که
 چندین چیز برفت و همچنین بر علی دایه که امیر را ازان آزاری
 بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب
 التوندش که برین جانب که منم نیروسی گفتد و بمرودی حاجت است
 جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوند
 و بصوی سپاه سالار نامه رفت که التوندش را دریاب سپاه سالار
 گفت مرا که تابع التوندش می باید بود کوس و دهل و دمدمه
 چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر
 باصیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک
 او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راحت نیابد
 تا امیر او را بخوند و بمشقه دل گرم کرد چنین حالها می بود
 و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان
 نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنکه که الطامه الکبری

پیش آمد امیررضی الله عنه چون فرود سرای رامت و خای بخرگاه
 بنشست گند کرد فرا خاندان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ
 خواست ایشان نیست که این کار برگزیده آید تا من ازین درد و غم
 ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا بخوام رفت
 صوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید بر رای و
 تدبیر خویش کار باید کرد و این خسر وزیر رسانیدند بومهل زوزنی
 را گفت آه چون تدبیر برخدم افتاد تا چه باید کرد و ازین خدم
 یکی اقبال زرین دست بود و دمی زریکی کردی و نگویم که درباره
 خویش سردی زریک و گریه و بسوزان نبود اما در چنین کارهای
 بزرگ و را دیدار چون افتادی بومهل گفت اگر چنین است خواهی
 صلاح نگاه دار و بنگرد و بجمعه میریفتند و باز می گوید گفت همی
 اندیشیده ام و سویی خیمه خویش بازگشت و کس مرمتان و
 آتودان را بخواند بیدارد و خای کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده
 ام از جمعه همه مقدمان لشکر که سردی دوا بدستی و صلاح کار
 راست و درست باز نمایی و من و حیدر سارو حاجب بزرگ با خداوند
 سلطان در اندیشیم که هرچه بآوینیم و بصیحت راحت گذیم نمی
 شود و ما را منتهی می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که صوی
 مرو می رود و ما را با صواب می نماید که یک عوارکان را همه در مضرت
 گرمگی و بی حوری بینم و غلمان سرای قوم بر اشتزند حاجب
 بکنفدی فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می
 گویند ایشان را چه افتاده است که گرمنه باید بود که بهیار طلب
 کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نمفتند

و پیدا است که طاعت چند دارند و هندوان نباتی پیاده اند و گرسنه چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدمت خواهند داد که بی نوا و گرسنه اند و بدرهم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت وزیر گفت تو این بخدارند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خدینشاهان امیر محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بهیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارام چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ مندی باشد ترا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و محق نعمت خداوند را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بوالفضام بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسین حیات است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و راحت نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حلیج بزرگ بکتفدی و باز گشت که چنین چاره ساخته شده قوم او را برین شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود التوتدش را حث کردند تا نزدیک خدمت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

تمام یک ساعت وار توکل بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا
چندین سخن می گوئی بعد از آنکه و اگر نه ترا چه برای این باشد باز
گردد که عفو کردم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چهلین
دایمی نیز ننگی آتونهش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود باین
بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را بوشلیکه دار
وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر
فرستاد تا باز پرهم بر قدم و بگفتم که می گوید چه رنت گفت بگوی بوسهل
را که آتونهش را جواب چذبن بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای
اصده را بار نتوان گردانید که راحت مصنعه عمر و ادب است که
وزیرش وی را گفت که ژنشاپور ببلخ رو و مایه دلارزش و لشکر
می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو
بروی و ششسته شوی پیش پای قرار بگیری بر زمین گفت ای
خواجه رای درست و راست این است که بتو دیدم و بگفتی و کار
می باید کرد اما درین چه بی است که راحت بدان ماند که قضا
آمده رحن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خوانده
از این خداوند هدین طراز است که سود نخواهد داشت ما دل بر همه
بلاها نهادیم تو نیز بیده باشد که نه از آن باشد که من اندیشم باز گشتم
و بگفتم و بوسهل از کار بشمار که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه
داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بصازید ما
فردا صوی صرو خواهیم رفت و قوم نمید از گشتند و کارها راحت
کردند و دیگر روز اجمعه اخانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر
نصبت و راه مرو گزینت اما متعیر و شکسته دل می رفتند راحت

بدان مامست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت
 و تنگی نفقه و علفی نا یافت و متوران لغر و مردم روزه بدهن
 در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می
 گریستند دلش به پیچید و گفت سخت تباه شده است حال
 این لشکر و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که
 مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا
 انگذد پس گفت این همه رنج و سختی تا سرو امت و دیگر روز
 از اینجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاقه
 نداشت تنگی آب بران گون که بجویهای بزرگ می رسیدیم هم
 خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخص که
 حاجت آمد که چاهها بایست کندن از بهر آب را و بسیار بکنند
 هم آب شیرین برآمد و هم تنخ و آتش در فیستانها زدند و
 باد بود دود آن را بر بود و بر خیزشهای مردم زد و سیاه کرد و
 این چنین چیزها درین سفر کم نبود روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان
 چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند
 نایلانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند حالشان پورنگین بود
 و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند
 و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر
 شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند باما تا منزل و امیر لختی
 بیدار شد این روز چون پیگیری خصمان بدید و همگان را مقرر گشت
 که بشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد و وزیر و سپاه هالاران
 و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگذد و می گفت که

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر
 ردایند و بی هشتمی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود
 رضای ایشان بگنند سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند
 دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند و فردا اگر آیند کوشش از
 لونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند
 و با وزیر و بوهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک
 شام پس بپراگندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت
 خذک بونصر مشکل که در عز کرازه شد و این روز نمی بیند و این
 قال و قیل نمی شود چندان که بگفتند این پادشاه را و سود نداشت
 امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه
 سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعدیان و مقدمان درین
 خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند بک
 سوارگان گاهلی می کنند که زنجها کشیده اند و نومید اند و بر سالاران
 و مقدمان بیش از آن نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما
 پیدا است که عدد ایشان بچند کشد و بی بک سوارگان کار راست
 نمی شود و پوشیده مانده است که در میان این کار چیست و هر چند
 امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر
 تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
 وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت
 باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور
 وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن می نماید که جنگ را
 در قائمه افکنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمرور رسیدیم شهر

و غلات بدست ما افتد و خصمان ببرهای بیابان افتند این کار راست آید و منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خلای بجای آرند تا زائل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که ما را خالی افتد نعوذ بالله حاجب بکتفدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز می گفتند ما بر مر اشتر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد اسبان تازکان بسته انیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که بیکی در رسید و ملطفهای منهدیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهتر ما توئی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن می نماید که بنه پیش کذیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان سبک مایه و پی آلت اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان ما را است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عدت و آلت و ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را گیریم هنوز از چنین سختشی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد و برین کار باید کرد داود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا چنین نبایست کرد و دست بکمر چدن مرد نبایست زد امروز که زدیم او از ما بیازد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بباید زد و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد از اینجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آید اگر زده شویم اما بنه از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی تا زده برویم اندیشد این پادشاه که ما بفرسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را بر ما اغلاندن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که بر ما بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز هست چنانکه از اخبار درخت ما را معلوم گشت و ما باری امروز دیر است تا بر سر علفیم و اسبان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از بیابانه امی برآیند این عجزی است مرا و نه آید ترسید و بیغو و طفل و نیایان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه کسبل کردند با سواری دو هزار کودک تر و بد امپ تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با نیایان و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست بحقیقت که باز نموده آمد بو مهل در وقت بر نشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفا امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بو سهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهان اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم بوهل گفت جز
 خیر نباشد جهد باید کرد تا بمروریم که آنجا این کارها یا جنگ
 یا صلح در توان یافت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر
 و میاه سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند و این ملطفا
 بر اثر آن خوانده آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترمیده
 اند وزیر گفت این شغل داود می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
 رفته جهد دران باید کرد که خویشان را بمرور انگذیم تا خللی نیفتد
 که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
 منهدان نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب
 کار جنگ می ساختند ما را از یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
 می دادند که امیر ارتکین حاجب را که خلیفه بکتغدی بود
 بخواند با سرهنگان سربازها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
 گفت تا نیک هشیار باشید و این هم از اتفاقاتی بد بود که بکتغدی
 را بخواند و بپازرد که بکتغدی پمزل چون امیر غلامان بود و هرچه
 وی گفتی آن کردند و هرچه می رفت نا پسندیده بود که قضا
 کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ سبابه - دیگر روز پنجشنبه
 هشتم ماه رمضان امیر بر نشهت با تعبیه تمام و براند چندان بود
 که یک نرمنگ براندم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
 چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
 ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از
 تاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چپه تر شدند و همچنین
 آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان

در می آمدند و با غلامان سلطانی که برایشان می بودند و بر می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بگفتندی که در مهد پیل بود می راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خالی کرده هرچه از وی می پرسیدند از هدایت غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب می داد که ارتکین داند و سلطان مثال او را و مرهنگان را داده است و من چیزی نه بینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار هست می کردند حال غلامان این بود و یک هزارگان نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر و امیر رضي الله عنه هماینها به نیزه می کرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخوانند داد و عجب بود این روز که خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد چنانکه از آنجا که برآمدیم تا گذار آب سه فرسنگ بود بر کرانه آب فرود آمدیم بی ترتیب و چون دل شدگان همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خنای بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند و پنهان جمازگان راست کردند و ستوران قوی جنیبت کردند و از کالا و نقد اندیشه کردند و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجلج چه چاره بودی می کرد تا نماز دیگر بار داد اعیان را بخواند خالی کرد و سخن بهیاب رفت گفتند تا مرور دو منزل مانده است همین که امروز رفت احتیاط

باید کرد و چون بمرو رسیدم همه مراد حاصل شود و یک سوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان برپا نصد از ایشان حمله می کنند می گیرند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان مرا می باید که جهد کنند که ایشان قلع را اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش برکشد تا آنچه فردا ممکن است از حد بجای آرند مخفی چند چنغین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و منی گفتند و بنده فریاد می کرد که بوسهل گواه من است اکنون بهینج حال روی باز گشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند از آنکه بوالحسن عبد الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی بگریست و آن را هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ هر چند از کار بشده است اگر غلامان را بمذل بگویند باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بص خطر و ماله هندوان را نیز گوش بباوند کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیدامد امیر او را بسیار نواخت و گفت تو ما را بجای می و آنچه بغزنین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رحیم بدلی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازان
 خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده
 بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پهنید تا پیش کار او
 باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکنفدی زمین بوسه داد و
 گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا باوی مخنی برین جمله
 باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و
 کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتر را نتواند دید خداوند
 آنچه بایست فرموده دران تعدی که او کرد و بنده نیز زیون نیست
 که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد و بوالحسن
 دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبود سزای خویش
 دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد
 و بکار آمده است ر جزوی شاید که باشد و کار نا کردن غلامان از
 بی اسپه است اگر بیند خداوند اسپه دوست تازی و خیاره از
 اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب
 باید داد و هندیان را نیز بخوانند و گوش بر کشیدند مقدمان شان
 گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و
 اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد جو نیافته است از
 ما و هر چند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکذیم و امشب
 آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته
 بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها
 باز گفت با من و غمناک را بخواند و گفت چیزی که نقد است و
 جامه خفتن بر جهازگان باید که امشب راحت کنید کاری نیفتاده

است اما احتیاط زیاده ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه و چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترمم ازین حال گفتم انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیررضی الله عنه بیدستری از شب بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسب می داد و در معنی خزانة وهربابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنبیتی می دیدم و غلامی نه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستوان و عدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی برانندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نبرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و یغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در تقای ایشان مستند و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سربند و از سختی سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن مردم مانیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشنگاه فراخ بحصار بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالائی بایستاد و آب خواست و دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و کوزه های آب از دیوار فرود می آمدند و مردمان می استندند و می خوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود امیر گفت پرسید از هوض آب چهارپایان گفتند در

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهارچاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و صراحتوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امریز کاری سره رفت و دمت مارا بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بسر حوض رویم چون فرود آریدیمی می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و افتادن امیر براند از اینجا نظام بگشت که غلامان هرای از اشتر بزیر آمدند و امپان شدن گرفتند از تازیکان و از هر کس که ضعیف تر بودند بار شدند و بیک دفعه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار پورنگین بیاوردند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که بار بار و حمله کردند به نیرو و کس کس رانه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاک نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان بگفتندی حاجب و غلامان در پرده بیدبان نمی راندند بر اشتر و هژدوان بهزیمت بر جانب دیگر می رفتند و گرد و عرب را کس نمی دید و خیل تاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میصره تباہ شد و هر کس می گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بسو آوردند و وی حمله

به نیرو کرد و حربۀ زهر مکین داشت و هر کس را که زد نه
اصپ ماند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند
آواز دادندی که هر یک دست برد بدیدندی باز گشتندی و اگر این
بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن
کار را فرو گرفتند و لیکن ندانند و امیر مودود را دیدم رضی الله
عنه خود روی بقرپوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست
و اصپ می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان
سواری چند سوی من آئید البته یک سوار پاسخ نداد تا نوید
بزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکن با امیر نیک بایستادند و جنگ
سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق
غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان در آمد و او را نیزه بر گروی زد
و بیفتند و دیگران در آمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد
و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی در آمدند و نزدیک
بود که خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بنو نصر و دیگران گفتند زندگانی
خداوند دراز باد پیش ایستادن را روی نیست ببايد راند حاجب جامه
دار بترکی گفت خدوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر گرفته نیاید
بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترکید و چون بمرو البرود رسیدند
بزودی امیر براند پس فرمود که راه حوض گنیران راه گرفت و جوئی
پیش آمد خشک هر که بران جانب جوی بود بدست افتاد و
هر که برین جانب جوی بود براند از بالای رهائی دید و مرا که
بو الفضل خادمی خاصه با ده غلام بحملها از جوی بگذرانیدند
و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب

خوش رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می کشادند و وی را می صاندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در صفد و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر آنجا مقام کرده است تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه بر نشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند چنانکه بسیار کس بمانده و راه راه حصار گرفت و دوسر در غرjestانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید خوشی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جدازگان بسته آمد و بجزاوه خواست رفت که شانزده اسب درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچه حاجب بدم می آمد و اسپان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتن وزیر بود و عارض و بو الفتح رازی و بو مهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند که ما می رویم گفتیم که بروید گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس مانند نریاک بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من بر اثر ایشان رفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرjestان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

آن به‌اید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه می‌راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی‌مهد خوش خوش می‌رانندند پیلان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده‌اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و آب‌مک می‌رویم گفتیم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بولنصر و موزی و بوسهل زوزنی و بواحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و برادر وی حاجب بزرگ و بهیدار غلام سرای پراکنده و بکتفدی با غلامان خویش بر شوایشان من با این پیلان می‌راندم و مردم پراکنده می‌رسیدند و همه راه پرزده و جوشن و سپر و نقل بر می‌گذشتیم که بیفتانده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر برانندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر گاهش دیدم و چاشتگاه فراخ بحدار کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا آمده بودند و بحیلته آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتیم موی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده باتمی چند از یاران بقصبه غرجستان رسیدیم - روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوجهل زوزنی رفتم بشهر او را یافتیم کار راه می‌ساخت مرا گرم پرسید و چند تن ازان من رسیده بودند همه پناهه چیزی بخردند و با وی بخوردیم و بلشکر گاه آمدم و در همه لشکرگاه سه خر پشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان‌ها داشتند از

کرباس و ما خود ملت انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تہی ہفتاد و راہ غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر مانیم شب بر داشت بامداد را منزلی رفتہ بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتیم سوار شدہ و من نیز اسپی بدست آوردیم و بنسیہ بخردیم و بایران ہم اندادیم و مسعود لیث مرا گفت کہ سلطان ار تو چند بار پرسید کہ بوالفضل چون اندادہ باشد و اندرہ تو می خورد و نماز دیگر من بیش رفتیم با موزہ تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسہ دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزہ ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از دادہ خداوند دیگر ہست و از آنجا بر داشتم و بغور آمدم و بر منزلی فروہ آمدم گروہی دیگر می رسیدند و اخبار تازہ تر می آوردند اینجا آشنائی را دیدم سگری مردی جلد ہر چیزی می پرسیدم گفت آن روز کہ سلطان برفت و خصمان چنان چیرہ شدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرجی را دیدم در زیر درختی اندادہ مجروح می نالید نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چہ حال است گفت ترکہ ان رسیدند و ساز و ستور می دیدند بانگ بر زدند کہ فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از اسپ جدا شدم بسبب پبری پنداشتند کہ سخت مری می کنم نیزہ زدند بر پشت و شکم بیرون آوردند و اسپ بستند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیک عالم این است تا ہر کہ ہر صد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزہ بنزدیک بردم وی از ہوش بشد و باقی آب نزدیک وی گذاشتم و برنتم تا جالغی چون شدہ باغد و چنان دانم کہ شب

را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل
 و بیغو و داؤد است و پسرکاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که
 او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشانند که
 از آن حواجه احمد عهد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و
 من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با
 امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت سه پدک در رسیدند
 منمیان ما که بر خصمان بودند با منطفها در یک وقت بوسهل
 زوزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده
 بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این مبطفها را پوشیده دارند چنان
 که کعب برین وقف نگردد گفتم چذین کذب و بیاروک و مرا داد و
 من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت
 نوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده
 منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی
 بروی لشکر سلطان فرستاندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را
 گرد آیند و بر ایشان زنند و برونند و خود حالی چنین افتاد که غلامان
 سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین معنی پیش آمد و نادر
 تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده
 است بدین قوم افتاده است و مخفی چند از آن وی راست آمد و
 فرو داشته است ایشان را بمر و گفته که اگر ایشان اسیری خراسان نکنند
 گردن او بپایند روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت
 که یک ساعت پای انشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران
 آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

از اسب بزه بین آمدند و سجده کردند و مولا زاده را در وقت چند هزار دینار دادند و امیدهای بزرگ کردند و برانند و تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیدامند و باصیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز بمر کاکور پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت و نجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویست خانه سلطانی کردند بیشتر ضائع شده بود بسختی چندانکه کذابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامهها نوشتند بخازان ترکستان و بمران علی تکین و پورتگین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دویست خانها و علمای لشکر فرستاد با مبشران و آن غلامان بی وفا را که آن ناجوان مردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه و ازان در بزد و چیزی دادند و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ماکرده ایم و فرمودند تا پیداکان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیدان آموی راندند تا به بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و حیم و جامه و ستور و سخن بران جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغومرو نشینند با نیالیدان و داود با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گفته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد

و پس ازین تاریخ تازه گردد و باز نماید و قاعدان آیند که اکنون
 پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعد کارها
 آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیده
 بوالحسن ظاهر رسید مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بهیار آلت
 راحت کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و
 دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز لختی چنانکه آمده کارها
 راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نیزها بهیار دادند
 و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا میدی
 و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان
 ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت
 دو نسخه کرده اند بوالحسن عبد الجلیل و مسعود لیث بدین
 معنی دیده گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید
 و دواتی را گفت این نسخهها بیار بیاورد تا مل کردم الحق
 جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و هدایشها کرده و معما
 سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی موسی
 غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازه
 مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا
 صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می بهستند و هرگاه از مضائق
 دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را
 باید گفت تا سخت کذب که دانست که درین راه پدیده امت و
 مرا زچار مشمت می بایستی زد و می زد می نسخهها بخواندم و
 گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت و دود او را یار نبود

و بر دانستن دتائی که به ازین می باید که این عذر ها است و خانان
 ترکستان ازان مردمند که چندین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفت
 زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی
 و معونتی خراستن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
 که چون بغزنین رسم رمولی فرستاده آید با نامه ها و مشافهات اکثور
 برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه پا رکاب داری گفتم پسر
 سخنی راحت باید تا عیب نکنند که تا نامه ما برسد مبشرار
 خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است
 امیر فرمود که همچنین است نسجتی کن و بیدار تا دیده آید باز گشته
 این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا
 چاکران رسیدم پیش بدم و درات دار هستند و او بخواند و گشت
 راست همچون من خواستم بخوان بخوانم بر ملا و استاد دیوار
 حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبد الجلیل و همگان نشسته
 و بوالفتح لید و من بر پای چون بر خاتم آمد ابر گفت چند
 می خواستم و حاضران استحسن داشتند متابعه لقول الملک
 هر چند تنی هورا ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بو
 ازینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است
 و هر چه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کار است
 حدیث بداردم پیش ازین دانسته آید *

ذکر نسخه الكتاب الی ارسلانخان

بسم الله الرحمن الرحيم • اطل الله بقاء الخان الاجل الحميم

هذا كذاب مني اليه برباط كروان على سبع مراحل من غزوة و الله
 عز ذكره في جميع الأحوال محمود والصلوة على النبي المصطفى محمد
 وآله الطيبين - و بعد بر خان پوشیده نگردد که ایند عز ذکره را تقدیر
 هاست گردنده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید
 و آنچه ازان پیدا خواهد شد در نتران یاست و ازین است که عجز
 آدمی بهر وقتی ظاهر گردد که نتوان دانست که در حال از شب
 آبستن چه زاید و خردمند آنست که خوبش را در تبصنه تسلیم نهد
 و بر حول و قوت خویش و عدنی که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد
 عز ذکره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند که اگر یک
 لحظه از قبضه هوکل بیرون آید و کبر و سطبر را بخوبش را دهد
 چیزی بیند بهیچ خاطری نا گذشته و اوهم بدان نا رسیده و عاجز
 مانده آید و ما ایند عز ذکره را خواهیم برغبتی صادق و نیتی درست
 و اعتقاد پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و
 الرخاء معین و دستگیر باشد و یک ساعت بلکه یک نفس ما را بما
 نگذارد و بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید اهام ارزانی دارد
 تا بنده از صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسک وی زنیم تا
 هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر از محبانه
 خیر موفق و معین در قریب دو سال که مرایت ما بخراسان بود از
 هر چه رفت و پیش می آمد و کام و نا کام و نرم و درشت خان را
 آگاه کرده می آمد و رسم مشرکت و مساهمت در هر بابی نگاه
 داشته می آمد مصنفات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ
 چیز از اندک و بسیار پوشیده نداشته ندایند و آخرین نامه که فرمودیم

با سواری چون نیم رغولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نسا دور
و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحدات است
بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال
چه واجب کند و نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده
بودند و پس ازان که سوار رفت شش روز مقام بود رای چنان اقتضا
کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره ماه رمضان بود
یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نگشته بدانجاگاه
رسید که یک ذره گیاه بدیاری بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی
رسیده بود که پیران می گفتند ده درین صد سال که گذشت مانند
آن یاد ندارند منی آرد بده دوم شده تا یافت و جو و کاه بچشم
کسی نمی دید تا بدین سبب نجی بزرگ بر یک سوارگان و همه
لشکر رسید چنان که در چشم خاص ما تا بسید ستور و عدت که
هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اولیا و
حشم و خورد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که
بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و پیر و سرانیدان لجاج و
مکاشفت می رفت بحديث خورد و علف و ستور چنانکه این
لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن
حال باز نمودند و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات
رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح
سخن می گفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده
آید که علف آنجا فراخ یافت بود بهر جانبی از ولایت نزدیک او
واسطه خراسان و صلاح آن بود گفتند اما ما را لجاجی و متیزه گرفته

بودند و ازان جهت که کار بانو خاستگان پیچیده می ماند خواستیم که سوی مروریم تا کار برگزاده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا کام می بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرورفتیم و دایها گواهی می داد که خطای محض است راه نه چنان بود که می بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد، داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که در منازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریهای اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و در میمنه و میسر و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نه نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی تر می بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در بریدند رنیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا بهرادی نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود اما جنگی قوی بهای نمی شد چنانکه با امت بسر سزان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بجد تر پیش می گرفتند مبارزان لشکر بهر جای مخالفان می در میزدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نا مدیری کم شده و آنچه بایست ساخته شد از دراجه و طلعه تا در شب و تاریکی نادر نیفتد و دیگر روز هم برین جمله رفت و بهر نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته نر و بتعبیه تمام علی الرغم فی مثلها حرکت کرده آمده

و راهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقاد بگذشته شود بر یک
فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار
دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
مخالقان بینداشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن
مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است
که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار
است نیز صرباز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت
گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر
فرز آمده کار خویش بکند از آنجا بکندید یک فرسنگی گران تر جویهای
خشک و عفیج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که
آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت
چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بکسست و از چهار
جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما
بدن خویش از قلب پیش کار رفتیم همها به نیرو رفت از جانب
ما و اندیشه چنان بود که کرد و مهایی میمده و میسره و جداحها بر
حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر
اشران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند
تا بر نشینند و پیش کار آید لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده
کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر امتدادند و مراکز خویش خالی
ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب
بیدفتاد که ز دریانت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و
بخصمان ناچار آتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برفت و

مخالفان بدان مشغول گشتند و ما رانندیم . رمزگی تا بحوضی
 بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان
 و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در زمان سلامت چنانکه
 هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که ببايد رفت
 که این حال را در نقوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب
 آمد برانندیم - روز هشتم پیش قصبه غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام
 کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور
 واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خورده مردم که
 ایشان را نامی نیست و از غرجستان برواه رباط بری و جبال و هرات
 و جانب غور بحصار بواسطه حسن خلف آمدیم که یکی است
 از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز از آنجا
 برین رباط آمدیم که بر شش هفت منزلی همزین است و رای
 چنان افتد که کرد که موی خان هر چند دل مشغول گردد این نامه
 فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر
 بشنود که شک نیست که مخالفان آنها زنند و این کار را عظمتی
 نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بایست دید و
 اگر در اجل تاخیر است بفضل یزد عز ذکرة و نیکو صنع و توفیق وی
 این حالها در یانده آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه
 است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش
 آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم
 از کفران قریبش روز احد آن ناکمی پیش آمد و نبوت او را زیانی
 نداشت و پس از آن تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

با حال خصمان اگر یاری جهد روزی چند دیر تر نشیند و چون ما که تطبیق بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان یافت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمار وعد آن نتواند رمید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضویت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عز ذکرة ما را بدوستی و یکدلی وی بر خوردار کند بمنه و فضله و این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در زمان سلامت بغزنین رسیدیم از انجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی بآزرسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس پوشیم و سر آن را از اعظم مواهب شمریم بادن الله عز وجل *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بهر بقا نبود این بادشاه بزرگ را رحمه الله و من می خواستم که چتین که این نامه را نوشتم بعد از این حال و این هزیمت را در معرض خرب تر بیرون آورد فاضلی تنی چند بایستی شعر گفتی تا هم نثر بودی و هم نظم و کس را نیاتم از شعرای عصر که درین بیست مال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم از نقیه بوحنیفه آیده الله بخواستم روی گفت و سخت نیکو گفت

و بفرستاد و کل خیرِ عندنا من عنده و کار این برین بنه ماند و نال
 من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دوات خداوند سلطان
 ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقائه و عنایت عالی چنان تربیت
 یافت و ملنها گران استند و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و
 بچشم خرد بترمک نباید نگرست که نخست ولایت خوارزمشاه
 التونتاش رحمه الله علیه این دو قصیده

• شعر • (۳)
 شاه چو بر کند دل ز بزم گلستان * آمان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چیزی است ملک و این زان دانم

کو نشود هیچ گونه بسته بایشان

بندش عدل است چون بعدل بندیش

انسی گردد همه دگر شودش سان

اخوان ز اخوان بخیل بدو نفریدند * یوم حنین الا عجبتم برخوان

اخوان بسید در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیبی آمد مگر بچشم عدو زان که

تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا نگر نخوری می * می خورداد طرب از بهستان بهستان

شیر خور و آن چنان مخور که بآخر * زونشکیدی چو شیر خواره ز بهستان

شاه چه داند که چیمست خوژدن و خفتن

این همه دانند کودکان دبستان

(۳) ن - در تصحیح این اشعار اکثر جا نکر بجائی نرسید - همچنانکه

در اصل نسخه مورای صاحب بود مطبوع گردید - ولیم ناسولدر

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بسته عدو را برد ز باغ بزدان
 مار بود دشمن و بکند دندانش * زو مشو ایمن اگر ت باید دندان
 ز عدو آنگاه کن حذر که هود دوست * وز مرغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
 نامه نعمت ز شکر عنوان دارد * بدوان دانست هشو نامه ز عنوان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست

عدل بدریش تا به بند گریبان

هره نگرود بعز پیل و عماری * هرکه بدیده است ذل اشتر و پالان
 مرد هنر پیشه خوی باید سالن * کز بی کاری شده است گردن گردان
 چنگ چنان درزند در تن خسرو * چون بشناسد که چیست حال تن و جان
 مامون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
 جبه از خز بداشت بر تن چندانکه * سوده و فرسوده گشت بروی خلقان
 مرندما را ازان فزود تعجب * کردند از وی سؤل از سبب آن
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه تیزی و کتان
 شاه چو بر خزو بر مسند بر خفت * بر تن او بس گران نماید خفتان
 ملکی گان را بدرع گیری و زوبین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
 چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگاه ایوان چنانکه ارکه میدان
 کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کرده ایوان
 گرچه شود لشکری بهیم قوی دل * آخر دل گرمی بپایدش از خوان
 دار نکو مر پچشک را که صحت * تات نکو دارد او بدار و درمان
 خواهی تا باشی ایمن از بد اقران * روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن
 زهد مقید بدین و علم بطاعت * مجد مقید بحد و شعر بدیوان
 خلق بصورت خوی و خلق بعیرت * دین بهر برت قوی و ملک به سلطان

شاه هنر پیشه شیر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه با او پیمان
 ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ درمه نیسان
 راندی گر دعوت نبوت سازد * به ز کف تو نیافت خواهد برهان
 قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان
 دست قوی داری و زبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران
 شکر خداوند را که باز پدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان
 چون بسلامت بدار ملک رسیدی * باک ندارم اگر بمیرد بهمان
 درء مل است این که گریجای بود سر * ناید کم مرد را ز بونی ارکان
 راست نه امروز شد خراسان زینسان * بود چنین تا همیشه بود خراسان
 ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است

پیشتر است از جهان نه اینک ویران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از زخم ت تحت سلیمان

و رتو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز

مشتی آنکه نه رنجه گشت ز کیوان

باران رحمت خدای جهان است * صاعقه گردد همی و سیل باران
 از ما بر ما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در رخت و آهن و صوهان
 کارز سرگیر و اسب و تیغ و گریبان * خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
 دل جو کنی راست با سپاه و رعیت * آیدت لژیگرهی دورستم دستان
 و آنکه قوی مید ملوک زمانه * زانکه تر برگزید از همه یزدان
 شیرو نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیابان
 کس نکند اعتقاد بر کرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان
 گریه و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب ز جمله حیوان

می نخورد لاله گرگ و ببر نخدود * تازدهی هر دورا تو زین پهل فرمان
 خسرو ایران توئی و بودی و باشی * گرچه فرودست غره گشت بمصیان
 کانکه بچنگ خدا بشد بجهالت * تیرش در خون زدند از پی خدایان
 فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چندان کمی از هی هامان
 قاعدۀ ملک ناصری و یمینی * محکم تر زان شناس در دهه گیهان
 که آخر زمین هول زخم تیغ ظهیری * زه تن و خسته روند جمله خصمان
 گرفتواند کشید اسپ ترا نیز * پیدل کشد مرتراجور ستم دستان
 گر کنهی کرد چاکریت نه از قصد * کردش انگ بنان و جامه کروگان
 گر نپذیری رواست عذر زمانه * زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان
 لؤلوی خوشاب بحر بانگ تو داری * تا دگر جان کند از پی مرجان
 انسر زرین ترا و دولت بیدار * وانکه ترا دشمنست در طلب نان
 گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیلان
 به که بدان دل ز شغل باز نداری * ندین سخن اندر جهان نماند پنهان

حرب و سخاوت در دم چون رجاست

کن خجل است سایه را دادن سوان

شعر نگویم چه گویم ایدون گویم * کرده مضمر همه بحکمت لقمان
 پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف و چشمک خوبان
 من که مدیح امیر گویم بی طمع * مبره چه دانم چه باشد اندر جهان

همتگی هست هم درین سر چون گوی

زان بخوانی شد است پشتم چوگان

شاهها در عمر تو فرود خداوند * هرچه درین راه شد ساز توفیقسان
 جز مدیح تو دم نیارم زد زانکه * نام همی بایدم که یافته ام نان

تا بفلک بر همی نماید خورشید * رامت چو در آبگیر زرین بیکان

شاد همی باش و سیم و زر همی باش

ملک همی دار و امر و نهی همی ران

رویت باید که سرخ باشد و سرمه بز * کخر گردد مدو بتیغ تو قران
این سخن دراز می شود اما از چندین سخنان با چندین صنعت
و معنی کاغذ تاجی مرهع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد
و یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم
والله المسهل بحواه و طوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت
کرد از رباط گردان معتمدی برسید ازان کتوال بوعلی و در چتر سیاه
و علامت سیاه و نیزه های خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد
با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
و بسیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزی از جهت خویش
فرستاده بضررت بهوقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والد امیر و حره
خجلی و دیگر عمامت و خواهران و خانگان همچنین معتمدان فرستاده
بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
هر چیزی بفرستادند که سخت بیدوا بودند و مردم غزنین بخدمت
استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چون خجلی که بهیچ روزگار
آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * يَقَعْلُ اللَّهُ مَا
يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشک
نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکمان
نیست و تاسر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکروز

این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و ملار غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و ابو الحسن و این سالاران سخن نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره بیفتاد از جهالت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان ملامت بدار الملک رحمیه کارها از اونی دیگر بتوان ساخت که ایزک عبد الله قراتکین میگوید اگر خداوند فرماید وی بهندومتان رود و ده هزار پیاده گزیده آورد که جهانی را بسنده باشد و هوار بسیار آورد ساخته تر اینجا تا قصد خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل زائل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم ابو الحسن و هم عبد الله امیر رو بخواجه عبد الرزاق سبک کرد و گفت این چه هوس است که ایشان می گویند بمرور گرفتم و هم مرور از دست رفت و سخن پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که یگانه روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر مافی ملک خراسان بمرور یافت که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از دمت ما شد و این قصه هم چنین نادرانند و ما عجب احوال الدنیا که امیر مافی آمده بود تا کار عراق و ری در عهده امیر رضی الله عنه بنهد و باز گردد و اسیر خراسان یکی باشد از سپاه سالاران وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عز ذکره چنان خواست و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی بدانند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فائده بحاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقائق را معلوم باشد و من

نا چاردر تصنیف پکار خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصه امیر منصور نوح سامانی

چنان خوندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابو لحرث بن منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بروی بیدار میدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتی داشت هول چنانکه همگان از وی ترسیدندی و نشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثمانه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و میاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نساپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستاد نکرد او را که نساپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بنرسید و با امیر خراسان بناید و وی از بخارا قصد مرو با لشکرها کرد و فائق الخاعه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرور بودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نساپور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس بیشتر سوی امیر محمود بود در هر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی شناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا و تراب خدمت او دهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری را بدین پدر امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب جایل کرده ای و تونه جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از مالک کوتاه گذیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحارث یکروز بر نشست از مرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون باز نشست با غلامی دیوبست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمه بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چرن بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و تا رسید در ساعت بید آوردند و وی را بیستند و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه * و پس از آن یک هفته میلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق چون این کار صعب بگردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشاندند مدار ملک را بر هدیید ایست نهادند و کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بو القاهم سیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یامت و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابو الحارث و گفت بخدای که اگر چشم بر بکتوزون

انگن بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات و بمرور
 آمد با لشکر گران و در برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و بیک
 دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط نکردند و هر دو گروه و رسولان در میان
 آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار
 گرفت که بکتوزون پناه سالار خراسان باشد و ولایت نساپور او را دادند
 بار دیگر جایها که برسم پناه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات
 امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر
 محمود بدین رضاداد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی
 خون ریزی چنین صلح افتاد - و روز هفده چهار روز باقی مانده
 از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود
 فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت
 و خود بر پشت دار این قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر
 اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایکی از شما
 بجسم باری بروید و از بنه می چیزی بر بایند مردم بسیار از
 حرص زرو جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر
 محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد وار پیش آمد
 و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت
 بگشت و براند و در نهان و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو
 روز هزار افتاد در لشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هر چه
 داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته
 و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا
 بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکرة نپسندید چون گناه برایشان بود ما را نصرت
 داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
 عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
 بستند و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یافت به بکتوزون
 از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بواسطه سیجور برینهار آمد
 و از دیگر سوی ایلک بو الحسن نصر علی را از اوزکند تاختن آوردند
 در غره ذی القعدة این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و
 یاری آمده است و پس از یک روز مغاصه بکتوزون را با بسیار
 مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
 بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عمارتیا سوی اوزکند بردند
 و دولت آل سامانیان پایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
 زودی امیر خراسان شد و این قصه بدایان آمد تا مقرر گردد معنی
 سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود
 نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و ایوان آزار
 تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوری را آزاد کرد و از مرای بیرون
 رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بست
 فرستاد با لشکری قوی از سوی بست پداده تا آنجا شعله باشد و
 هل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردند و او بران جانب رفت و
 مسعود محمد لیت را بر موی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامها
 و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین
 بر رفت براه بنچهر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و مطلقهارسید
 معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نوشته بود که

داود آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آسان بدو خواهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از وسعت عیاران آورده و والی ختلان شهر را بیامد که آنجا نتوانست بود اکنون دست یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدار جنگ می گردد تا رضوی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت نوید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلعتی کرد با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه مالاران و حاجب بزرگ و نکست ملطفه بایشان در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته است اندر میان چندین قدرت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست بماند که اگر آن را مخالفان بستند توهم قباد و تخارستان بشود وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو نگفته است و ننوشته چه این حال که بخراسان افتاد جز بحاضری خداوند در نتوان یافت و بدانکه تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کار راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شر جوی و شر خواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواهج بزرگ می گوید امیرک می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر اینجا لشکری فرستاده آید کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

زهول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن می نماید که در
 چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته
 می باید کرد و اگر ایشان بجزند و موافقتی نمایند از دل فرود
 آیند و لشکرها آرند از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند
 و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند عشوہ گویند آنگاه بحکم
 مشاهدت کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
 روا نباشد که سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین
 امت و لیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زبان ندارد بصوی
 تخارستان که ازان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاری
 سره باشد و اگر نتوانند کرد زبان نباشد و اگر لشکری فرستاده نباید
 بنامی نوید شوند خراسانیان ازین دوات هم لشکری هم رعیتی پس
 سخن را بران قرار دادند که اتونتش حاجب را با هزار سوار ار هر دینی
 کسب کرده آید بتعجیل و باز گشند و کار اتونتش بگرم ساختن گرفتند
 و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
 خیاره را نام می نبشتند و حیم و نقد می دادند تا لشکری قوی
 ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را با مقدار و چند قاصدان
 مصرع که اینک لشکری قوی می آید با سالاری نامدار دل قوی
 باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط
 تمام باید کرد که بر اثر ملطفه لشکری است - و روز سه شنبه امیر بدان
 قصر آمد که برابر میدان داشت شامیانها راحت کردند و بنشست
 و این لشکر تعبیه کرده پیروی بگذشت سخت آراسته و با ساز آمپی
 نیک و اتونتش و حاجب و مقدمان بران خضر آمدند امیر گفت

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکری دیگر فرستم با هالران
و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان
رفت بلکه ازان بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با
لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما
دل قوی دارید و چون بدغلان رسیدی نگریذ اگر مغافصه در شهر بلخ
توانید شد احتیاط قوی کلید و بروید تا شهر بگیرید و مردم شهر و آن
لشکر که آنجا است از حشم ایشان بر شما دل قوی گردند و دستها
یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بوالج بروید و تخارستان
ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شملیان را فرموده آید و گوش
بنامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم و رفتند و امیر بشار
بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر بو مهل
برو بگوی که نه بینی که چه می رود خصمی آمده چون دژد با
لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده و بغتار در مانده سه چهارم غرور
ایشان را بخورد لشکری در بو کلاغ نهاده تا به بینی که چه رود
بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و چزم تر ازان
نتوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدی که
چه گفتم و بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این
تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل می کند تا نگرم که چه
پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذی القعدة امیر بر قلعه رفت و کوتوال
میزبان بود سخت نیکوکاری ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود
آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب عباسی را بخواند
و بهیار بلواخت و نیکوئی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

شاد کام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند. و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعه و مظالم کرد و پهل از مظالم خلوتی بود و تا چاشنگاه بداشت امیر گفت بپراگندید که بفال امروز هر چیزی ساخته است هیاه مائر بیرون آمد وی را بسوی سراپچه بردند که دران دهلیز سرای امارت و خزانه بود آنجا بنشانند و سبازی حاجب را بسراپچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب را بسرای کوتوال تا از آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه بشب ساخته بودند پیداکان قلعه با مقدمان و حاجبان رفتند و سرای این همه کس فرو گرفتند و هم چنان همه پیومنگان را برایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست نشد و امیر این در شب راحت کرده بود با کوتوال و سوری و بو الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و بوسهل روزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران دران مسجد دهلیز که دیوان رحالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان بر قلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتن سواری را یانتم ایستاده با بو الحسن عبد الجلیل و بو العلاء طبیب امیر مرا گفت با سوری سوزی مباحی و علی دایه رو که پیغامی است سوزی ایشان تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف کردیم تا با ما بگوئی و بو الحسن را گفت تو با بو العلاء طبیب نزدیک بکتغدی روید و پیغام ما با بکتغدی بگوئید و بو العلاء مشرف باشد بیرون آمدیم بجمعه و ایشان سوزی بکتغدی رفتند و ما سوزی این دو تن نخصت نزدیک مباحی رفتیم کمرکش او حسن پیش او بود.

چون سوری را بدید روی سرخس زرد شد و با وی چیزی نگفت
و مرا تبجیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست
گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب
برده آید خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است و
کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگریختندش سوری
طواری بیرون گرفت باز بر قبا بخط بوالحسن جنایت‌های سباهی
یکان یکان نوشته ازان روز باز که او را بجنگ ترکمانان بخرامان
فرستادند تا این وقت که واقعه زندانیان افتاد و باخر گفته که ما را
بدمت بدادی و قصد کردی تا معذوره شوی بهزیمت خویش
پس پدشاهی همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده
است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من جواب این
صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند
نیگو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل
است و بر لفظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه
مزد ازین پس که خداوند بسرایین باز شود و صورتی که بسته است
که من قصد کردم تا بدندانقاده آن حال افتاد خداوند را معلوم است
که من عذر نگردم و گفتم که بمرور نباید رفت و مرا موزیانی نمانده است
که جایی براید و اگر بنشانند من این کار این مخالفان راست
خواهد شد جان صد چون بنده و هزار چون من فدای فرمان
خداوند باد و چون من بی گناه چشم دارم که بجان من قصد
نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضائع نماند و
بگریخت چنانکه عالم سخت به پیچید و سوری مناظره درشت کرد

یادی پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند چنانکه آورده
 آید بجای خویش و ازانجا برنتم و موری مرا در راه گفت هیچ
 تقصیر نکردم بر گزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی
 گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رنتم پشت بصندوقی باز نهاده
 لباس از خزانه ملکم پوشیده مارا دید گفت فرمان چیست گفتم
 پیغامی داده است سلطان و بخط بواحسن عهد اجلیل است و من
 مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن
 گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مثنوی ژاژ است که
 بواحسن و دیگران نوشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و
 بدسته بدادن و بچیزی که مرا امت طمع کردن تا بر داشته آید فکر
 کار شما است بسلطان بگوی که من پیر شده ام روزگار دولت خویش
 بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا
 بینی که از بواحسن چه بینی و خراسان در سر این سوری شده است
 باری بر غزنین دستش مده و باز گشتم سوری در راه مرا گفت این
 حدیث من بگذارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر
 مگوی که با من بد است و شمت کند و خالی باید کرد امیر گفتم
 چنین کنم و نزدیک آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل
 بواحسن و بوالعلا نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکتغدی بدادند
 و هر دو فرزند را بسپرد دختر را بامیر سپرد گفت که او را مره نماده
 است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بومهل و ما
 جمله باز گشتم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بر
 قلعه از مرد شمارد یار نماند و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر امیر از

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنهشت که عقل
 هالار و نقد کالا و ستوران بازداشتگان پیش داشتند ازان هباشی چیزی
 نمی یافتند که بدر نوبت غارت شده بود اما ازان علی و بکنفندی
 سخت بسیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر بر خامت من
 برفتم و آغاچی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش خواند من
 آن نکته حدیث سورع باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد
 که موری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست
 چنین است تو موری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی باز گشتم و موری
 پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در ماندگان محال بسیار
 گویند و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعدة دو خلعت گران
 مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی
 و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حق
 نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و
 درین هفته امیر بمشافه و پیغام عتاب کرد با بوسهل روزنی بحدیث
 ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بود که آنجا صاحب
 برید نائب تو بود و بادی بساخت و مطانت کرد و حال او برآستی
 باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و
 بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید
 و وی را از دست من بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبت
 پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب
 بصت قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتن نوبتی
 آنجا است بالشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آوری بصلح و یا

بجنگ بومهل بصیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعار
 انگیزخت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بصیار کرد چنانکه
 عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بومهل
 را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که
 تا چه خواهد انتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که
 چیزی رود که همگان غمناک شویم بومهل، بترسید و تن در داد
 و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عَمَسَى اَنْ تَقْرَهُ
 شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لِّكَمَّ اِگره بست نرفته بودی و امیر محمد بریر
 بادشاه دست یافت بماربکله نخست کمی که میان او بدو ند
 کردند بومهل بودی بحکم دندانی که بروی داشت و چون تر
 در داده بود مرا خلیفه خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بست
 که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فساد کند بحدیث
 دیوان دشمنانش و من مواضع نبشتم در معنی دیوان و دبیرا
 و جوابها نوشت و مژالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواخت
 یافت و از غزنین برست روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانه ش
 بباغی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم
 باز گشتم و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباد
 کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضر از میدا
 آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمید
 و بی مشغله و خوان نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردما
 بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها که عمرش نزدیک
 آمده بود و کسی نمی دانست - و روز یکشنبه دو روز مانده از دم

اسكندری رسید از دربند شكور حلقه برانگنده چند جامی
 بر در زده آن را بگشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود سرای
 خالی کرد جهت خبر اسكدار نوشته بود صاحب برید دربند که
 درین ساعت خبر هول کاری افتاد بنده انها نحواست کرد تا نماز
 دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشه اراجیف باشد نماز دیگر مدد
 رسید ملطفه معما از ان امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران
 واقف شده آید معما بیرون آوردیم نوشته بود تا خبر رسید که حاجب
 التونتاش از غزنین برفت من بنده هر روز یک دو فاصد پیش او
 بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت از حال خصمان که
 منبیهان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم که چون باید
 آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه می خواند کار
 می باید کرد و با احتیاط می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت
 و بدشمن نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت بوگشادند
 چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعجیل برفتند و داود را آگاه کردند و او
 شنوده بود که از غزنین هالر می آمد و هالار کیست و احتیاط کار بکرده
 بود چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را بحاجبی
 نامزد کرد باشش هزار سوار و چند مقدم پذیره التونتاش فرستاد و مثال
 داد که چند جامی کمین باید کرد بامواری دو هزار خویشتن را بنمود
 و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد ابشان بحرض از پس پشت آیند
 و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و دو رویه درایند و کار کنند چون
 ملطفه ملهی بر رسید برین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم
 و هشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آمد نزدیک و حال برین جمله

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرده بلکه گاه تا خلی
 بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
 دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
 نوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و هر دمان سالار و
 مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بصیار بگشتند
 و بگرفتند بصیار و التوتناش آویزان آویزان هر د را در شهر افکند با
 سواری دو یست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
 کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه
 فرستاد و ملاحظه معما با ترجمه در میان رقعہ نهادم نزدیک آغاچی
 بردم فرود مرای بود و دیر به نند پس برآمد و گفت می خواند
 پیش رفتن امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
 پیچیده تر است و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
 از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملاحظه آنجا
 بر نزد خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
 آن بود که خواجه دید اما ما را به باز نگذارند علی دایه و سبازی
 و بکتفدی ما را برین داشتند و ایزک چنین خیانتها از ایشان ظاهر
 می گردد تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
 رفتن تا ملاحظه بخواند و پیغام بشنید ما را گفت هر روز ازین یکی است
 و البته سلطان از امتداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
 که چنین حالها افتاد موسی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
 نگاه دارند و التوتناش را دل گرم کرد تا باری آن هشم بیاد نشود و
 تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند انگند نزدیک

کوتوال بگفتندی چو گاهی که بیم است که شهر را چاره نماند
 پس رعونت و ساری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم
 گفت هم چنین نباید نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیک
 کوتوال بکتکین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی
 دل از غزنین برداشت و اجلاس فراز آمده بود رعبی و فزعی دو
 دل انگند تا نومید گشت سه ائذین و ثلاثین و اربعمائیه روز آدینه
 غره این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خلوتی کرد با وزیر
 و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بوالفتح رازی و بدر حاجب
 و از تکین حاجب و پرده دار خاص بفرستاد و خداوندزاده امیر مودود
 را باز خواندند و جریده دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فرارش
 بیامد و مرا گفت کافذ و درات بداید آورد برفتم بنشانند تا بوسهل برفته
 بود مرا می نشانند در مظلمه مظالم و بچشم دیگری نگریست
 پس عارض را مثال داد و نام مقدسان می برد او و امیر را گفت
 تا دو فوج می نوشتیم یکی جائی و یکی دیگر جای تا هشتم پیشتر
 مستغرق شد که بر جانب هیدیان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
 سرای را بخواند و بیامد تا جریده غلامان را نامزد می کرد و من
 می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیدیان را و
 آن غلامان خاصه ترو نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
 تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التوتناش را چنین حالی
 پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ انگند و آن لشکر که
 با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
 ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

خواهم کرد تا بهیجان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و او را کدخدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض بدهد و لشکریهای
دیگر را کرمی سازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمه ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا
آنچه ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خویش بسازید که آنچه بپاید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را آنجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست
چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثه التوتناش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نومیدی هوی او راه یافته گفت چون حال این
خداوند بریزد جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم پیدغام من
بپاید داد گفتم فرمان بردارم گفت بگوی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیجان باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکریهای دیگر بما پیوند و این را نسخه درست نیست
و بنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده
مواضع بنویسد و آنچه در خواستنی است در خواهد که این سفر نازک
تراست بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نهاید که خداوند به هدایت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و اگر رای خداوند بیند با بنده بکشد که غرض چیست تا بر حسب آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند خداوند زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد که بندگان را فرمانی رسد و پوهی بلخ و با تخارستان باید رفت بتعجیل ترو بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کد خدای باید که شغلای خاصه وی را اندیشهها دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام بدادم امیرنیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم وزیر بیاورد آغاچی وی را برد و امیر در سرانچه بالا بود که وی در رفتند آن مه در داشت و سخت دیر بماندند بر وی پس آغاچی بیاورد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیا تا جوابها نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانه وی و چیزی می خوردیم و بیا سودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار
تجملها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما
پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون
التونش را این حال افتاد داود ناچار موی غزنین آید و بسیار
بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند
خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید
بیاید ساخت و بزودی سوی بردن هیدان رفت چنانکه بروی کار
دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد
رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهم بود یک
چندی و آنگاه بر اثر شما بیدارم و دانم که نیاید و محال بود استقصا
زیادت کردن و فرموده است تا مواضع نوشته آید تا بروی عرضه
کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را
قرار گرفت برداماد او بواقف مسعود که شایسته تر است گفتم
اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار وی بصلاح آرد گفت
ترسانم من ازین حالها و مواضع بخط خویش نبستن گرفت و
زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی
بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی ترو
دبیر تریبلی عصر بود در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام
اندازه باید کرد وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاهدارد و
در معانی غلامان سرای و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی
حاجب بزرگ دیگر و مقدمان اشکر فصلی و در باب رفتن و فرود
آمدن و تدمیم اخبار خصمان فصلی و در باب بدستگانی اشکرواثبات

و امقاط نائب دیوان عرض فصلی و در باب مال خزانه و جامه
 که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای
 ابدی فصلی مواضع بستند و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه
 کردم که مواضع آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار
 نباید داد و مواضع بستند و تامل کرد پس گفت جوابهای این
 برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معام تر باشد که
 بناصره شکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معام است بنده را اگر رای
 عالی بیند مواضع بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم
 اینجا نسخه کن مواضع بستند و اصول را جواب نوشتم و بخواندم
 امیر را خوش آمد و چند نکته تغیر فرمود راست کردم بران جمله که
 بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر اصول مواضع نوشتم
 و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشت که خواجه ادام الله
 تائیده برین جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد
 کند و کفایت و مناصحت خویش در هر باب ازین ابواب بنماید تا
 مستوجب احما و اعتماد گردد انشاء الله و مواضع بمن داد و گفت
 با وی معمائی نهم تا هرچه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما
 نوشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بد خوبی را امشب بخواند و
 از مادل گرم کند و امیدها دهد و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما
 را بیند و شغل کد خدائی فرزند بدو موقوف کنم و با خلعت باز گردد
 و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رنتم و مواضع وی را دادم و پیغام گذاردم
 سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من معی کردی
 گفت بنده ام کاشکی کاری بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم

گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش
و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد
گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار امروز بفردا نیفتنی که هر روزی
که می آید کار خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا
کار گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است قلم برداشت و
با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگرفت و آن را بر
پشت آن نبشت و نستخی بخط خود بمن داد و بدرکی غلامی را
مخن گفت کیسه میم و زرو جامه آورد و پیش من نهاد زمین
بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری
کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوند
را است و باز گشتم و میم و جامه در کس من دادند پنج هزاردم
و پنج پارچه جامه بود دیگر روز خواجه احمد پگاه آمد و خواجه
مسعود را با خویشان آورد بر زانی مهترزاده و بخرد و نیکو روی و
زیبا اما روزگار نادیده و گرم و سرد نا چشیده که برزایان را ناچار
گوشمال زمانه و حوادث بیاید .

حکایت جعفر یحیی خالد برمکی

و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی
یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد
و خویشان داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت
پدرش الوزير افغانی گفتندی شغل بیشتر روی راندي یک روز بمجلس
مظالم نشسته بود و قضایا می خواند و جواب می نوشت که رسم

چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را توقیع کرد که در فلان کار
چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قضیه طوماری بود افزون
صد خط مقرط و خادمی خاصه آمده بود تا پله کند تا پیش کار نکند
جعفر پس پشت آن قضیه نوشت بنظر فیها و یعقل فی بابها ما
یفعل فی مثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای
وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تا من کردند مردمان
متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهدید کردند جواب داد و احمد
یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
محنة تهذبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیر حقان
پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه
کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سنه احدی
و خمسمین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابوالمظفر
ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاده بخانه خویش نشسته تا آنگاه که
فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افتان و
خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که هموار سی رود بر مراد و بر هیچ
کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الادبار و تقلب
الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون
قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بخدمت ائی فرزند مودود
هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده
فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش
گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت نبود پس بنزدیک امیر مودود

آمد هر چه وي را آورده بودند آنجا آوردند و امير مودود او را بسيار
 بناوخت و از آنجا بخانه وزير آمد خورش وزير با وي بسيار نيگوشی
 کرد و باز گردانيد - و روز يك شنبه هفتم ماه محرم امير مودود و وزير
 و بدر حاجب و ارتکين حاجب را چهار خدمت دادند سخت فخر
 چنانکه بهيچ روز کار مانند آن کس ياد نداشت و نداده بودند چنين
 و قوم پيش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امير مودود
 را دو پيدل نرو صاده و دهق و دبدبه دادند و فراخور اين بسيار
 زيادتها و ديگران را نيز همچنين و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه
 شنبه دوازدهم از ماه امير رنجي الله عنه بر نشست و بهايغ فيروزي
 آمده برخضراء ميدان زرین بنشست و آن بنا و ميدان امروز ديگر
 گون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی
 با تکلف ساخته بودند و هر سه نهاده و امير مودود و دو وزير نيز
 بيامدند و بنشستند و اشگر گذشتن گرفتند و نخست کوبه امير مودود
 بود چتر و علامتهای فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خيل
 وي آراسته با کوبه تمام بر اثر وی ارتکين حاجب و غلامان ارتکين
 هشتاد و اند و بر اثر ايشان غلامی سرای فوجی پنجاه و سرهنگی
 بيست پيش رو ايشان سخت آراسته با جنيبان و جمازگان بسيار
 و بر اثر ايشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزديک نماز پيشين
 رحيله بود امير فرزند را و وزير و حاجب بزرگ ارتکين و مقدمان
 را فرمود تا بخوان بنشانند و خود بنشست و نان بخوردند و اين
 قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند کان آخر العهد ببقاء بندار
 الملک رحمه الله عليه و امير پسر از رفتن ايشان عهد الرزاق را

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چهلین و خداوند
 شاد کلم و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه هر چه
 خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
 بدشت آئیم و شراب بباف پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند دو
 ساعت از میدان بباف رفت و هاتکینها و قرابه پنجاه در میدان هراچه
 بنهادند و ساتکین روان بهاختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتکین ها
 برابر کنید تا شتم نرود و پس روان کردند ساتکینی هریک نیم من
 و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند بو الحسن پنج بخورد و
 بششم هر بیفتند و بساتکینی هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش
 افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلاء طیب پنج سر پیش کرد و
 ببرندش خلیل داود ده بخورد و سیابروز نه و هر دو را بکوه دیلمان
 بردند بو نعیم دو از ده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان
 افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند
 سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هر ده بخورد و خدمت کرد
 رفتن را با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
 بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت
 بادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
 ساتکین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
 مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
 چنان می نمود که گفتی شراب نخورده است و همه بچشم و دید او
 می بود که بو الفضل و امیر بر پیل بنشست و بکوشک رفت - روز
 پنجاهم نوزدهم ماه محرم بو علی کوتوال از غزنین با لشکری قوی

میرفت بر جانب خلیج که از ایشان فسادها رفته بود در عقیدت امیر تا
 ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز
 رجوع با بومهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می
 آمد و خویشتر را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا
 گراه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است
 و من نیز در آن مهمات می بودم و کار دل برداشتن از ولایت و سستی
 رای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من
 ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بیورنگین باید داد تا با
 لشکر و حشم ماوراء النهر بیايد و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل
 گفت با وزیر درین باب سخن بیايد گفت امیر گفت با وی می انگنی
 که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و
 نامها نبشتم و بتوقيع کرد و گفت رجب داری را باید داد تا ببرد گفتم
 چنین کنم آنگاه بومهل گفت مندر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر
 رود و فرمانی جزم باشد تا او را کصیل کند گفت نیک آمد و باز
 گشتم و نوشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزهای نا صواب
 می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و ما را گفت مقصود
 آن بود که از خویشتر داری و بی گداهی من ازین خلوت و رایهای
 نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار
 را کصیل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رحید خواجه رکاب دار را منشور
 و نامه را نگاه داشت که نا صواب است و سبک جواب
 نوشت موی من با سکه دار - روز دوشنبه غره صفر امیر یزد داری از نفر بفرزین
 آمد و امیر را بدید و باز گشت و در شب امیر محمد را آورده به دند

از قلعه نغراز هجرت این خداوند زاده و بر قلعه غزنین بود و سگزی
امیر حرص بروی موکل بود و چهار پهرش را که همراه آورده بودند
احمد و عبدالرحمن و عمرو عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی
فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاه وقت چاشتگاه
مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو ایشان را
موگندان گران بدی که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
و نیک احتیاط کن و چون ازین نعمت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی
و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آی پسر منگوی ایشان را
در سرای که است کردند بشارستان فروه آورد برفتم تا باغ پیروزی
بدان خضراء که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده همگان
مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند
و موگندان را نسخه کردم و ایمان البیعة بود یگان آن را بر زبان
راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتهای بیاوردند قباهای
نقلاطون قیمتی ملونات و دختارهای قصب و در خانه شدند و
بپوشیدند و موزهای سرخ بپروان آمدند و بر نشستند و ایوان گرانمایه
و تمامهای زر و برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود
باز گفتم گفت نامه نویسن برادر ما که چنین و چنین فرمودیم
در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش
نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام
ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و
نوشته آمد و توقیع کرد و منگوی را داد و گفت نزدیک پسر
قرصت گفت چنین کنم و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمه

بغزین است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجایه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند و قباهای زرین و کلاه های چهار پرو کمرهای زر و اصفهان گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله و بیست پارچه جامه داد و بران نصای باز رفتند و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و هرگاه گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه از آن دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینهها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمارت و خواهران و والده و دختران که بسازند تا با ما بهندوستان آئید چنانکه بغزین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حره ختلی والده سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزین ببايد بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفی خالی داشتی درین باب که اشتر در می بایست از بحیاری خزینه و اولیا و هشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کسی زهره نداشتی که سخن گفتی روزی بوسهل حمدونی و ابو القاسم کلایر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامه وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر باری

بپراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت
 که سوی هندوستان رویم و این بو بهند و مرصناره و بشور و کیری (۶) و آن
 نواهی کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به برشور (۷)
 و سیم و نامه ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بزمستان آنجا باشید
 و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بپندازید نامه نوشته
 آمد و کسیدل کرده شد و منی معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
 کاری نا افتاده شوخیده است و تا اهور عمان باز نخواهد کشید و
 ناهما پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز
 نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیزی
 و این اولیا و حشم را که اینجا اند دعت و پای از کار بشده است
 و متحیر مانده اند و امید همگنان بخواجه بزرگ است زینهار
 زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که
 از ما برچند منزل امت و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا
 صواب برگردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود
 چنین و چنین نبشتم و معما از خویشترن چنین و چنین نبشتم
 گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشا الله تعالی که این پیر
 نامح نامه مشع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
 برسید و الحق سخنهاى هول باز نموده بگو اکفا وار و هیچ تیر در
 جمعه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
 که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده است
 که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرمان
 دهد بندگان بروند و مخالفان را ازان نواهی دور کنند خداوند را

بهندومتان چرا باید بود این زمستان دو غزنین بپايد که الحمد لله
 که هیچ عجز نیست که بنده پورتگین را برین قوم آغایند داد بخواند
 آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندومتان رود و حرم و خزائن
 آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب
 آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر
 هفتول اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بزمین ایشان بپاید
 برد که سخت نیکو کار نه بوده باشیم بر چنانی هندوان و دیگر بر غلمان
 چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان بپاید نمود
 خداوند تا این غایت چندان اعتماد کرد و عاقبت آن دید و این
 رای و اعتماد کردن بر همه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند
 برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بگرد و حق نعمت
 خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوند است
 امیر چو این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شده
 است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آن است که
 ما دیده ایم و خواهی بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر
 فرمان پید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من
 می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند
 و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بو علی کوتوال از بلخ باز
 آمد و آن کار راست کرد روز دو شنبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر
 آمده نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد
 و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواهی بشو
 صهر و گفت ما بهار گاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود وزیر با لشکری گران بیرون افتاد تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این کار را از اونی دیگر پایش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزائن بقلمهای استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرای هندوستان بردن جواب داد که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح و خیر و خوبی بدین مقرون کند و باز گشت و نه از دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشینند و مجلسی دراز بکردند هیچ سود نداشت ایزد عز ذکرة را درین محکمتی و تقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان سوی باز خواهیم زد تا چه باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پسر از بار خالی کرد با منصور مستوفی که اشتری چند می در بایست تا از جای برتوان خاستن و نبود و بدین سبب ضجر تر می بود بدرگاه اعیان بیامدند عبد الجلیل ولد خواجه عبد الرزاق نشست با ایشان و گفت مرا برگ آن نیست که سخن نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهنگ بران چهار طاق بنشینند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم رویم و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور مستوفی یافتیم و آغاجی بر در خانه راه یافتیم پیغام بدادم گفت دانم که مستوحشی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکذب لهله پیغامی نا شنوده سخن برین جمله گفت که مثنی هوس آورده باشند گفتند روا است.

اما از گردن خویش بیرون کنیم و در ابستاندند و پیغامی فرارزادانه
هم ازان نمط که وزیر نوشته بود و نیز کشاده تر گفتم که من زهره
ندارم که این فضول بر من وجه ادا کنم مرآب آنست که بنویسم که نوشته
ناچار تمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم برداشتم و سخت مشغع
آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این
پیغام ایشان است و پیش بزدم بهند و دو بار بتامل بخواند و گفت
اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاصم کثیرتر دارد بدهد و عارض شود و بو
سهل همدردی هم زردارد وزارت یابد و ظاهر بو احسن همچنان
مرا مرآب اینست که می گم بباید آمد و این حدیث کوتاه می
باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومید و متحیر شدند
کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تو نکرد بر
خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند
و باز گشتند و پس ازان پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مجلد
بپایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه
صوی هندوستان بجای ماند تا در مجلد دهم نخصت آغاز کنم
و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این وقت چنانکه
تاریخ است آنگاه چون ازان فارغ شوم بقاعده تاریخ باز گردم
و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله
عزوجل و در آخر مجلد تابع سخن روزگار امیر محمود رضی الله
عنه بدان جانگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بصوی
هندوستان و چهار روز بخواصت رفت و مجلد بران ختم کردم و
گفتم ازیں مجلد عاشر نخصت در باب خوارزم و ری و جبال برانم

و بوجهل هندونی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التوناش و آن ولایت از چنگ ما رفتن و رفتن سوی ری تمامی بگوئیم تا حقیقت تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم و ازین چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است *

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر مختص بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار راست نشود و چون عنایت ایزد عزوجل جلالت باشد راست شود و چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم و خدمتگاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکری انداز و پیلان و ستور قراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غم باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست کرد جز مبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکریهای گران کشید هر چند معتبد و برای خویش بود شب دستگیر کرد و لیکن کارش بیه رفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکرة در ازل الازل که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه افلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحدہ ملوک نام دار را چنانکه در کتب میرملوک عجم مذکور است که خویشاوندی از ان بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بران ولایت مسئولی گشت و این حدیث را منت بداند چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم باطل کرده است بالا گرفت بهید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و بروزگار معاویان و طاهریان چون اختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت همچنین بوده است خوارزم و سامونیان و اوایلند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه رفت ایشان بپایان آمد و چون برین جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و روایت مادر آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان آن را بستانند و رد نکنند *

فصل فی الخطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از بشنودن و دیدن قومی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بیايد دانست که چه

و گوش دیدبازان و جاسوسان داند که آن رسانند بدل که به بفیند و هفتون
 ذوی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافته
 بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا
 آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت
 است حرص بمردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است
 نهاده است بدانند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته
 است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
 بگشتن گرد جهان و رنج بر خوبستن نهادن و احوال و اخبار درصت را
 ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده
 است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی
 یا بدی هیچ بدو نرسیدی و لا یعلم الغیب الا الله عز و جل
 و هر چند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند
 و گرد بر گرد آن می گردند و اندران سخن بجد می گویند که چون نیکو
 دران نگاه کرده آید بر نیل و باید دستوری ایستد و اخبار گذشته را
 دو قسمت است که آن را سه دیگر نشانند یا از کسی نباید شنید
 و یا از کتابی نباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقة و
 راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
 و نصرت دران جداً آمد که آن را بیارده اند که گفته اند لا تصدق
 من الاخبار ما لا یستقیم فیه الراى و کذاب همچنین است که هر چه
 خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شلونده آن را باور دارد
 و خردمندان آن را بشنوند و فراموشانند و بیشتر مردم عامه اند
 که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری

و کوه و غول بیابان و دریا که احمدی هنگامه سازد و گروهی
 همچو گرد آیند روی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد
 تن جانی فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگرها نهادیم چون
 آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برنت نگاه کردم
 ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دیوان دیدم و پیرزنی
 جادو مردی را خرمی کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را
 بروغنی بینمود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که
 خواب آرد نادان را چون شب برایشان خوانند و آن کسان که سخن
 راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمردند و سخت
 اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فراموشانند و سخن زشت را
 بیفزایند و اگر بخت است که بوالفتح بختی رحمة الله علیه گفته
 است و سخت نیکو گفته است * * شعر *

ان المقور کمیته فاذا بدت * ووجه بالفعل نهی تعارب (؟)
 و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر برگرفته ام آنچه
 نویسم یا از معاینه من است یا از صماع درست از مردی ندهد و پیش
 ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط احتاد بو ریحان و او مردی بود
 در ادب و هندسه و فلک که در عصر او چلو دیگری نبود و بگزاف
 چیزی ننوشتی و این دراز ازان دادم تا مقبر گردد که من درین
 تاریخ چون احتیاط کنم و هر چند که این قوم که سخن ایشان می دانم
 پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که
 بو ریحان تمام گفته است * * شعر *

ثم انقصت تلک المنون باهلها * ککفائهم و کائنات اهلهم

و سرآ چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان
 زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ
 بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این
 اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر هر تاریخ مامونیان شوم چنانکه
 از استاد بوریحانه تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال
 دولت خاندان ایشان بچه بوده است و در دولت محمودی چون
 پیوست آن ولایت و امیر مصلحی رضی الله عنه آنجا کدام وقت
 رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب
 التونتاش را آنجا بشانید و خود باز گشت و حالها پس ازان بر چه
 جمله رفت تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه
 جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار
 فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان
 بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از این ذکر ذکره
 بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین *

قصه ابوالعباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بوریحان در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون
 رحمه الله علیه باز همین امیری بود که خاندان پس از کشتن او
 بر افتاد و دولت مامونیان پدایان رسید و او مردی بود فضل و شهم
 کلوی و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود
 هم نا ستوده و این ازان می گویم تا مقرر کردند که میل و
 هابا نمی کنم که گفته اند * انما الحكم فی امثال هذه الامور علی

الغلب اکثر فالفضل من اذا عدت فضائله استحق في خلال
 مناتبه مساره و لو عدت تلاشت فيما بينها مثالبه و هنر
 بزرگ تر امير ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام
 و فحش و خرافات من که بوربحانم و مر او را هفت سال
 خدمت کردم نشنودم من که بر زبان وی هيچ دشنام رفت و غایت
 دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفתי ای سگ و میان او
 و میان امير محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حرة که کالجی
 را دختر امير سبکتکين با آنجا آوردند و در پرده امير ابو العباس قرار
 گرفت و مکاتبات و ملاطفت و مهادت پبوسه گشت و ابو العباس
 دل امير محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
 نمودی تا بدان جایگاه که چون بشارب نشست و روز با نام تر اوایا
 و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان
 و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولی را که از اطراف آمده
 بودندی باعتراف بخوندندی چون قدح سیوم بدست گرفتی بر
 پای خاصی بر یاد امير محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای
 او می بودندی و یکان یکان را می فرمودی و زمین بومه می دادندی
 و می ایستادندی تا همه فارغ شدند و پس امير اشارت کردی
 تا بنشستندی و خادمی پیامدی و صلۀ مغزیان بر اثر وی می
 آوردندی هر یکی را اپی قیمتی و جامه و کدسه در ده هزار درم
 و نیز جانب امير محمود تا بدان جایگاه داشت که امير المؤمنين
 القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
 فرستادی عین الدولة و زين الملة بدست حمین سائر حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بجای نهد و گوید چرا
 بی و ماطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
 و مراکب هرجائی از بهر محاملت مرا پیش باز من رسول
 فرماد تا نیمه بیابان و آن کرامت در سرازوی فرا ستدم و
 بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
 حال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می
 بایست که این خاندان می افتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
 رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
 می خورد بر مداح رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی
 سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
 او را ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
 سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیدگ راه ادب
 نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس *
 ضجری پیاله شراب در دست داشت و بخوامت خورد اسهان
 نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
 وها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب ضجری از
 رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترجیدم و بیندیشیدم
 که فرماید تا گردنش بهزند و فرمود و بخندید و اهل کرد و بر راه
 حلم و کرم رفت و من که بو الغضلم بنشاهور شخوتم از خواجه بومنصور
 ثعالبی مولف کتاب یتیمه الدهر فی مجالس العصر و بسیار کتب
 دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام او چند
 تالیف که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

هدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی فی کتاب انظر نیه و وجه
حسن انظر الیه و کریم انظر له بورجان گفت روزی خوارزمشاه
مبار شده شراب می خورد و نزدیک حجره من رسید فرمود تا
مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اصیپ براند تا در حجره نوبت من
و خواست که فروز آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو
نیامد و گفت انعلم من اشرف الولايات یأتیه کل الوزی و لا یأتینی
پس گفت لولا الرسوم الدنیایه لما استدعیت فالعلم یعلموا یعلی
و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد
که آنچه دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قرة
گرفته بود و می رفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر
المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک و
العلم یعلموا یعلی و الله اعلم بالضراب *

ذکر سبب انقطاع الملك من ذاک البیت وانتقاله الی الحاجب التوتاش رحمة الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابوالعباس خوارزمشاه سخت
نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر
محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد
پس از جنگ اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار
کرد که رسای ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن
عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین هدیه
نداد و مقرر نیامد و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لیرحل منی

قلبدین فی خوفه وگفت پس ازان من از جمله امیرم مرا با خانیان
 ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود
 این بیک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی کراهیتی بد وی
 آمد چنانکه بد گمانی وی بودی وزیر احمد حسن را گفت که می
 نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می
 گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد
 که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که جهاد خواهد کرد و
 امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در مرگفت که این چه
 اندیشه‌ای بیهوده است که خداوند ترا می افتد و این چه خیالها است
 که می بیند که در معنی فرستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن
 برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه می دهد که
 سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازیں همه قال
 و قیل برهند و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام
 سلطان خطبه نکند تا ازیں همه بیداساید و حنا که من از خوبستن
 می گویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان ازیں
 که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجرای فی باب الخطبة و ظهر من التشاویش و البلیا لاجلها

بو رحمان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر
 محمود این سال بهندوستان رفت و این حدیث باز گفت خوارزمشاه
 مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب

بامن بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن * شعر *
 اعرض عن العواء و لا تصمها * فما كل خطاب محوج الى جواب
 و سخن وزیر بغمیمت گیر که گفته است این متبرع می گوید و بر
 راه نصیحت و خنایندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
 دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
 گویی چنین سخن وی جز فرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
 مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نگنم الزام کند تا
 بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
 سخن گفته آید هم بتدوین تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتهی
 باشد که نباید که کار بپهر افتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
 که اورا یعقوب جندی گفتندی شریبی طماعی نه درست بروزگار
 سامانیان یک بار وی را برهوی بخارا فرستاده بودند و بخواست
 که خوارزم در سر رموی وی شود و اکنون نیز اورا نامزد کرد و هر چند
 بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
 مرد پرحیله پوشیده ماند یعقوب را گھیل کرده بودند چون بغزین
 رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
 شد و آنها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
 نهادند وی را وزنی چون نومید شد بایستاد و رقتی نوشت بزبان
 خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تفسیرش در باب
 امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پس
 ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ های دولت خانه
 باز نگریستند این رقع بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ
 بکشتند - فاین الربیع اذا کل رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن
 نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از
 نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامه‌نویست
 و نصیحت‌ها کرد و پیرمآورد که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود
 همچون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حائها واقف گشت نیکه
 بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشوراند وی را خواب
 نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی
 در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویش
 و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا
 ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و
 دشنام زهت دادند او را بسوار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
 و صیبت آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب
 تا نیت و دل‌های شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد
 و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی
 کنند بر خداوند و گفتم صواب نیست ترا درین باب شروع کردن
 قبول نکردی اکنون چو کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود و
 خود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان
 بودی الغالب بآئیه که مغانصه شفوند و کس را زهره نبودی که
 سخن گفتی و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر
 محمود از دمت بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه
 توانی کرد برگشتم و بسخن زرو سیم گردنهای محکمش تر ایشان

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار بشمشیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از ما قوی تر باز آیند اگر فالعیان بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم تذکیری آیه مُعْتَادَةُ الْبَتَةِ گفتم یک چیز دیگر است مهم تر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگری گفتم خانان ترکستان از خداوند آزیده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود خاندان را بدست باید آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارند و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیه های بزرگ و مثال داد تا بتوسط میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و بدین آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدینچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بپازرده است واجب نکنیم با ما درین عقاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هر دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خلعوش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو امید بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروهی مجهول تا در خراسان بدرنگند و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر انواع که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد ازان سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیه وی برفتن و جز بمراعاة کار است

نباید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله
 رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش
 ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را
 بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان در آئیم و کار تباه شده را
 بصلاح باز آوریم گفت صواب آمد و امیر محمود در نهستان ببلخ بود
 این حالها او را معلوم می گشت که منتهی داشت بر همگان که
 انقاس می شمرند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام
 بود چون بر تومط قرار گرفت بدار امید و رسولان خان و ایلک پیامند
 و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب در خور آن
 داد که آزاری پیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه
 زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود
 رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد
 که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق
 ما بروی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما
 نگاه داشت که دانست که مال آن حال او را بر چه جمله باشد
 و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار
 چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت
 کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در مملکت و خود نبود از
 ایشان پیچیدم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار
 و پیاده و پیلای پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که
 چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراف
 می نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشنه آید و نیز امیر را که

مارا برادر و داماد است بیدار کنیم و بیدارموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون مارا عذری باید واضح تا از اینجا موی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کاریکی بپاید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نطاری و هدیه تمام باید فرستاد چنانچه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که مارا بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلمها ما بدو انداز از گرانی بارز و سیم و اترنه اعیان و ایامه و نقها را ازان ولایت پیش ما باستفاده فرستند تا چندان هزار خلق که آورده آمده است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کنده بدست و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرمانچ و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشائخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و نتنه بهای نشود و الله اعلم

ذکر فساد الاخبار و تسلط الاشرار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب بزرگش اپتکنین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسب برگشتند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دوات این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمعه بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی خداوندان و ناچوانمردان از راه قصد امارت کردند و گود اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بکشتندش - و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده ادراک بو احرث محمد بن علی بر مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشانند و هفده ساله بود و ایتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بپنهانند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و ماری کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانه آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را بیاید خواست تا کشند داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر دزین معنی تقصیر رود ایزد عز ذکرة نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزى هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کارنا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی

رود و آن قوم را ترسانیده اید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر می باید که طلب این خون نمائیم و این خاندان را بجائی بداریم کشدگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان آن را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فراز آرند و گویند اینها بر ریختند خون می و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گوید صواب شما آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن عذر بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش می سازیم چون نامه برسند که حره در رمضان سلامت بآموی رسید پلایه برتر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا نمی توان گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است چون الپتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و این سفالها را بدادند و حیلها بیداشتند و برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و رسول آنجا رسید و پیغامها بوجه گزارد و اطائف الحیل بکار آورد تا قوم را بحوالی فرو برد و از بیم امیر محمود بماجل احوال حره را کار ساختند بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند ایدها خون بادشاه ریختند و بزدان باز داشتند و گفتند چون رسول ما باز رسد و مواضع نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

که چون قصد خوارزم کرده نیاید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دویمت هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کند امیر چون نامه بدید پیوسته غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالا باز گفتند امیر جوابها داد و الهذیکن و دیگر مقدمان را خواست تا نصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمده جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بپایند زن که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشد دامن بر دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکاب داران مصرع وزشته و منکری این حال که رفت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد هر هم اوزا و هم ایشان را بریده گردند و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که مراب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد قاپس ازین کس را از اتباع و ارداب زهره نباشد که خون ارباب ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آمووی و باحیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکری دید سخت بزرگ که همانند ایشان جهانی ضبط توان کرد

و بسیار خصم را بتوان زد اما مخط آنریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته نبرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم در بستند و آن قصه دراز است و مشهور و شرح نکند و بسرتاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد و قصیده غرا است درین باب از عنصری تامل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده *

* بیت *

چنین نماید شمشیر خسروان آثار * چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتغیغ شاه نگر نامه گذشته بخوان * که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
و چنین قصیده نیست اورا که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود چنان نتج و چنین ممدوح و
پس از این شکستن لشکر مبارزان نیک اسپان بدم برفتند با مپاه سالار
امیر نصر رحمة الله علیه و در مخدولان رسیدند و بسیار اسپران بر
گردانیدند و آخر الپتدین بخاری و خمار تاش شرابی و صیاد تکین خانی
را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیزتند بگرفتند با چند تن از هنبازان
خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد
شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و
امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه برداشتند و امیر نو
نشانده را با همه حال و تبار مامونیان فرو گرفتند چون ازین فارغ شدند
فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا
بکشند پس بر دندانهای پیلان نهادند تاء بگردانیدند و مفادی
میکردند که هر کسی که خداوند خورش را بکشد سزای او این است

پس بران دارها کشیدند و بر رهن استوار بستند و زوی دارها را
بخشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پل و نام ایشان بران
نوشت و بسیار مردم را ازان خونیان میان بدو نیم کردند و دست
و پای بر بردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را
بحاجب التونتاش سپرد بزودی و فرمود تا امیر خوارزم شاه
خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه
آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیر رضی الله عنه باز گشت
مظفر و منصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا
لاهور و ملتان و مامونیان را بقاء بها بردند و موقوف کردند و پس
از باز گشتن امیر ازان ناحیت بو اسحق که وی خسر ابو العباس
مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد
و جنگی سخت رفت و بو اسحق را هزیمت کردند و وی بگریخت
و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار
و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید و پس ازان نیز
بسیاستی زانند حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت و التونتاش
آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کافی بوده است و با رای و تدبیر
چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا
یک شهادت او مرا یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن - و از خواجه
عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و
کایا قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان
لشکر چون قلدانی و دیگران بیرون از غلامان و التونتاش مرا گفت
اینجا بنده قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد سر سال
 بیستگانی این اشکر را و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و این
 قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمه ایشان است غارت باید
 کرد اگر برین جمله باشد قبا تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین
 نباید و راست نباید و قاعده قوی بنهادم هم التوتناش و هم من هر روز
 حشمت زیادت می بود و آنان که گرد کش تر بودند و راست نه
 ایستادی و آخر راست شدند بدریج یک روز بر نشستم که بدرگاه
 روم وکیل در تاش پیش آمد و گفت غلامان می بر نشینند و
 جمازگان می بینند و التوتناش سلام می پوشد ندانیم تا حال
 چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که
 واجب کردی بشتاب تر برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود
 و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ می روم گفتم که
 خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان و ستور
 بانان قلبان زنده اند ناگاه سلطانی بغارت بر دارند و اگر برین گذشته
 آید خرابی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد یا بیگانه جنگ
 بالا گیرد و بسیار تلافی کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه
 داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نروم بیارامید
 و این حدیث فرا گذاشت و تا او زنده بود بدین یک سیاحت
 بیامود از همگان مرد باید که کار بدانند کرد و چون گذشته شد بحصار
 دبومی که از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و
 هارون را از بلخ باز فرستاد و پس ازان احمد عبد الصمد را بنشاهور
 خواندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاهور

باز آمد و خلعت پوشید بکند خدائی خوارزم و برفت و بواسطه وزارت پدر او آنجا جداری شد و دست هارون و قومش خشک بر چوبی بست هارون تنگدل شد و صبرش برמיד و وی را بد آموزان و مطربان در میان بگرفتند و برگر شدند و بدان پیوست گذشته شدن صیبی برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را قصد از دایمی بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که مغوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازیدن مذاهایی عبد الجبار را خوار داشتند و بر کردهای وی اعتراض کردند و در مجلس مظالم سخن از وی در بودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را سرک کرد چنانکه بخشم باز گشت و بمیدان درآمدند و گریختن برفت و عبد الجبار می نالید و پدرش او را فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی شنید و با وزیر می بود و هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب برید را بفریخته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراک او انشا می کرد و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چترو علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جاذبی، گریز سول و بی بعی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از نهر بخارا با اندر غاز آمدندی و مدتی نبودندی و کار بدان جایگاه رسید

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون و تدبیر
 گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار
 شنبه غره شهر رجب سنه خمس و عشرين نيم شب با يك چاکر
 معتمد از خانه برفت متذکر چنانکه کس بجای نیارود و بخانه
 بوسعيد سہلی ضرود آمد که با وي راست کرده بود و بوسعيد وي
 را در زیر زمين صفا پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته
 کنده بودند این کار را چنانکه کس بران واقف نبود دیگر رز هارون
 را بگفتند که عبد الجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و
 سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هيچ خبر و اثر نیافته و
 مذاقی کردند در شهر که در هر سراي که او را بیابند خداوند سراي
 را میان بدو نيم زنند و جستن گرفتند و هيچ جای خبر نیافتند و
 بوسعيد تهمت کردند حديث بردن عبد الجبار بر زمین و خانه
 و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت
 مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل
 شد و طرفه آن بود که با وزیر عذاب کرد که خوارزم بسر پسر باز شد
 و وزیر را جز خاموشی روی نبود و خان و مانش بکندند و زهره
 نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه
 را که هارون عاصی خواهد شد بتماسی که ملطفا رسید با جاسوسان
 که بو نصر بر نشانی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده
 از شعبان سنه خمس و عشرين و بر اثر آن مطلقه دیگر رسید روز
 آدینه بیست و هیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرين و ارجمائه
 خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام او

برند و منتهیان ما اینجا بر کار شدند و همچنین ازان خواجه احمد
 قاصدان می رسیدند و هر چه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
 محمود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان
 شوریده بود نمی رسید بضبط خوارزم با وزیر و با بنو نصر مشکلی
 خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت لکن امیر صوبی آن
 حشم بتحریف تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و
 طفل و داود و نیایان و سلجوقیان با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسب
 و گوسفند بی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان
 را چراغور و جای سره داد برباط ماشه و شراره حان و علف خواره
 و هدیهها فرستاد و نزل بسیار و گفت بیداید آسود که من قصد خراسان
 دارم و کار می سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید
 و بر مقدمه من بروید ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون علی تگین
 گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنور بخانان و آن
 نواهی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیایان و شاه ملک
 تعصب قدیم و کینه صعب و خون بود و ملک شاه جاسوسان داشته
 بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در
 بیابان نشست و با لشکری قوی مغایره سحرگاهی بسر آن ترکمانان
 رسید و ایشان غافل و در دمی الحجه سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 سه روز از عید الفصحی گذشته و ایشان را فرود گرفت فرستنی سخت
 استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بگشتند و بسیار زر و
 اسب و اسیر بردند و گریختگان از کندهواره از جلیحون بگذشتند برین
 و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسبان برهند

داشتند برابر رباط نمک دیهی بزرگ بود و بسیار مردم بود آنجا خبر
 آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را
 بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند پیری بود نود ساله میان آن قوم
 مقبول القوم او را حرمت داشتندی گفت ای جوانان زده را که
 بزهار شما آید مرزید که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه
 زن مانده است و نه نهمرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و
 نرفتند و مَا اعْجَبُ احوال الدُّنْیَا و دَوْلَهَا و تَقْلِبُ احوالها چگونه
 کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت
 بدین منزلت خواست رسید که یَفْعَلَ اللهُ مَا یَشَاءُ و یَحْکُمُ مَا یرید
 چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که
 اگر اهلش آمده است پوشیده دس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها
 کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارید که من هم بران جمله
 ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط
 نمک بسر بنده باز آمدند و فرزندان و عدت و آلت و چارپای بیشتر
 شد و کار ساختن گرفتند و مردم از اینجا باز آمدند و از دیگر روی
 هارون رسوای فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی
 و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر
 بابتدا با تو چنین جهلها ایشان کردند تو هم مکافات کردی
 اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من
 ترا و آزاری و وحشتی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا
 برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم
 گرفت و وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب آب

چگونگی خواهد بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا
 رسولان بمیان در آیند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد
 بسته آمد من در زورقی بمیان چگونگی آیم و تو همچنین بدائی
 و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ازان خویش بتو دهیم تا بدین
 شغل که در پیش داری ترا دستیار باشد و من صبحی چند باز گردم
 و اما شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگوئی با من بصلح
 که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر
 ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بیدار امید و بساخت
 آمدند و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار
 و پیاده و غلامان بسیار و کوبه بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر
 قتلوان گذراند سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه خمس و عشرین
 و اربعه مائه و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون
 عدت بر آلت بران جمعه دید بفرسید و ثقت خویش را گفت مارا
 کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است
 که گرگ آشنی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ
 آن است که این چگونگی در میان است گفتند همچنین باید کرد پس
 رسولان شدن و آمدن گرفتند از هر دو جانب و عهده کردند و بمیان
 چگونگی آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه بی خبر هارون
 نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند و ولایت خویش
 برگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
 بزرگ است بخوارزم بیاورد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی
 بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان

آمد و من روی خراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری
دام باز پس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز بازگشت و بخوارزم
باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانی روی
بدو نهادند از کجاست و چغراق و جنحاج با لشکری بزرگ آمد و یاری
داد سلجوقیان را بدستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان
که مرحد خوارزم است شکامی کردند منتظر آنکه چون وی از
خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار از آن قوم
بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و
این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت ملهیدان
و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکان می نشست بخلوت
و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان
دراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آید و
فرزندان التوتناش حاجب همه نا پاک برآمدند و این مخدول
مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و برخداوند
خویش بیرون نیامد که سود کرد به بدین خداوند که بدین کافر نعمت
چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بوسهل هملی که پسر
بخانۀ وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چندانکه دست در
رود و زره بذل کند و گروهی را بغریبازند تا مگر این مدبر را بتوانند
کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت
غلام را از نزدیک تر غلامان هارون بغریفته اند چون سلاح دار و چتر
دار و علم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در
راه فتوانند کشت که در شهر ممکن نمی گردد از دست شکر خادم

که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عز و جل آنکه این کار برای چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بفرانگند و نیز فراهم نیاید امیر گشت این سخت نیک تدبیر داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گزرگ پیر را تا آخر کارش چون حصک ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سراپرده مدبرش با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی الاخری سنه ست و عشرين و اربعه مائه با هفتی سخت تمام براند بر آنکه خراسان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سراپرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرای و پیاده چند سرکش نیز دور مازدند آن غلامان سرای شمشیر و فاجخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوبه غلامان با ایشان و شکر خادم چون مدد و ش بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در مهد فیل نهادند و قصد شهر کردند و هزارهزی بایقتاد و تشویش تمام هر کس بخوابش مشغول گشت تا خود را در شهر انگذند قوی عیاف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباہ شد و هارون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشدکل و هارون سه روز بست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایند بروی رحمت گناد که وب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

کنجشک را آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در توارنج تامل باید کرد تا مقرر گردد که اگر بنسخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال طفرل مقرر مخذول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مردود بنشست چون شد و سر هفتک طفرل کش باو و پوستگان او چه کرد ایزد عز و جل عاقبت بخیر کند و چون خبر بشنفتند که هارون رفت تشویشی بزرگ پدای شد شکر خادم برنشست و برادر هارون اسمعیل را ملقب بخندان در پیش کرد با جماعت غلامان خداوند و با از شهر بیرون نهادند روز آدینه بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیاشفقت و عبد الجبار شتاب کرد که وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان بر خندند او از متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهیل میگفت که بهس زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان و خندان دو سه منزل بروند و همچنین التوتناشیدان بیایند و لشکرهای سلطانی بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المؤمن اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودند می آمدند و نعره می برآمد و تشویشی پدای شد سخت عظیم شکر از کرانه شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار اورا لطفی نکرده بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزبند و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریبیل کردند و کس را زهره نبود که اورا یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسانی در پای او بمستند زندانی و مردم شوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و الگوتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار گشته و کوفته نا پدید شدند و کسان فرستادند بمردۀ نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر برآی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذر ها کرد و صدقهها پذیرفت و برگشت و سوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الآخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گملاشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الآخری سنه ست و عشرين اسمعیل بر تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمله بیدامدند و امیری بروی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و بدار امید و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر افتاده جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و هر سبب باد بندگان و خانه زادگان این کار و شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

رموی باید مرصدها پوشیده از لشکر و التوتاش و خداوند نامها توقیفی
 فرماید با پتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن
 گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
 نوشت بنویسم ببو سعید سهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد
 گفت نیک آمد و باز گشت و رموی زمزم شد و نامه‌های سلطانی
 در روز نوشته آمده برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
 ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
 کردن و کس او را یاد نمی کرد و پتکین و دیگران جوابها نوشته بودند
 و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز هشمشیر
 و سیاحت راست نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباہ
 کرده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
 و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین قدر تصنیف و
 چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر
 شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته
 شده بود و پسرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم
 بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
 بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در
 کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفتصد سوار بودند که از آب
 بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آمویی را غارت
 کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
 وقت که ما از اصل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه
 بگذشت در تاریخ سخت مشرّح که آن حالا چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون
بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کلایشان
شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی گردید کافر نعمت
شد و قصد خداوند ولایتش کرد بر آنکه ایشان مقدمه باشند تاخدای
عز و جل نپسندید و رسید بدر آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میدان من و
شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهیم گرفت
و شما را که کاران نعمتید برانداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و
هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
جمعه وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده
است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و
گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بپاید آمد و گناه هارون را
بود که چون چشم بر تو انگند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف
و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدیک که دمار از تو بر نیاروند تا

امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بو نصر بزغشی را که
 بر شغل وزارت بود فروه گرفتند و بواسطه اقسام امکافی را وزارت دادند غرض
 ماه محرم سنة ثمان و عشرين و اربعمائه و بهانه نشانیدن بزغشی
 آن نهادند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد او را
 مدد شاه ملوک می داد هم برای درخت و هم برسول و نامه های
 مطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدآنچه
 حاجب عباسی را شکستند امیر خالی کود با وزیر و گفت که تعدی
 سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
 داد تا باین طمع فرود آید و این کاران نعمت را بر اندازد و خوارزم
 بگیرد که بآمدن او آنجا درگ سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
 هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای هخت نیکو دیده است و
 منشوری نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آج ضم کردند
 و حسن تبانی که یکی بود از فرود دست تر معتمدان درگاه و رسولها
 کردی پیری گریز و پندیده با وی چند سوار نامزد کردند و وی
 برفت با خلعت و منشور و نامه های جزم و مدتی دراز روزگار گرفته
 و آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
 شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر
 بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این
 ولایت بهر دازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
 نشانند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بپاید
 آمد تا ایند عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه
 ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آسیب گویند برابر

فد با اسمعیل و شکر خاتم و التونتاش روز آدینله ششم جماد الاخری
 منه اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آمیایی خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد
 و حصن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بسیار
 جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیحوریان و طغرل
 و مرو خانیان بدست کرد و جز آن چینی جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز میوم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت شهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردند می به پیچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خدای ایند عز ذکره بر ایشان رسیده بود و شاه
 ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان درست گشتند و رسول می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مرصرا است از اتفاق مره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم هامت تا هامت باز گردد
 و لوقضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را
 بفرسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی انگذند و
 صورت بخت اسمعیل و شکر را که ایشان را نروذ خواهند گرفت تا
 به شاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد
 حاتم سلطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

هاشم بن خویص و التوتاشیان بگریخت از خوارزم و نزد
 سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک
 بدم او لشکری فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیفتند و شاه ملک
 برون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 راست شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بصیار
 سوار و پیاده سلخته و کوچک و بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 مسعود پیش بنام وی خطبه کردند عجائبا این باید شنود آن روز
 که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آمدن وی را
 بقلعه گیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 خطبه بگردانید بدینور آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه هیچ
 ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکرو التوتاش و فاکردند و روزی
 چند شان را نیکو داشتند و آخر بیدستند ایزد عز و جل داند این را
 سبب چه بود التوتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز بنام
 درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنکه
 که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد و

(
گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه
نوادرات و عجائب این باب خوارزمشاه پدایان آمد درین بسیار
فوائد است از هر مجلس و اگر گویم عللخده کتاب است از خبر از
راستی بیزن باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است و چون
ازین فارغ گشتم بابی دیگر پدیس گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
کنم انشاء الله تعالی

